

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228478

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15.000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ف

Accession No.

P487

Author

A915 D 1

Title

س س

عمیر نفیسی
ستارگان سیاہ

This book should be returned on or before the date last marked below.

مقدمه چاپ دوم

چاپ نخستین این کتاب در ۱۳۱۷ درست یازده سال پیش انتشار یافت. خوانندگان که از دیر باز توجهی خاص بتراوش خامه من دارند با گشاده رویی و چشم پوشی مخصوصی این کتاب را پذیرفتند و چند ماه که از انتشار آن گذشت دیگر نسخه های آن نایاب بود. درین مدت بسیاری از این دوستداران تأکید و اصرار کردند که چاپ دیگری ازین کتاب انتشار یابد و راستش را بخواهید تنها تنبلی من و فرط اشتغال بکتابها و کارهای دیگر مانع آمد. اینک دردم رفتن بسفری که شاید چندی بکشد لازم دیدم نسخه این کتاب در دست کسانی که خواستار آنند باشد و این چاپ بدین اندیشه فراهم میشود. اندک اختلافی که این چاپ با چاپ پیشین دارد اینست که یکی از داستانهای آن بعنوان « پس از هزار سال » که با مجموعه دیگر از داستانهای من بعنوان « ماه نخشب » بیشتر مناسب بود ازین مجموعه برداشته شد و در آنجا چاپ شده است و بجای آن دو داستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین نوشته شده است در پایان این مجلد خواهد آمد.

عزم من در تجدید چاپ این کتاب و درهم شکستن تنبلی که درین کار داشتم تنها بسته باصرار و تأکید آقایان مؤسسان بنگاه مطبوعاتی صفی-علیشاه و مخصوصاً دوست قدیم آقای مشفق همدانیست و اگر این آقایان بامهر بانی و توجه خاصی درین کار همت نمیکردند باز من کوتاه می آمدم و

اینست که در پایان سخن لازم میدانم از کوشش بسیار مهم و سلیقه مخصوص و ایثاری که در راه انتشار بهترین کتابهای امروز زبان فارسی بکار برده اند بسهم خویش ممنون باشم و کامیابی و برخورداری این آقایان را که خدمتی بدین بزرگی بر عهده دارند از خداوند بخواهم .

طهران مردادماه ۱۳۲۸

مقدمه چاپ اول

در زمان های باستان در هر داری ادبیات را تنها ارمغان خواص بخواص میدانستند ، یعنی چنین مینداشتند که گوینده و نویسنده باید کسانی باشند که مطالب عالی دشوار را که فهم آن از عهده عامه مردم بیرونست باز بانی که از سطح زبان شبانروزی معمول مردم بالاتر باشد ادا کند و بعبارة دیگر احساسات و عقاید خویشان را اگر هم در وجود نویسنده و گوینده منحصر و از عرف مردم دیار بیرون باشد با کلمات و الفاظی که بفصاحت شناخته شده و پیشینیان در اینگونه موارد بکار برده اند و سابقه ای در نظم و ثر دارد پیرو رانند و آثار ایشان تنها آینه افکار ایشان باشد و آنهم بزبانی نامأنوس که احیاناً همواره بزبان کهن نزدیکتر باشد . تا دو یست سال پیش تا اندازه ای ادبیات اروپا هم در همین مرحله راه می پیمود و هنوز در شعر همین اصول بیش و کم برقرار است .

از دو یست سال پیش در برخی از کشورهای متعده جهان مصداق دیگری برای ادبیات پیش آمد و آن این بود که اثر ادبی باید آینه جلی از افکار طبیعی و متداول اکثریت مردم روزگار و بآسانترین زبانهای ممکن یعنی بزبان مکالمات روزانه مردم باشد . ادبیات یکی از ارکان چهارگانه صنایع ظریفه است و مانند سه رکن دیگر باید جز مظهر طبیعت چیز دیگر نباشد . موسیقی مجموعه همان بانگها و آوازهاییست که از طبیعت شنیده میشود و آنها را بلحن دلفریبی در می آورند و با هم ترکیب و تلفیق میکنند و نواها و سرود ها و نغمه هایی از آن میسازند .

نقاشی همان اشکال و صوریست که در طبیعت دیده میشود و چه زشت و چه زیبا با همان رنگهای اصلی و تناسب طبیعی خود آشکار میسازند . حجاری نیز همان اشکال و صورست که با همان تناسب برجسته میکنند . درین سه رشته از صنایع ظریفه هر شاهکاری که بطبیعت نزدیکتر و مانند تر باشد زیبا تر و پسندیده ترست . در هیچ صنعتی راه اغراق و مبالغه نباید پوید . البته فکر خرده گیر ممکنست در هر چیزی نقص و عیبی ببیند و در صدد اصلاح آن

برآید ولی این کار کار صنعتگر یعنی موسیقی دان و نقاش و حجار و نویسنده نیست. در صنعت هر چه را «آن چنان که هست» باید نمودار ساخت نه «آن چنان که باید باشد»، زیرا آن چنان که باید باشد حد فلسفه و حکمتست و از قلمرو ادبیات و صنایع بیرون می رود. در اینصورت وظیفه نویسنده و شاعر جزین چیز دیگر نیست که مانند نقاش و موسیقی دان و حجار از مناظر و اشکال و مظاهر طبیعی موجود با همه نواقص و معایب آن چیزی برگزیند و آنرا بانوک قلم مجسم سازد، اگر هم راه مبالغه را میپیماید باید برای آن مقصود باشد که زیبایی آنرا بزرگ تر کند تا بیشتر طباع خوانندگان بدان بگروند یا آنکه زشتی های آن را درشت تر کند تا خوی مردم بیشتر از آن نفرت گیرد و رمیده شود.

بدین جهت در ادبیات جدید همان کسانی را که شما می بینید و میشناسید ولی چون دقت نمیکنید بخوبی و بدی ایشان پی نمیبرید و از خوبی آنها بند و از بدی آنها عبرت نمیگیرید، نویسنده بانوک قلم در جزئیات خوبی یا بدی معرفی میکند و مانند نقاش که همه پارگی ها و فرسودگیهای درون و بیرون ایشان را مجسم کرده باشد آنها را نمودار میسازد. روح ایشان را می - شکافد و اندیشه ها و احساساتشان را از پرده برون میریزد و در طبق کاغذ مینهد و پیش چشم شما عرض میدهد تا آن نتیجه ای که بایست از آن برگیرید و آن بهره ای که باید از آن ببرید آسان تر و آشکار تر باشد.

این کتاب که امروز بدست خوانندگان میفتد مجموعه ای از داستانهای کوچک ساده است که بهمین مقصود در ظرف سالیان نوشته شده و از زندگانی کسانی که در عمر خویش دیده و احساساتی از شکافتن روحیات ایشان برای من فراهم شده است در یخ ناکرده سطری چند بر صحنه کاغذ رقص زده ام و برای بهره یابی خوانندگان خود بدینصورت که می بینید در آورده ام. درین مدت بیست و یکسال که خدمه خویش را وسیله راهنمایی و بینندگی برادران خود قرار داده ام و هیچ موقع فرصت را در راه ایشان دریغ نکرده ام گاه گاهی و هر سالی چند بار که تألیفات و تحقیقات خشک جان کاه، که متأسفانه لازمه زندگی ادبی درین دوراست و خود بیش از همه کس و همواره بدل آزاری و نهرگی آن پی برده ام، مرا آزاد گذاشته و گریبان قلم را از آن

یافه گویی های ملالت افزای رها کرده و پلی اندیشه را از آن هرزه گردی های غم اوبار گشاده است ازین گونه داستانهای کوچک نوشته ام که پاره ای از آنها در روزنامه ها و مجلات ایران یا در مجلدات جداگانه چاپ شده و برخی دیگر تا کنون انتشار نیافته است و درین اوراق بدست خوانندگان میفتد. مجلد دیگری نیز از چند داستان دیگر فراهم شده است که شاید پس از نشر این مجلد بزودی انتشار یابد. این داستانهای کوچک هر يك برای پروراندن مقصودی و آشکار کردن اندیشه ای خاصست. البته قوه و تصور اختراع در آن بکاررفته ولی اساس آن خصال و رفتار و پندار کسانیست که شاید برخی از ایشان را شما بشناسید ولی تا این اندازه در روح ایشان موشکافی نکرده باشید.

از روز نخست که من درین جهان ناپیدا کران نویسنده کی گام زده ام و گاهی که طبعی و شوری پدید آمده است خامه ای را بر صحیفه ای گردانده ام همواره پدین معنی متوجه بوده ام که بزرگترین رکن ادب افسانه و داستان (رمان) یا تمثیل (تأثر) است و از آن دیگر همه دو پایه دوم و پله پست ترند. همواره باید در هر آموزش و تعلیمی کوشید که طبع شنونده و خواننده را ریمیده و رنجیده نساخت، مطلب را از آن خشکی و دل زدایی که هر درس و بحثی دارد پیراست و جامه زیبای افسانه و قصه و تمثیل بر آن بوشاند و از آن برهنگی و ناتراشیدگی روز نخستین باراستگی و پیراستگی که لازمه صنعتست در آورد، تا همه کس بشنیدن و خواندن آن راغب تر و بدرك کردن و بکار بستن آن مایل تر باشد. هیچ چیز در جهان از درس اخلاق خشك و صریح و بسی پیرایه دل آزار تر و بیهوده تر نیست. حکمای بزرگ جهان نیز از قدیم ترین زمانها برای پروراندن مشکل ترین و مهم ترین دقایق حکمت و اخلاق جامعه داستان و افسانه و تمثیل و مکالمه و قصه و امثال آنرا اختیار کرده اند. سقراط و افلاطون بهمین زبان درس می گفته اند و فرزندان آدمی اگر اخلاقی را فرا گرفته و پند و عبرتی برده از همین راه بوده است. من هم از روز نخست همین راه را پیش گرفته بودم، دریا که درین میان نیازمندبهای زندگی و اقتضای زمانه همواره مرا ازین راه برگردانده و تا توانسته مراد و پیراهه های این سوی و آن سوی گردانیده است.

اگر پسند مردم روزگار مراد بدین پیراهه های چندنیمکشاند میبایست همواره همین زبان را بکار برده باشم و پیوسته اندیشه خود را بدین جامه در کوی و برزن شهر گردانده باشم. از روز نخست دیدم که در میان خوانندگان تنها يك تن از هزار ازین داستان پردازی بهره بر میگرفت و مراد لیر میکرد و دیگران همه هنوز بر آن کرسی فرسوده هزاران ساله خشك پسندی و بی ذوقی نشسته و از دور و نزدیک دندانهای چرکین زردی گرفته هراس انگیز بمن می نمودند و در برابر این نغمه ای که در ایران من آغاز کرده بودم بروی خشم و استعجاب و استهزاء گره می کردند. همه دم از ادبیات میزدند و هیچکس بحقیقت ادب آنچنانکه باید پی نبرده بود.

درین بیست سال بناموس و سیاق طبیعت که هر کهنی را نوی وهر پیری را جوانی وهر مرده ای را زنده ای جای گزینست روز بروز از شماره آن کهن پرستان خشك پسند جامد کاسته میشود و بر شماره جوانانی که پی بمصداق حقیقی نویسندگی و ادب برده باشند افزون میگردد. اینست که اینك دلیر تر شده ام و آن داستانهای كوچك فراموش شده و یا انتشار نیافته را درین مجلد بدست ایشان میدهم و مجلد دیگر را بچندی دیگر حواله میکنم.

این داستانهای كوچك عیناً مانند آن اثرهای ادبی نویسندگان اروپایی نوشته شده که آنها را بزبان فرانسه Nouvelle می نامند و در ادبیات جدید حتی برمانهای مفصل نیز ترجیح میدهند، زیرا که از يك سوی نوشتن آن از رمان بسیار دشوار ترست و نویسنده مطلب مهمی را که میتواند است در رمانی در صحنای و حتی مجلدات بسیار بنویسد باید با نهایت ایجاز و رسایی در چند صفحه كوچك جای دهد و همان نتیجه را بگیرد و شیء مطلب را چنان بکشد و چنان عصاره ای از آن ترتیب دهد و حشو و زاید را آن چنان بپیراید که در یکی چند دقیقه خواننده از آن نتیجه بردارد. از طرف دیگر بسا خوانندگان هستند که حوصله یا وقت برای آنکه رمان درازی را بخوانند ندارند و اگر بریده بریده بخوانند رشته مطلب از دستشان میرود، ناچار باید برای این گونه از خوانندگان چنین داستانهای كوچك پرداخت.

در چنین موارد یعنی در رمان و ناول و تأثیر باید همان زبانی را که بکار می آید اختیار کرد یعنی زبان کسانی را که این داستانها در وصف ایشان

نوشته شده باید بکار برد و چنان پیش خود انگاشت که همان کس خود بزبان خویش سخن میگوید و اگر اوی بنای سخن راندن میگذاشت چگونه میگفت ، تا بدین وسیله داستان بهیچوجه از حال طبیعی خود خارج نشود و از هر حیث آئینه جلی طبیعت اشخاص باشد. زبانی که در نوشتن این داستانها بکار گرفته از همین لحاظست .

رو بهمرفته این داستانها برای کسانیست که با ادبیات جدید اروپا انس دارند و معتقدند که این سبک نیز در زبان فارسی باید پدید آید و این مجموعه یادگار قدمیست که از بیست و یکسال پیش درین راه برداشته ام و خوشبختانه آن همه مقتضیات زندگی ادبی من نتوانسته است مرا از دنبال کردن این مقصود باز دارد و اینک که از آن بندهای آزادی ربای رها گشته ام میتوانم بخوانندگان خویش عرضه دارم و اگر خدای ناکرده پیش خود غروری یا خرسندی خاطری از آنچه درین مدت نوشته ام باید داشته باشم از همین صحیفست و بس و بجز این آن همه را باد انگار و برباد بسپار !

طهران شهر یورماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی

ستارگان سیاه

دردامنه الوند مردم دیار برامیرعلاء الدین شوریدند ، جنگ سختی در گرفت . علاء الدین یارای برابری نداشت ، که توانسته است هرگزسیل خشم مردم ستمدیده را فرو نشانند ؟ که توانسته است در برابر تند باد داد-خواهان پایداری کند ؟ علاء الدین دست گیر شد . اورا بچهار میخ زدند . دیدگان یازده پسر جوان وی رامیل کشیدند و کور کردند . مردم خشمگین هرگز رحم ندارند .

نصیرالدین کوچکترین پسر امیرعلاء الدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد . گیسوان بلند سیاه داشت . چون دستگیر شد گمان بردند که دخترست و بجان او آسیب نرسانند .

دایه این امیرزاده سیه روزگاروی را از چنگال فتنه جویان دیاررهایی بخشید ، سالها از وی نگاهداری کرد ، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خواهان افتد و او را بشناسند عصایی بدست اوداد و او را از آن دیار گریزند .

امیرزاده جوان بی کس و تنها ، آواره و سرگردان ، گردکوه و دشت میگشت . سالها ازین دره تا فراز کوه را پیمود . دشت ها و تپه ها را طی کرد ، ازین شهر بآن شهر گشت . پس از چند سال بهندوستان رسید . سالها در بیابانهای آن دیار باشیانان روز بشب رساند ، در جنگل ها با ددو دام هم آغوش بود . در دیرها با زاهدان از جهان گذشته همزانو شد .

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست ، از کدام خاندان و از کدام سرزمینست . از مرگ هراسی نداشت ، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود . کسی از مرگ میترسد که روزی در آغوش مهربان زندگی بسر برده باشد .

درین چند سال هرگاه بسوی آسمان مینگریست دوستاره سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدومی نگرند و تیرهای سیاه دل شکاف خود را در نهاد وی فرو میبرند . از دامنه الوند گرفته تا کنار رود سند همه جا این دو

ستاره سیاه قدم ب قدم باوی همراهی کرده اند . چه روز و چه شب دقیقه ای ویرا تنها نگذاشته اند .

اینک دیگر از دین آن دو اختر جان فرسای بستوه آمده . دیگر چشم بر آسمان نمی گشاید . دیگر قد رعنا ی خویش را راست نمی کنند و دیدگان کهر با ریز خود را با این چادر کبود که بر فراز سروی گسترده اند مواجه نمی سازد .

نصیرالدین در کنار رودسند شبانی میکرد ، روزها گلّه پیر زنی هندو را بچرامی برد ، با گوسفندان بر فراز کوه میرفت . ازین پیشه خویش خرسند نبود زیرا که هر چه بکوه بالا تر میرفت میرسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود .

بهار چند روزست که بساط زمردین خویش را در کنار رود گسترده . پرندگان خوش خوار پیشت گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده اند . شکوفه ها تاجی از گوهر سفید و سرخ بر سر درختان زده اند . پیر زن بوی اجازه داده است که گلّه را بجای دور ببرد و دیگر هر شب بکلبه کنار رود بر نمی گردد . سه روزست که هر بامداد با گوسفندان براه پیمایی آغاز میکند و شبانگاه در پناهگاهی میماند .

امشب نزدیک فرو رفتن آفتاب بهاری بیای دیوار بزرگی رسیده است که از هر سو گیاهان خود روی پنجه بر آن میفکنند و پیراهن سبزی بر آن می پوشند .

راهگذری گفت : این کاخ حکمران این دیارست . گاهی بدبختی جاذبه شگفتی دارد و بندی نا پیدا بر پای اسیران خود مینندد و نمیگذارد که از قلمرو او دور شوند . نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد . خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین دیار دور تر رود . سه روزست که با گوسفندان خود گردا گرد این کاخ میگردد و هر شب در پای دیوار سبز پوش آن آرام میگردد . آن دو ستاره سیاه بر فراز آسمان گویی بیش از همیشه بروی خیره مینگرند . مانند اینست که این سرزمین با آسمان و بآن اختران جانکاه نزدیک ترست .

نصیرالدین خواهی نخواهی در پای این دیوار کشش عجیبی درخوشتن

احساس میکند. شب سوم ناگهان درد دل شب، در میان تاریکی جان فرسای که جز آن دواختر سیاه پاسبانی ندارد اندام لاغر سفید پوشی را دید که از پشت دیوار کاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستاییست، نه، زن روستایی در پای این دیوار چه میکند؟

همین دیروز بود که برزیگری بالای آن تپه پشت کاخ بوی میگفت که خداوند این کاخ و پوشای این سامان در پشت این دیوارهای سپر پوش دوازده زن جوان را نگاهداشته است که اگر چشم آفتاب با چهره ایشان آشنا شود رشک میبرد و اگر دیده اختران برویشان بیفتد خون در رگ وی میجوشد. زن سفید پوش اینک نزدیک آورسیده است. زن جوان توانایی شگفتی دارند. از پس حصارها و دیوارهای چند اندام موزون مردان جوان را میتوانند دید. دیدگان تیز بین عقاب در یافتن طعمه خود از چشمان دلنوز ایشان باز می ماند.

نور جهان بیکم جوان ترین زن خان خانان خداوند این قصر است. فیلان گوهر پوش خان خانان مادر وی را فریب داده اند. دختر خوانرا باین مرد خونخوار داده است. اینک نه ماهست که نور جهان درین زندان گوهر نشان در میان زروسیم و ابریشم کینه مادر و شوهر را بزبان آه و اشک از دل و چشم خویش بیرون میریزد.

قصر باشکوه و گلهای بی رنگ خان خانان دل مهرورز وی را آرام نمی بخشد. دیوارهای قصر هر چه کلفت تر باشند برای دیدگان وی باکی نیست. هنگامی که همه کس بخواب فرو رفته از سوراخی که در بای دیوار زشته های سفید الماس گون آب را بدرون می آورد میکوشد از میان کسانی که از پشت دیوار قصر میگذرند کسی را برای امانت داری مهر خویش برگزیند. چند روزست که با ناخن های مرجان آسای خود سوراخ را گشاده تر میسازد. اینک از آن سیم وزر و حریر و دیبای خان خانان جان بدر برده است. اینک با جهان آزاد و با آزادی جهان روبرو شده است.

آن دوستاره سیاه بر فراز آسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دو دل داده جوانند. نصیرالدین چند شبست که چنان به مهرورزی بادلبر سفید پوش سرگرمست که سر بسوی آسمان بر نمیدارد و آن دو اختر سیاه را فراوش کرده است.

در میان چوپان و دلبر نازک اندام دیبا پوش کاخ نشین داستانی آغاز شده

است . شبهاست که این دوشوریده دل سپرده بدیدار یکدیگر سرگرمند .
چنان فریفته یکدیگرند که سواران زره پوش شمشیر بدست را که بدستگیری
ایشان میآیند نمی بینند . چرا دختر و پسر جوانیکه در آغوش یکدیگر خفته اند
نه میشوند و نه می بینند ؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را از آمدن
خود خبر نمیکند ؟

چوبان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر
کار از کار گذشته است . خون جنگ چوبان دامنه الوندنا گهان در رگ نصیرالدین
جوش میزند . او که هرگز جنگ ندیده و بیست سال جز بیابان گردی کاری
نکرده است ناگهان بیکارجویی که در سرشت وی بدست طبیعت نهاده شده
است پی میبرد . با چوب دست خویش میجنگد ولی این زدو خورد وی را جز
این سودی نمی بخشد که شمشیر زنان را با خویشتن سرگرم کند و نور جهان
را مجال دهد که از میان بگریزد .

امیرزاده چوبان از دیشب تا کنون در تاریکی زندان فرو افتاده است .
شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته اند . امروز بامداد
نصیرالدین را نزد خان خانان برده اند ، شکنجه کرده اند ، بکشتن بیم داده اند .
نه ، هرگز او نخواهد گفت که نور جهان بیکم رادیده و آئزن جوانی که از
آغوش او گریخته نور جهان بوده است . اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس
وفاداری را از که باید جست ؟

خان خانان فرمان داده است فردا همینکه آفتاب جامه زربفت بر تن
درختان کرد زنان قصر را يك از برابر دیدگان چوبان بگذرانند و بر
چهره او بنگرند ، از دیدار هریك که رنگ خویش را باخت بدانند که دل
سپرده او همانست .

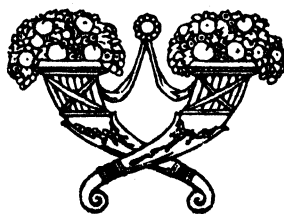
اینک گسروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان
خانان گرد آمده اند همه قصر نشینان آمده اند که آئزن نابکار را بشناسند .
زنان جوان چون فرشتگان پای در بند يك از برابر او میگذرند . همین
که برابر نصیرالدین میرسند دژخیم دیو آسایی چهره ایشان را میکشاید .
در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است . امیرزاده شبان اندام لاغر
وی را در میان چادر سفید میشناسد .

نه ، نور جهان ، آسوده باش که دلدادۀ تو دلیرست ، آیین جانبازی را میداند ، همچنان که خداوند دل خویشست و میتواند آنرا در پای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خودست و نمیکند که راز ترا فاش کند . توهم دلیر باش ، چون باو میرسی آه و ناله را ترجمان خویش مکن . اگر خواهی مژگان سیاه دلدوز خویش را بادوقطره اشک آرایش ده تا تنها دلدادۀ تو سخن ترا بشنود .

خان خانان میخواست یک تن از زنان خویش را بدین گدازه بدست دژخیم بسپارد . اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را از توانایی خیره نکنند بهره ای از حکمرانی خویش نمگیرند . حالا که چنینست جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید بکفر خویش رسانید . چگونه ممکنست که درین هنگام کسی را سیاست نکنند ؟

نصیرالدین را در پای تپه در کنار گوسفندان خود افکنده اند . اینک دیگر هر چه دیده بسوی آسمان میفکند آن دو ستارۀ سیاه را نمی بیند ، زیرا که ستارگان سیاه وی که تا یک ساعت پیش اشک بر دوری نور جهان میریخت خاموش شده است . گویی طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستارۀ سیاه را در آن گوشۀ آسمان نبیند . گویی یزدان میخواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد .

آبانماه ۱۳۱۴



اذان مغرب

بدوست عزیزم نصرالله فلسفی

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده ای دارد که طبایع شاعرانه میپروراند. پرتوزرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچه بزرگ بیشتر درخشدگی دارد، زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأمست. در ساحل غربی آن، در دامنه کوه مصفای حاصل خیزی، در میان شهرهای تازه ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، يك شهر ایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی و زمانی قرین اندوه چون دوشیزه ای گل چهره، بساط رنگارنگ کوچه های باصفا و بناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق میگسترد. این شهر کوچک قفقاز در زیر، هوای الماس گون مشرق، دو هزار سالست که طنازی میکند.

در بند شهر کوچکیست که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بنا کرده. همواره سدی در برابر تاخت و تازه های وحشیان بوده است و هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بر فراز آن کوههای کهن سال باقی است. هنوز آثار دلاوریهای سپاهیان ایران از درودیوارخانه های آن پدیدار است. در دورهای اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدها و تکیه ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محله آن دیده میشود هنوز از هنر نمایی صنعتگران ایران دم میزنند. غازان خان نمونه ای چند ازین درخشدگی های کاشیهای ایران را بشکل مسجد و تکیه بیادگار طبع شاعر ایرانی در میدانهای روح نواز آن باقی گذاشته است.

سلطان محمد خدابنده در و دیوارهای آنرا با قلم زر نگار نقاشان و سلیقه دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زنده ایرانی درین شهر طرب انگیز و در دامنه کوهی که منظره آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار میکند، در میان دودکانه های قفقاز و هیاهوی رفت و آمدهای بندرهای دریای خزر، بیادگار گذاشته است. کسیکه از جنوب بشمال دریای خزر میرود تعجب میکند که این گنبد های لاجوردی و مناره های رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلبرانه آسمان

ز نگار گون را میشکافتند با دود زغال سنگ و بوی نفت که نشانه قیافه درهم گرفته و چهره عبوس کرده تمدن مغرب زمینست چه مناسبت دارند ؟
این شهر بی وفا چون دلبران ستمگر ، هر چند که عهد خویش را بادل داده خود گسسته است ، باز هم هیچیک از دلنوازیهای ایرانی خود را از دست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهتهای دیرین و روح افزایبهای قدیم خود را ترك گفته است .

از وقتی که ایرانیان این شهر را از دست داده اند دیگر صبحها هنگام سپیده دمان ، ظهر ها در موقع درخشدگی آفتاب طرب انگیز و سطوروز ، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه شبان در موقع این سکوت جهانگیر ، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانه او بگوش در بندیان بدبخت ، که از جذبه روح نواز زندگی مشرق زمین باز مانده اند ، نمیرسد .

این آهنگ سرور آمیز ، این زن شعر طبیعت که گویی از نوای هزار دستان گرفته اند ، چند نیست که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نیفکند .

هشتاد سالست که دیگر در بند خراج گزار ایران نیست . هشتاد سالست که کوی و برزن این شهر غمگینست و اگر تا کنون دست از لبخند فریبده خود بر نداشته برای آنست که بموجب این خوی مشرقی خود نمیخواهد چهره خویش را بآثار حزن انگیز غم آلوده کند .

آسمان نیلگون در بند مدتهاست که دیگر قباهای بلند و کلاه های استوانه ای شکل و قیافه های جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیسوان خرمایی رنگ کودکان با هوش و خوش سیما و چادرهای سیاه زنانی را که طاق ابروی ایشان از رخنه رو بند هردلی را بغود میکشد کمتر می بیند و اگر گاهی بنظر آید یکی از این قدهای موزون و چهرهای خوش آیند خندان کامیاب میشود آثار شادی را در آن آشکار نمی یابد .

تنها در میان این شهر پیر مرد پاره دوزی ، مانند کسانی که تنها با امیدو آرزوی پنهان زندگی میکنند و شادی خود را در آن میجویند ، درد کان چوبی محقری زندگانی میکند . این پیر مرد یکی از یاد گلوهای دیرین و کمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی از آن دورهای خوشبختی جوانی خود قطط يك یاد گلو دارد .

هفتاد سالست که بیک عشق زندگی میکند. این عشق غذای روح اوست، طعمه بدن لاغر رنج کشیده اوست. این عشق هر روز او را از خانه باین دکان میآورد و عصرها ازین دکان دوباره بخانه راهنمایی میکند. شما که عاشق شده اید میدانید که علیقلی چگونه این هفتاد سال را گذرانده است !
عشق او نه بآن چشمان جذاب دلرباست و نه بآن کیسوان خرمایی دلبنده. عشق او نه باندام موزونیست و نه بگفتار شیرینی. معشوق او را در خاک پنهان نکرده اند. معشوق او فقط درد لهای پیر و افروخته کهن سالان در بند مدفونست.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده است. او از میان اقسام مختلف عشق فقط بمظاهر نیاکان خود عشق میوزرد.

پدرش باو گفته است که خداوندان جدید در بند هنگامیکه این سرزمین از ایران جدا شد با دو عموی جوان او چه کردند. مادرش در پای گاهواره او هنگامی که یادی از پدر و برادران خود کرده است اشک ریخته، این قطره های اشک در پای مهد او بخار شده و این ذره های بخار در سینه وی وارد شده و یک قسم کینه مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده و در آنجا ثابت نگاه داشته اند.

این عشق او را وادار میکند که هر روز بسوی قبله مسجود خود رود و روزی پنج بار با معبود خود شکوه کند.

میخانه های در بند، کلیسای جامعی که در وسط شهر ساخته اند، این عشق او را هر روز بیشتر بجنب و خروش میآورند.

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزارست ولی زندگی را برای یک چیز میخواهد. سی سال پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود بتبریز رفته بود و دوهفته در سرزمین پدران خود مانده بود، صبح ها، ظهرها، نیمه های شب، بانگ شکافنده مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق زمین پرده گوشوی را چند روزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دلنواز این موسیقی آسمانی شده بود که از آن پس دیگر جزشنیدن این آواز آرزویی ندارد. تنها برای این زنده است که باردیگر این آواز روان بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا بگوش او برسد، تنها هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی او

را نوازش دهد .

برای همین مقصودست که خانه پدري خود را در محله جنوبی فروخته و حالا ۲۵ سالست که در محله غربی شهر، نزدیک مسجد بزرگ معروف بمسجد خان، خانه اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید بار دیگر از فراز منارهای رنگارنگ مسجد خان بانگ مؤذنی را بشنود .

ولی چه سودای خامی ؟ تمدن جدید را با آهنگ يك نواخت و غریو دلسوز مؤذن چه کار ؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده، دیگر این شهر چگونه میتواند پیرمردی را که عبای مندرسی در بر و عمامه ژولیده ای بر سر دارد تحمل کند ؟

نه، ای پیرمرد پاره دوز، این آرزو را بگور خواهی برد !
ملا رجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسرعم خویش شده است که دو ماه پیش او را در قبرستان کهنه دربند بخاک سپرده اند . برای تصرف ارثیه پسرعم خود از راه دور، از دیلمقان بدر بند آمده است .

پیش از دو سه روز درین شهر متجدد نخواهد ماند . امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود بدکان علیقلی آمد، زیرا که در شهر متمدن و متجدد مانند در بند البته بجز علیقلی دیگری نیست که وصله نا هم رنگی بر نعلین مندرس مکتب دار دیلمقانی بدوزد .

نخستین سؤالی که علیقلی از مکتب دار دیلمقانی کرد این بود که : « شما میتوانید اذان بگویید ؟ »

البته که میتواند، زیرا دیلمقان مدتهاست که از آواز حزین او در مواقع مختلف شبانروز لذت میبرد . چقدر شبهای رمضان را مردم دیلمقان در اثر ترنمات مرتعش صدای گرفته پیر او بروز رسانده اند ! چقدر ولادت نوزاد بر آهنگ سوزناک وی در دل شب تبریک گفته است و چقدر زنان و مردان دیلمقان بشنیدن اذان او آستین های خود را تا آرنج بالا زده و بکنار حوض شتافته اند !

البته که ملا رجبعلی اذان میگوید، چرا اذان نگوید ؟
نمیدانید بشنیدن جواب مکتب دار دیلمقانی چگونه بارقه شادی چشمان تیره پیرمرد پاره دوز را چراغان کرد .
علیقلی يك کیسه تافته یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود . درین

کیسه دوسکه طلا بیشتر نبود ، دواشرفی ساییده که بر روی آن این عبارت «السلطان نادرشاه افشار» بزرمت خوانده میشد . این دواشرفی چشم - روشنی بود که جدۀ علیقلی هنگام عروسی بمادرش داده بود .

این بول حلال را علیقلی گذاشته بود که بمصرف کفن و دفن او برسانند . مکرر بدوستان خود میگفت : وقتی که من مردم ، زیر متکای من کیسه تافته سوخت که در آن دواشرفی نادرشاهیست . آن دواشرفی را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی مسجد خان دفن کنید .

این کیسه تافته قرمز یزدی بدست خود علیقلی از زیر متکا بیرون آمد و در مقابل آن مکتب دار دیلمقانی حاضر شد امروز هنگام غروب آفتاب بر مناره مسجدخان بالا رود و آن بانگ روح بخش را که بیست و پنج سالست دیگر بگوش علیقلی نرسیده و بیست و پنج سالست بانتظار آن مرگرا امروز و - فردا میکند بگوش او برساند .

امروز هنگام مغرب آواز ملا رجبعلی از فراز مناره مسجدخان برخاست :
الله اکبر ... الله اکبر ... اشهدان لا اله الا الله

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخشیت ولی این روحیرا که بوی بخشیدیش از چند تاییه در نهادوی نماند . باز پسین دم او این ترنات روح - بخش مؤذرا که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز در فضای دربند بود مشایعت کرد !

فردا صبح علیقلیرا بخرج بلدیه دربند بخاک سپردند ، زیرا که آندو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را هم از شهر بیرون کردند .

طهران - آذرماه ۱۳۰۳

ریش گرو گیس

بدوست مهربانم آقای
عبدالحسین میکده

آقای وجیه الدوله دریکی ازخانواد های قدیم ایران متولد شده و در طفولیت گذشته از آغوش مادر و دامان پدر و کنار محبت مادر و خواهر کانون مهر دایه و گیس سفید و پرستارهای متعدد و لاله راهم دیده است . تمام این اشخاص بنوبه خود با او از ابتدای عمر نصیحت کرده اند که انسان باید موقر باشد . حتی کنیز سیاهی که مصاحب دوره کودکی او بود و حتی آخوند سرخانه که از الفبا و عم جزء گرفته تا صرف میرو شرح تصرف و عوامل ملامحسن و عوامل جرجانی را با و درس داده و بعدها اشعار الفیه ابن مالک را در ذهن او پر کرده است ، همیشه همان نصیحت را تکرار کرده اند . چقدر در کودکی با او سر و کله زده اند که در حضور من ترا خود حرف نزنند ، سر برهنه حاضر نشود ، چیز نخورد ، اظهار عقیده و ابراز احساسات نکنند !

در تمام مدت طفولیت او را از بازی منع کرده اند . اسباب بازی در خانه پدر و مادر او هرگز وارد نشده ، حتی بچه گربه و بزغاله و بره ای که پسر عمو های او در زمان طفولیت داشته اند با او مصاحبت نکرده اند .

در سن هفت سالگی کلاه بلندی از پوست ، از آن کلاه های « میرزا آنه » برای او دوخته اند که باندازه دو برابر سر او گشاد بوده و حتماً او را مجبور کرده اند که گوشهای خود را هم زیر کلاه بگذارد . سال بعد مادر بزرگش در مراجعت از سفر عتبات يك عباى نجفى فاخر و يك رشته تسبیح برای او سوغات آورده و او حالا متجاوز از بیست و پنج سالست که با عبا و تسبیح در شهر تهران گردش میکند .

هر روز تابستان از دو ساعت بغروب مانده تا غروب او را در حیاط پیرونی و گاهی هم روی سکوی درخانه و یا در هشتی خانه پدری میبینید که با زیر شلواری همان عباى چندین ساله را بردوش انداخته و همان تسبیح جدایی ناپذیر را که یگانه ترکه مادر بزرگ اوست بدست دارد و با تسبیح بازی میکند و روز را با انتظار شب میگذراند .

عصرهای رمضان که او را در حیات مسجد شاه و یاصحن مدرسه ناصری میبینید باز همان عبا و تسبیح با او همراه است .

در ایام محرم و صفر که تمام مجالس روضه خوانی را بوجود خود مزین میسازد و دست از آستین عبا در میآورد و همان تسبیح را بدست میگیرد و در حاشیه مجلس روضه تمام روضه خوانها را از اول تا آخر گوش میکند و هر روضه خوانی که بالای منبر میرود او هم دستمال ابریشمی دودی یزدی خود را بیرون میآورد و در ضمن آنکه بادست راست دستمال را روی چشم نگاه میدارد از پشت آن زنهای جوان مجلس روضه را تماشا میکند و بیبانه گریه سرو گردن خود را تکان میدهد باز هم بادست چپ مشغولست با همان تسبیح مزجان که هدیه مادر بزرگ اوست بازی میکند . گاهی هم تسبیح مرجان را میگذارد و تسبیح شاه مقصودی خود را که در جزو جهیز زن اوست بدست میگیرد و با آن از خانه بیرون میآید .

آن عبا ی نجفی سوغات مادر بزرگ حالا سالهاست پاره شده . ولی چیزی که عوض دارد گله ندارد .

تا بحال چندین عبا ی فلاحیه و اصفهان و نجف در تابستان و چندین عبا ی بوشهری و شامی و یزدی در بهار و پاییز و چندین عبا ی دیگر نایینی و کرمانی و شال کسگری در زمستان دوشهای او را زینت داده و از شر بی ادبان او را رهایی بخشیده اند .

آقای وجیه الدوله با زیر شلواری از خانه بیرون آمدن را بی ادبی نمیداند ولی بی عبا بیرون آمدن را منتهای بی ادبی می شمارد زیرا از طفولیت باو یاد داده اند که انسان باید موقر باشد ، در ایران و قار فقط بسته بسر داری یقه عربی و کلاه بلند و عبا و تسبیحست .

یکی از علایم دیگر وقار که برای آقای وجیه الدوله لازم بود و میبایست حتماً بهر قیمت هست در سن بیست سالگی آنرا برای خود تهیه کند ریشست . مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ پدر آقای وجیه الدوله معاصر ریش سیاه پر بشتی داشت که بعد از هر نماز آنرا با شانه چوبی که بشکل هلال بود و از چوب معطر سیاهی تراشیده بودند شانه میکرد و هر وقت بحمام میرفت در صحن حمام روی زمین پشت میخواست و با اصطلاح « طاق باز » دراز میکشد و دلاک در طاس کوچکی سینی حنا و رنگ را با آب گرم خزان با هم خمیر میکرد

وریش مرحوم حاج وجیه الدوله را با آن زینت میداد و موهای سفید آنرا سیاه میکرد. مردم خیلی طرفدار ریش مرحوم حاج وجیه الدوله بودند و آقای وجیه الدوله حاضر که آنروز باسم «آقا کوچولو» معروف بود مکرراً همه کس شنیده بود که میگفتند: «آقای حاج وجیه الدوله مرد موقریست و ریش سیاه پر پشت قشنگی دارد!» بهمین جهت آقای وجیه الدوله دوم از سن پانزده سالگی که بتکلیف رسید و نماز و روزه برو واجب شد و بفکر زن گرفتن افتاد حتماً ریش را برای زندگی لازم داشت و از همان وقت شروع کرد تیغ روی صورت خود بیندازد و فندق بونداده بخرد و منز آنرا روی آتش بسوزاند و روغن سوخته آنرا بجای ریش و سبیل خود بمالد تا بزودی صاحب ریش و سبیل حسابی و آبرومند بشود.

طبیعت هم این زینت مردانه و این علامت وقار را ازو مضایقه نکرد و درس ایست سالکی آقای وجیه الدوله صاحب ریش و سبیل سیاه براق پر پشتی شد که تمام علایم وقار و بزرگی را در قیافه او محسوس میساخت.

از آنوقت دیگر علامت وقار در سر پای آقای وجیه الدوله بکلی جمع بود. عبا و تسبیح و کلاه بلند و ریش پر پشت سیاه او همه مردم را مجبور میکرد که در کوچه باو سلام کنند. وقتی هم که در خانه بود زیر شلواری چلوار سفید و کفش راحتی و شبکلاه ترمه، که حالا دیگر بشبکلاه مخمل سیاه خواب و بیدار تبدیل شده است، تمام واردین و اهل خانه را مجبور میکرد که به صاحب آن عبا و آن تسبیح و آن کلاه و آن سوغات مرحوم خانم بزرگ و آن ریش سیاه پر پشت سوغات روغن فندق و تیغ استاد ربیع سلمانی اول بازار کنار خندق احترام بکنند.

وقتی آقای وجیه الدوله معاصر بسن بیست سالگی رسید مرحوم پدرش حاج وجیه الدوله بزرگ بخیال افتاد برای اوزن بگیرد و پس از آنکه بدولت دلاله یهودی رجوع کردند و پنج تومان پول نقد و یک دست لباس باو وعده دادند دولت هم چند دختر در خانهای اعیان تهران سراغ کرد و برای حاجیه خانم ماسد آقای وجیه الدوله خبر آورد و بسال آخره پس از خواستگاریها قرارداد نهصد تومان نقد و یک جلد کلام الله خط میرزای نیریزی و یک طاقه شال کشمیری لیمویی و یک قاب آینه قدی از آینه های حاج محمد حسن امین الضرب و یک جفت جارسه شاخه بلور سفید از متاع

تیمچه وزیر نظام بدهند و عروس را بدو هزار تومان مهر و یک باب قهوه خانه در سه راه دانگی که پشت مهر عروس انداختند عقد کنند و برای آقای وجیه الدوله بیاورند. واضحت که مجلس عقد کنان پسر شخص محترمی باچه طول و تفصیل برگزار میشود. دوستگانیهای شربت بیدمشک و ظرفهای شیرینی که از خانه حاجی نایب رو بروی شمس العماره کوچه رو بغرب بیرون آمده بود در خوانچه های زینت شده که دور آنرا حاشیه های کنگره دار از کاغذهای الوان چسبانیده بودند گذاشتند و بغانه عروس با اسپند و صلوات بردند و قریب چهار صد نفر از هر سن و هر رنگ و هر شغل در دعوت مردانه حاضر بودند و پس از اجرای صیغه عقد بتوسط حضرت آقای حاج شیخ عبدالنبی مجتهد نوری دامت برکاته و پس از آنکه حاضرین دستمالهای خود را از جیب بیرون آوردند و هریک از ایشان یک ظرف شیرینی را در دستمال ریخت و در جیب خود جا داد آقای وجیه الدوله را برادرهای عروس بسر عقد بردند.

آنروز آقای وجیه الدوله همان عبا و تسبیح همیشگی خود را همراه داشت و مخصوصاً ریش سیاه پر پشت او در موقع تصادف با یقه سرداری شال شیروانی خوش رنگی که عروس برای او خلعتی خریده و فرستاده بود و او هم دو ساعت قبل در سر حمام برای دفعه اول از بقچه ترمه امیری بیرون آورده و پوشیده بود جلوه مخصوصی بر رنگ سیاه آبنوسی خود میداد. بهمین جهت بعضی اینکه وارد اطاق عروس شد و تمام زنها دور او را گرفتند و پس از آنکه تمام اقوام هریک بنوبت خود دستمالهایی پر از شاهی سفید و نقل بادام و یا پنج هزاری و اشرفی و نقل یاس بتفاوت استطاعت مالی خود بر سر او ریختند و خدمه خانه با کمال و لح بر سر او هجوم آوردند و سکه های طلا و تفره و نقل ها را جمع کردند و کلاه او را در آن میان شکستند دایه او نزدیک منقل تفره کوچکی که رو بروی عروس بود آمد و یک مشت اسپند در آتش ریخت و بداماد اجازه دادند که پهلوی عروس روی توشک بنشیند.

او هم جبهه مخمل عنابی کوچکی از جیب بیرون آورد و گردن بند جواهرنشانی از آن گرفت و بگردن عروس آویخت. در موقعیکه خواست ریسمان گردن بند را پشت سر عروس گره بزند دید عروس هم کم ازو نیست و بجای ریش سیاه پر پشت کیس بلند آبنوسی خیلی انبوه دارد. از آنجا بی اختیار آقای وجیه الدوله پیاد تنها بازی ای افتاد که در طفولیت با دختر

دایه های خود کرده است. دخترها حلقه میزدند و اورامیان خود میشانندند. بزرگتر از همه يك مشت گره کرده خود را روی زمین و مشت دیگر را روی آن می گذاشت و دیگران را دعوت میکرد که همه مشت های خود را روی هم سوار کنند و باین شکل ستون بلندی تشکیل میشد و آنوقت صاحب آن دومتشت زیرین شروع بخواندن میکرد و دیگران میبایست با او بخوانند و مشت های خود را روی یکدیگر بچرخانند. همه باهم میخواندند:

جوم جومك برگ خزون مادرم زینب خاتون
گیس داره قد کمون از کمون بلند تره

از شبق مشکی تره

حمام سی روزه میخواند - شانه فیروزه میخواند - هاجستم و واجستم - توحوض نقره جستم - نقره نمکدو نم شد - هاجری بقر بونم شد. در اطلاق عروس آقای وجیه الدوله و قتیکه گیسهای بلند زن تازه عقد کرده خود را دید بیاد آن گیس زینب خاتون مادر دختر دایه خود افتاد که گیس او قد کمان و بلکه از کمان بلند تر و از شبق مشکی تر بود. یادش آمد که در همان سن طفولیت و قتیکه دختر بچه های آن آواز را میخواندند قلب کود کانه او را بحرکت میآوردند و آواز همان زمان همیشه آرزو میکشید زنی پیدا کند که گیس او از کمان بلند تر و از شبق مشکی تر باشد.

آنوقت فهمید که آرزوی او مجاب شده و بهمین جهت از آن روز اول که بزندگی مشترك با همسر جدید خود دعوت شد تمام علاقه خود را بآن گیسهای بلند که از کمان بلند تر و از شبق مشکی تر بود اختصاص داد و اغلب که آن گیسها را امیدید در پیش خود زمزمه میکرد:

مادرم زینب خاتون، گیس داره قد کمون، از کمون بلند تره،
از شبق مشکی تره.

از طرف دیگر و قتیکه عروس چشمش بصورت داماد افتاد و آن ریش سیاه پر پشت مشکی را دید چون اوهم از طفولیت یاد گرفته بود که مرد باید موقر باشد یکدل نه صد دل عاشق آن ریش سیاه آبنوسی شد که آنروز مخصوصاً برای آمدن بسر عقد معطر شده بود و بوی گلاب قصر از آن میآمد.

ماحق نداریم در اسرار ز ناشویی شخص موقری مثل آقای وجیه الدوله صاحب آن ریش سیاه و آن عبا و آن تسبیح مرجان وارد شویم زیرا که وقار

ایشان مارا هم متوحش میسازد و مجبور میکند که بایشان احترام کنیم ولی چون این مسئله جزو اسرار زناشویی نیست میتوان گفت که از آن وقت تا بحال اغلب آقای وجیه الدوله با آن گیس هایی که از کمان بلند تر و از شبق مشکمی ترست بازی کرده و زن جوان او هم مکرر آن ریش پر پشت را که علامت واضح و قار شوهرست نوازش کرده است .

خدا رحمت کند مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ را ، خدا او را با ریش های رنگ و حنا بسته بهشت محشور کند ، در سال دوم عروسی بر حمت خدارفت . مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ از اعیان درجه اول زمان خود بود و از غصه دولت مشروطه و کشته شدن اتابک دق کرد و پس از مردن چند پارچه ملک و مقداری پول نقد داشت و روی هم رفته بی آن مبلغی که پیش طومانیانس و ارباب جمشید سوخت شد برای پسرش دویست هزار تومان ثروت گذاشت .

آقای وجیه الدوله السواط و مال تمام کن نبود . فقط بعضی رقعا داشت که محرمانه با هم صیغه می گرفتند و شبهای جمعه با سم زیارت حضرت عبدالعظیم و ایام عید با سم زیارت حضرت معصومه بخانه صیغه های خود می رفتند و بعضی رققای دیگر هم داشت که آس بلیطی پنج تومان و تخته دستی یکلیره با آنها بازی میکرد .

گذشته ازین بعد از مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ ورق بکلی بر کشته بود . اولاً گرفتن لقب پدر آن هم بدر بآن بزرگی با آن ریش حنا بسته مثل مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ خرج داشت .

آنوقت هنوز مثل چند سال پیش با ده پانزده تومان و یک طاقه شال یا یک جعبه گز اصفهان و سوهان قم و باقلوا و نقل نارگیل و پشمک یزد یا یک کوزه حلوا ارده قم یا یک ریسه جوز قند نطنز یا یک صندوق انار ساوه یا یک بار خربوزه زنند . نمیشد لقب گرفت . ثانیاً تمام اعیان زاد های طهران منصب گرفته بودند سری توی سرها آورده بودند : این یکی حاکم شده بود ، آن یکی رییس قرا سوران بود ، یکی دیگر وکیل اعیان و ملاکین در مجلس اول . همین طور هر کدام از هم سن ها و همسر های آقای وجیه الدوله هم صاحب کاری شده بودند و بی ادبی نباشد دستشان بدم گاو ی بند شده بود . فقط آقای وجیه الدوله مانده بود که هی ریش گرو میداد و در دولت مشروطه

کاری باور جوع نمیکردند. اشتباهی وزرای آنوقت هم مثل ده سال پیش نبود که با يك مهمانی در قلهك یا عباس آباد رام بشوند. آنوقت کار دولتی گرفتن خروج داشت. مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ رامردم جرو مستبدین میشناختند. مشروطه طلبان حاضر نمیشدند باین آسانی پسر اورا تطهیر کنند. وجهای ملت و علمای طراز اول هر يك جای خود داشتند. مساعدت و وزیر مختار دولت بهیه روس یا دولت فحیمه انگلیس هم کار آسانی نبود.

يك قالیچه برای این بفرست، يك اسب برای آن دیگری، يك مرتبه آقای وجیه الدوله خبردار شد که باقی مانده دارایی هم رفته است لای دست بول جهانیان و ارباب جمشید. خوشبختانه وزیر آمد که بآخرین قسمت ترکه مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ قناعت کرد و آقای وجیه الدوله معاصر را بریاست یکی از ادارات وزارت خانه خود منصوب کرد.

وقتیکه آقای وجیه الدوله وارد وزارت جلیله دامت شو کشته شد و پشت میز نشست دید که بفیر از هفتاد و پنج تومان حقوقی که در آخر ماه باید بگیرد و عایدی آخرین دودانگ ملکی که در ورامین باقی مانده دیگر ممرعایدی برای او نیست. ولی همه فداکاری هاسهلست بشرط آنکه بانسان اجازه بدهند با عبا و تسبیح و ریش پر پشت سیاه پشت یکی از میزهای وزارتخانه جلوس کند. وقتیکه آقای وجیه الدوله وارد وزارت جلیله شد دید این وزارت خانه دکان سمساری خیلی بزرگ است و آنهم نه دکان سمساری لاله زار بلکه یکی از دکان های سمساری بزرگ پامنار یا بازار عباس آباد و بازار آهنگر ها. يك عده از میرزاهای گرگانی و آشتیانی و تفرشی سابق که سابقاً در اطلاق نظام دور تا دور طالارها دوزانو میشستند یا دور وزیر دفتر و وزیر لشکر را می گرفتند و قلمدان را روی زمین میکشیدند و فرد نویسی میکردند حالا قلمدان را بسته، شال را باز کرده، کلاه را تنک و کوتاه کرده، شلوار را اتو زده، دست از آستین عبایرون آورده، سردار براتنک تر کرده و تمام تکمه های آنرا انداخته اند و پشت آنرا چاک داده اند که بتوانند دامن های خود را عقب بزنند و پشت میزهای هفت خانه و پنج خانه ادارات و دوایر وزارت خانه جلوس کنند و باز هم دایره نوون را سه نقطه بگذارند و فقط قبله گاه سابق را حضرت وزارت پناهی خطاب کنند. از طرف دیگر یکمده ازین بچه مچه های تازه چرخ از مداوس جدید بیرون آمده اند. کلاه را تا ابرو

فرو برده ، یقه و دستمال گردنی زده ، اطباق را از بوی عطر پر کرده ، باریش های تراشیده و سر دست آهاری دم از مدرسه علوم سیاسی و کتاب حقوق اساسی و علم ثروت و کتاب دفترداری میزنند . آنوقت آقای وجیه الدوله فهمید که تا بحال عجب خبطی کرده و راستی راستی عمر خود را تلف کرده است . آنوقت فهمید که حرف های این مدت مرحوم حاج وجیه الدوله بکلی باطل بوده . وقار یعنی چه ؟ این جوانهای مزلف با عینک های امریکایی بی نمره و لباس های کوتاه و شلوارهای تنگ و کفشهای قندره و یقه و دستمال گردن های رنگارنگ مگر چه وقاری دارند که مشیر و مشار آقای وزیر شده اند ؟ راستست که اینها همان اولاد بدایع نگار و وقایع نگار و عنوان نگار و دبیر رسایل و عزب دفتر و ساری اصلا ن سابق اند و حتی بعضی از آنها هستند که یقه و دستمال گردن بهیچ وجه با سرو کله ایشان مناسبت ندارد و مثل یهودی هستند که رخت روز عید پوشیده اند . راستست که اینها همان دراز نویسهای سابق اند که هنوز هم معتقدند اگر دنباله پنجاه تومان سیاق مثل دم اردک و سرعین نستعلیق مثل دهان مرغ نباشد کفر خواهد شد ولی آخر آن وقار بکجا رفت ؟ آن ریش های سیاه پر پشت چه شد ؟ آن قلمدان و لوله کاغذ و دوات نقره و قلمتراش را جزو قطرن استخوان ماهی و آب دوات کن نقره و مقراض کار آقا حسینعلی زنجانی و سربند ملیله کاری لوله کاغذ بکجا رفت ؟ ولی بالاخره انسان مقهور تمدن و مقتضای زمانست .

ریش سیاه پر پشت آقای وجیه الدوله هر چه قوی باشد نمیتواند جلوی تمدن جدید را بگیرد و تمدن عاقبت بریش آقای وجیه الدوله خواهد خندید . پس بهترست که آقای وجیه الدوله هم متمدن بشود و نان را بنرخ روز بخورد .

از همه گذشته آقای وجیه الدوله هم آرزو داشت که از ریاست شعبه ریاست دایره و ریاست اداره برسد .

آخر دل انسان که از سنگ نیست ، آدمیزاد هر چه می بیند دلش می خواهد .

کم کم آقای وجیه الدوله سرداری را تنگ تر کرد . هر دفعه که يك سرداری نو میدوخت دوتا از چین های آنرا از چپ و راست کم میکرد و پیرض چین های دیگر میفزود ، کم کم بجای برك و شال شیرازی ماهوت سیاه و

فلفل نمکی و سرمه‌ای بر تن آقای وجیه الدوله دیده شد. کلاه کم کم تنك شد و بکلاه قیفی مدرسه سیاسی مبدل گشت.

ولی این اصلاحات باسانی میسر نمیشد: اولاً زن آقای وجیه الدوله همیشه نق نق میکرد. زنست و ازین چیزها سر در نمی‌آورد. بیچاره زن چه میداند که وزارتخانه کجاست؟ ثانیاً افراد خانواده که هنوز وزارتخانه ندیده بودند من و من میکردند و هر وقت او را میدیدند باهم نجوی داشتند و ییکدیگر چشمک میزدند. دخترخاله مرحوم حاج وجیه الدوله، عمه قزی او، جاری برادرش، همه آقای وجیه الدوله را دست انداخته بودند و هر وقت او را می دیدند بیاد دجال و خرا و علایم آخر الزمان میفتادند. ثالثاً از همه اینها گذشته آخر خود آقای وجیه الدوله هم شعور داشت، حرفهای مرحوم حاج وجیه الدوله پدرش، نصیحت های مرحومه حاجیه خانم مادرش، تسبیح مرجان و عبای نجفی که مرحومه جداهش از کربلا باموش خرما و مهر تربت و ورقه های شعر در وصف زوار و مراحل سفر معذور بتصاویر بقاع متبر که سوغات آورده بود، نصایح الله تفرشی، گیس سفیدی که سر جهیز مادرش آمده بود و او را با پستان خشکه بزرگ کرده بود، اندر زهای فصل بهار کنیز سیاه بمیاسی، و صابای مرحوم ملا عبدالصمد طالقانی که معلم سرخانه او بود، تمام اینها یادش میآمد و اگر حرص زندگی و احتیاج معاش نبود حتماً راضی نمیشد که علامت وقار خانوادگی سابق خود را ترك کند و بالاخره فکر دیگری کرد.

فکر میکرد که در ایران وقار همیشه بدرد میخورد منتهی وسایل آن عوض میشود. يك وقت وقار بلباسهای مرحوم حاج وجیه الدوله بود و حالا بلباسهای دیگرست.

ولی درین این اصلاحات يك اصلاح را آقای وجیه الدوله قبول نکرد و آن تراشیدن ریش بود و آنهم برای این بود که پیش خود فکر میکرد این همه طاران او که ریش ندارند درست عقلشان نمیرسد. هر چند دوره تغییر کرده است ولی باز هم دوره دوره ریشست و مخصوصاً ریش سیاه و پر پشت. يك دلیل دیگر هم داشت که ریش خود را نمی تراشید و آن این بود که میفانست زنش راضی نمیشود. دوسه دفعه که سر صحبت را باز نش باز کرده بود و میخواست مزه دهان او را بچشد دیده بود زن او میگوید: «خوبست!

خوبست! از تو این حرفها قبیحست! تازه سرپیری و معرکه گیری؟ کسیکه دوپسر و يك دختر دارد که پا بیخت گذاشته ازین حرفهای لغو که لایق ریش بچه هاست نمیزند!» و پس از شنیدن این حرفها راستی معتقد شده بود که زن او عاشق ریش سیاه و پر پشت اوست و این حرفها را میزند که سر دل خود را بروز ندهد.

زاستی اگر آقای وجیه الدوله ریش خود را میتراشید پس بچه های او در موقعیکه روی زانویش می نشستند باچه میتوانستند بازی کنند؟

حس میکرد اگر ریش خود را بتراشد دیگر در مجالس برای او تواضع تمام قد نمیکند و صاحب خانه با اصرار او را در صدر مجلس نمینشانند.

دیگر در جشنهای بزرگ که بی کارت ورود وارد میشود کسی با کمال احترام جلو او نمیفتد و بی آنکه کارت بخواند او را بمجلس جشن راهنمایی نمیکند. دیگر یهودیهای لاله زار باو نسیه نمیدهند. دیگر در موقع عبور از دکان چلو کبابی صاحب دکان فریاد نمیکنند: بفرماید.

دیگر در بازار در هر درد کان بزاها باصرار نمیپرسند: «آقا چه فرمایشی داشتید؟». دیگر گداها و درویشها در کوچه و خیابان دنبال او نمیفتند. دیگر شبهای چهارشنبه سوری از بالای بام خانه کوزه آب ندیده بسراو نمیشکنند و زنها در سر چهارراه دستمال و چهارقد گره زده خود را باو نمیدهند که که گره آنرا باز کند. دیگر در مجالس ختم و عروسی اردبیل الشریعه در موقع ورود او با صدای بلند او را معرفی نمیکنند و نمیگویند: «آقای وجیه الدوله پسر مرحوم حاج وجیه الدوله شیرازی. خدا رحمت کند مرحوم حاجی را!»

دیگر در سر ختمها شیخ حسین خرگردن برای او فاتحه هم نمیخواند و جزه کش سر ختم هم دیگر بورود او با صدای بلند فریاد نمیزند «فاتحه!». او یقین داشت که اگر ریش خود را بتراشد دیگر باید در اطاق انتظار هر وزارتخانه ای مدتها بماند و هرگز پیشخدمت بلافاصله در اطاق وزیر یا معاون یا مدیر کل را بروی او باز نخواهد کرد. دیگر در پذیرایی سفارتخانه ها خانمهای اروپایی عینک های دستی خود را بیرون نخواهند آورد و از همسایه خود نخواهند پرسید: «این آقای ریش سیاه کیست؟»

دیگر بچه ها ازو نخواهند ترسید و دیگر نوکر و خدمتکار خانه ازو حساب نخواهند برد. بالاخره دیگر نخواهد توانست سال بسال پول آب نایب

فتح الله میرا برآورد و او هم جرأت نداشته باشد نطق بکشد. دیگر کدخدای اسمعیل آباد و رامین در باب محصول اربابی دودانگ سهمی او ازو حساب نخواهد برد. دیگر کفشدار حضرت عبدالعظیم روزهای زیارتی کفش او را پهلوی خودش قايم نخواهد کرد و دیگر زیارت نامه خوانها در دو طرف در رواق امامزاده جلو او را نخواهند گرفت و هر دو با هم «زیارت نامه» را شروع نخواهند کرد. دیگر در مجالس روزه در موقع دعا و اعظ و روزه خوان بطرف او با انگشت اشاره نخواهند کرد و سر تکان نخواهند داد. دیگر کربۀ سیاه در موقع ورود با طاق ازو نخواهد ترسید و فوراً فرار نخواهد کرد. بالاخره همانطور که اتفاق افتاده است دیگر در امامزاده جعفر و رامین در موقع سرکشی بدو دانك اسمعیل آباد و رامینی ها او را با محترم تر ازو عوضی نخواهند گرفت زیرا اگر کسی نمیداند خودش بهتر از همه کس میداند که آن دو سه نفر اسمعیل آبادی هم مثل زن او عاشق ریش او هستند.

البته آقای وجه الدوله احمق نیست. پس از آنکه نفع و ضرر ریش را بخوبی سنجید دید فایده ریش بیشترست و این هم قطاران دیگر او غافل از فواید آن هستند و الا تا بحال همه ریش گذاشته بودند و اگر هم کوسه بودند مثل بارن کچل مودار یانس ریش مصنوعی بلند درست میکردند. خلاصه آقای وجه الدوله تجدید را در لباس قایل شد و در سرو صورت خود بهیچوجه تغییری نداد. سرداری کم کم از میان رفت. بجای آن اول يك سرداری یقه بر گردان که از دکان شاریمان یا استاد گالوست خیاط ارمنی بیرون میآمد میپوشید و در زیر آن پیراهن یقه شکاری بتن میکرد و بعد کم کم سرداری یقه بر گردان جای خود را بردنکت بخشید. يك یقه آهاری يك لای سفید بی دستمال گردن دور گردن او دیده میشد. بعد دستمال گردن دوخته استعمال کرد و حالا از آن کسانیست که هنوز هم جلیقه ترمه لیمویی دارد و در تابستان سرداری چوچونچه با تکه صدف سفید و گیوه کرمانشاهی و جورابه های ابریشمی قدس را از خود جدا نمیکند. او حالا جزو آن اشخاصیست که شهادت گراندهتل تخته بازی میکند و تازگیها بیارهم یاد گرفته و همیشه یکساعت دو ساعت پول بسیار را پیش داده و تا ساعت دو بعد از نصف شب بیاز بسازی میکند. تازگی ها پیش یکی از همکسهای خیابان لاله زار عکس انداخته و بزرگ کرده و ازو با اصرار

تمام خواهش کرده است که عکس او را پشت قاب آینه و در وسط لاله زار بگذارد. واضعست که درین مدت زن آقای وجه الدواہ هم بیکار نبوده زیرا دو خر را که در یک طویله میبندند اگر همرنگ نشوند همخو میشوند و کهرم کم از کبود نیست.

اوهم شلیته را بیاجین و چهار قدگاس را بچهارقد تور بدل کرده. چادراوهم از عبایی باطللس شسته و پس از آن بکرپ دوشین رسیده است. اوهم حالا عضو جمعیت های نسوانست. در سینماها حاضر میشود. سراوهم مثل سر شوهرش بوی قرمه سبزی گرفته.

اوهم مجله عالم نسوان را مشترکست. اوهم مرتب هفته ای یکبار بخیاط-خانه مادام شیک یا مادام بکیان میرود و هر هفته یکدست لباس جدید سرمایه - دوزی و برودری دوزی با گلپای ابریشمی سفارش میدهد.

اوهم راه خانه خانم چرخ پلیسه و ماشین آژور را یاد گرفته است. اوهم هر روز صبح برای خودنمایی بمحکمه فلان مادام و دندان سازی فلان د کتر میرود و هر روز برای خود یک مرض جدید اختراع میکند. اوهم انژکسیون چاقی میزند. اوهم با تمام یهودیهای خرازی فروش لاله زار خواهر خوانده است. عطرها و بویگان و بودر کوتی را از مغازه کهن، دستمال و دستکش را از مغازه بن ژور و چهارقد را از مغازه آقا بابا میخرد. شیرینی کافه لاله زار و کافه وکا در خانه او هست.

کاکاتو پختن را یاد گرفته، بسا شوهرش پاسور و بلیت سر دل بخواه بازی میکند. کلاه شیطانی برای بچه های خود خریده. کفش رکابی اواز کفشهای معروفست که هنوز قیمت آن از جفتی ده تومان پایین نیامده است. مشق تار کرده، ضرب میگیرد، آواز مشق میکند، مادموازل فلان باو درس فرانسه میدهد. چناله بادام را با چنگال در نمک فرو میکند و میخورد. دم از آزادی نسوان و رفع حجاب میزند. باشوهرش در سر همه چیز مکاره میکند. او از آنها بیست که در میدان سپه کتاب مکر زنان را از دست بچه های روز نامه فروش گرفته و آتش زده اند. صبحها بجای شیر و چای او مالتین میخورد. با وجود اینکه سواد فرانسه ندارد روز نامه فینار آبونه است. وقتی شنیده بود در پاریس مد شده خانها لبهای خود را برنگ آبی و بنفش در میآوردند و چون هنوز روغن آبی و بنفش وارد تهران نشده بود بیشهستی

میکرد و لبهای خود را با جوهر بنفش و جلد کاغذ سیگار گاوی رنگ میکرد. او حالا سالهاست که از میکرب میترسد و وقتی که باو بگویند ایرانیها همه مالازی دارند اوقاتش تلخ میشود و فریاد میکند: «من همه مرضها را دارم غیر از مالازی!» او هم طرفدار سیاست اقتصادست و هم طرفدار جدی تربیت ساکسونست. خودش توی خانه با بچه ها فوتبال بازی میکند. بانستیتو باستور رفته و سالک کو بیده است.

شوهرش را وادار کرده است که در کلوبها عضو شود. آقای وجیه الدوله را درین سن با این مقامات مجبور کرده است پیش یکی از شاگردهای مدرسه آمریکایی درس انگلیسی بخواند و هر روز جمعه صبح تظاهر با کلوپ اسپورت مشغول بازی فوتبال باشد. آقای وجیه الدوله در نتیجه اصرارهای بی دریبی و الزام خانم مجبور شدند تقاضای عضویت ایران جوان را هم بکنند ولی هیئت مدیره ایران جوان هنوز درباره آقای وجیه الدوله تحقیقات خود را تمام نکرده است و گویا تاییدی دو سال دیگر هم تمام نکند. يك جلد از کتاب «سیاست اروپا در ایران» در خانه ایشانست و هر سه جلد رمان معروف «تهران مخوف» و يك جلد «گل پژمرده» را مکرر خوانده و حفظ کرده است. از بین چرایید با شفق سرخ میانه گرمی دارد زیرا که اغلب زن و مرد را بایکدیگر بچنگ زرگری میندازد. بالاخره چه درد سر بدهم زن آقای وجیه الدوله خانم خیلی متجددست و فقط نقصی که دارد اینست که در مدرسه آمریکایی تحصیل نکرده و تا بحال موهای خود را با آب اکسیژنه یا بقول دوا فروشهای یهودی «آب برای بوری مو» بور نکرده و گیس خود را با اصطلاح آلا گارسون از ته بمد جدید نزده است.

نه اینست که تا بحال باین خیال نیفتاده، البته چندین دفعه هر دو خیال را کرده است و هر دفعه شوهر او سخت مانع شده زیرا همانطور که این خانم علاقه تامی بریش سیاه پریش آقای وجیه الدوله دارد و نمیگذارد آنرا بتراشد آقای وجیه الدوله هم هنوز بیاد گیس زینب خاتون مادر بچه هاهست که بقدر کمانست و از کمان بلندتر و از شبق مشکى ترست و البته نمیگذارد این گیس که ببلندی کمان و بسیاهی شبقست از دست او برود و تا بحال همیشه بقول روزنامه نویسها و منشیهای ادارات «مجدانه» از بور کردن و بریدن آن ممانعت کرده است.

چندی قبل در ماه رمضان آقای وجیه الدوله در موقع مراجعت از وزرات خانه با فطار مهمان یکی از هم قطارها بود که تازه بموجب قانون استخدام حد اکثر حقوق رتبه خود را بزور در آورده است .

هم قطارهای وزارت خانه آقای وجیه الدوله بعد ازین مدت هنوز فایده ریش پر پشت سیاه او را نفهمیده اند و هنوز ندانسته اند که ریش سیاه پر پشت آقای وجیه الدوله بی فایده نیست همانطور که گیس سیاه بلند زوجه ایشان بی مناسبت نیست. البته کسی که فایده چیزی را نمیداند بآن اهمیتی نمیگذارد و بهمین جهت آنشب بریش آقای وجیه الدوله بهیچوجه احترام نکردند که سهلست بی احترامی و بی ادبی هم کردند . او هم هرچه دست بریش کشید و خواست عظمت آنرا مجسم کند و رفقارا از شوخی باز دارد نشد. یکی ریش او را بریش یهودی تشبیه میکرد، دیگری بریش بدتر از آن ، بالاخره از بس او را باشخاص بد تشبیه کردند بیچاره بسته آمد، جرش درآمد. آقای وجیه الدوله ای که از میدان هرگز در نبرد بالاخره مثل پهلوانهای شکست خورده ایران در مسابقه فوتبال اخیر محرمانه خود را بچاک زد و با کمال خشم عصبانی بخانه برگشت . بطوری عصبانی بود که حتی چشمش بگیس سیاه بلند زنش که از کمان بلند تر و ارسبق مشکلی تر بود نیفتاد. بلکه تمام منافع ریش را فراموش کرد. حتی عکسی را که عکاس در وسط لاله زار پشت شیشه آینه خود گذارده است فراموش کرد .

آقای وجیه الدوله بقدری عصبانی شده بود که از تمام این خسارات صرف نظر کرد و مصمم شد که فردا حتماً ریش خود را بتراشد . شب با این خیال بخانه برگشت . واضحست که بزنش هیچ نگفت زیرا میدانست که او مانع خواهد شد. شب را با این خیال خوابید و تمام شب را خواب میدید که ریش اطراف او را گرفته و دورا دور او از موهای سیاه ریش او پر شده و هر جا که قدم میگذازد از بس ریش ریخته است راه آمد و شد نیست .

بعد ازین خوابهای پریشان صبح خیلی زود از خواب برخاست. عمداً زود بیدار شد که زن او هنوز خوابیده باشد .

با کمال عجله لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. اول خواست بطرف سلمانی همیشگی خود برود . دید او را ضعیف نخواهد شد زیرا سالهاست که این ریش بدست اوست و بآن سروکار دارد و حق بزرگی در گردن اوست

که هر گزراضی نمیشود این ریش را بدست خود بتراشد. مثل پدری که راضی نیست بدست خود پسر را مجازات کند. صلاح دید باولین دکان سلمانی که میرسد وارد شود.

اتفاقاً يك سلمانی تازه مشغول بود در دکان خود را باز کند. آقای وجیه الدوله مثل اینکه بدزدی یا روزروشن در مقابل چشم همه بیکی از خانه های بدنام می رود اطراف خود را درست نگاه کرد که کسی او را نبیند و بعد از آنکه مطمئن شد با کمال عجله خود را بوسط دکان سلمانی انداخت. روی صندلی مقابل آینه نشست و با کمال ترس و وحشت سلمانی را صدا کرد. سلمانی هم قطیفه ای دور گردن او بست، کلاه او را برداشت؛ یقه و دستمال گردن او را باز کرد. شانه و ماشین و قیچی را آورد. قدری پنبه در اطراف گردن آقای وجیه الدوله در یقه پیراهن او فرو کرد. مشغول شد که موهای سر او را کوتاه تر کند و در ضمن متعجب بود که این مشتری صبح باین زودی از کدام سوراخ فرار کرده است.

آقای وجیه الدوله در تمام مدتیکه سلمانی مشغول زدن موهای سر او بود با آینه روبرو نگاه نمیکرد از ترس اینکه مبادا ریش سیاه پر پشت قشنگ خود را ببیند و حیفش بیاید و دلش بسوزد. حتی بظروف و رشو که روبروی او بروی میز سلمانی چیده شده بود نگاه نمیکرد که عکس او در آنجا هم نیفتد و همانطور چشم خود را بکلی بسته بود. سلمانی پس از زدن موهای سر پرسید: «ریش را هم کوتاه تر کنم؟» اینجادو باره حس رأفت و شفقت آقای وجیه الدوله نسبت بریش خود بجوش آمد. بهمین جهت اول جرأت نکرد مقصود خود را باو بگوید، گفت: «بلی خیلی کوتاه، از ته بزنید». سلمانی قیچی را بریش سیاه پر پشت آقای وجیه الدوله که آنقدر معین استفاده مادی و معنوی او بوده است فرو برد و قدری از موهای آنرا روی قطیفه ای که روز اول سفید بوده و اینک از شدت استعمال زرد شده است ریخت. و قتیکه آقای وجیه الدوله قیچی فلزی سرد را در تماس با پوست گرم چانه و گونه خود احساس کرد دانست که سر نوشت او همین الان تعیین خواهد شد و این ساعت دم آخر زندگیش سعادت اوست. معذک شوخیهای زننده دیشب رفقا بیادش آمد. دوباره آتش غضبش جوشید. و قتیکه چشم را باز کرد دید نصف ریش او از میان رفته است. از آینه نگاهی بصورت سلمانی ناشناس کرد. در

درد دل خود گفت: « بزن بی رحم! تو که دلت برای این ریش نمیسوزد! » این دفعه دیگر درست در آینه نگاه کرد، دید واقعاً جوان حساسی شده و هیچ دخلی بسابق ندارد. بکلی شجاع شد، بسلمانی گفت: « بهتر است که بکلی بتراشید ».

سلمانی اول بو حشمت افتاد، ترسید مبادا جانی یا مقصری باشد که میخواهد خود را عوض کند. ولی چون دید صاحب ریش اصرار دارد پادشاه آمد که درین اواخر مکرر ازین جنایتها کرده است. اهمیتی نداد، تیغ را برداشت بسنک کشید، صورت آقای وجیه الدوله را صابون مفصلی زد، از بسالای صورت شروع کرد، تیغ می تراشید و پیش میآمد و ریش را با کف صابون بزمین میریخت.

آقای وجیه الدوله حس میکرد که دیگر عظمت او تمام شده. سلمانی همیشه بطور کار خود را میکرد، مثل اینکه سالهاست فقط کار او عبارت از تراشیدن ریشهای بلند است. و قتی که نصف صورت تراشیده شد آقای وجیه الدوله پشیمانی در خود احساس کرد. ولی دیگر چه فایده؟ بالاخره تمام صورت تراشیده شد و سلمانی یکبار دیگر صابون زد و یکدفعه دیگر تراشید. لکن خود را آورد زیر چانه آقای وجیه الدوله نگاه داشت. صورت او را شست و قتی که صورت آقای وجیه الدوله از آب لکن بیرون آمد و خود را در آینه نگاه کرد دید در نظر خود خفیف شده. فوراً کلاه را بسر گذاشت، یقه و دستمال گردن را نبسته بولی بسلمانی داد و با کمال عجله از دکان بیرون آمد. همینکه چشمش بهوای خیابان افتاد وحشت او را گرفت. عبا را بسر کشید و با کمال عجله مثل مقصری که از سیاستگاه فرار کرده است خود را بمنزل رساند. در ضمن راه حس کرد که بکلی ذلیل شده است، دیگر کسی نگاه توجه باو ندارد، دیگر کسی باو احترام نخواهد کرد. و قتی که بمنزل خود رسید نوکرها او را بخانه راه نمیدادند و تصور میکردند دیگری غیر ازوست. بالاخره وارد حیاط اندرونی شد. دید زنش تازه از خواب برخاسته و در حیاط راه میرود. پرده اندرون را بلند کرد. کلفتها او را نشناختند و وحشت زده فرار کردند و فریاد میکردند. « این مرد غریبه کیست؟ » بچه هایش از مقابل او گریسه کنان در رفتند. زنش پیش آمد، او را شناخت ولی هیچ نگفت، حتی اشاره ای هم نکرد. ساکت راه اطلاق را پیش گرفت و در تمام

مدت روز نزدیک شوهر خود نیامد .

آقای وجیه الدوله دید اگر امروز بادهاره برود همه کس اورا ذلیل خواهد دید . شرحی نوشت که « بواسطه کسالت دوسه روزی بادهاره نیامیم . رفت در اطاق خود لحاف بسر کشید و خوابید . مدتی زیر لحاف گریه میکرد و از زندگی آینده خود در فقدان آن ریش پر پشت سیاه قشنگ که علامت وقار و شخصیت او بود وحشت داشت . عاقبت خواب اورا گرفت و باز همان خوابهای پریشان شب قبل را میدید .

وقتی که از خواب برخاست نزدیک غروب بود . ناگهان دید زنش با سر بی چادر و چهارقد وارد اطاق شده و با کمال غرور و تکبر نزدیک او میاید . درست نگاه کرد دید گیس خود را بریده است . آن گیس بلند سیاه که از کمان بلند ترواز شبق مشکی تر بود بریده شده و حالا زن او بصورت رقاص های یهودی دسته مطربهای جهود سابق در آمده است . فهمید که او هم انتقام کشیده . آقای وجیه الدوله ریش خود را تراشیده و خانم هم در عوض گیس خود را بریده است . با کمال خشم فریاد کرد : « زنیکه این چه کاری بود کردی ؟ » . زن با کمال ملایمت و سادگی جواب داد : « گیس گرو ریش » و دیگر چیزی نگفت و از اطاق بیرون رفت .

آقای وجیه الدوله دوسه دفعه پیش خود تکرار کرد : « گیس گرو ریش ؟ گیس گرو ریش ؟ » بعد دید دیگر نمیتواند درین خانه بماند ، نه میتواند زن خود را بی آن گیس از کمان بلند ترواز شبق مشکی تربیند و نه خود را بی ریش درین خانه ای که همیشه در آنجا با آن ریش پر پشت سیاه قشنگ زندگی کرده است مشاهده کند . فوراً وسایل سفر خود را تهیه دید و بایک نفر نوکر شبانه عازم اسمعیل آباد ورامین شد . واضحت در آنجا هم باو خوش نخواهد گذشت . کدخدا باو احترام نخواهد کرد . رعایا دیگر بریش او خواهند خندید . دیگر نمیتواند ریش گرو بگذارد . دیگر نمیتواند اظهار لجه بکند .

وقتی که آقای وجیه الدوله از خانه رفت زن او گریه کرد ، متأثر شد ، بشیمان شد ، تصور کرد که قهر کرده است . گریه کنان بغانه مادر خود رفت ، که از مادر چاره بخواهد . در راه هوا سرد بود . بادمی آمد ، گیس تازه بریده کردن او را برهنه گذاشته بود ، سرمای سختی خورد . وقتی وارد اطاق گرم

مادر خودش ز کام شدیدی کرد و همانجا افتاد و نتوانست بخانه برگردد. دو سه روز هر چه ز کام اورا معالجه کردند فایده نبخشید؛ عاقبت طبیبی را بیالین او آوردند گفت ز کام سختیست که بغز او اثر کرده و چاره جز زالو انداختن نیست. اما با موهای سر زالو اثر نمی کند باید سراورا تراشید. ناچار سراورا تراشیدند و زالو انداختند.

آقای وجیه الدوله درورامین مشغول عزاداری برای ریش از دست رفته خود بود که دید مادرزنش با کمال عجله کسی را بسراغ افرستاده و پیغام میدهد که زن او سخت ناخوشت و باید فوراً بیاید. با کمال عجله عازم شد.

درراه فکر میکرد. ولی درمقابل فقدان گیس زنش دیگر بفکر فقدان ریش خود نبود. اول همانطور درخشم بود، بعد کم کم مهر و الفت ز ناشویی او را ملایم کرد. باخود میگفت اهمیتی ندارد، کاریست نباید بشود و حالا شده است. «تقصیر از من بود که اول ریش خود را تراشیدم، او هم انتقام کشید. حالا که گذشته است چه میتوان کرد؟ باز غنیمتست، باز صرفه با منست، زیرا که من تمام ریش خود را تراشیده ام و او هنوز موهای سرش باقیست. اگر آن گیس بلند سیاه که از کمان بلند تر و از شبق مشکی تر بود از دست من رفته لااقل موهای سر او باقیست که خشم مرا تا اندازه ای تسکین دهد.

بیچاره غافل بود که آنهم بجای خود نیست. و قتیکه وارد خانه مادر زن شد سراسیمه سراغ زن خود را گرفت. اورا بطرف اطاقی بردند که در آنجا خوابیده بود. بکراست بطرف بستر اورفت. مادرزنش مانع شد که نزدیک شود و گفت بعد از مدتی بی خوابی الان خوابش برده، بیدارش نکنید. آقای وجیه الدوله آمد کنار بستر نشست. دید زن او خوابیده و لحاف را بر سر خود کشیده. دیگر نمیدانست که در زیر لحاف چیست. همانطور که نشسته بود بیاد بازی های ایام طفولیت خود افتاد. دوباره حسرت او بجوش آمد. از فقدان آن گیس سیاه بلند گریه اش گرفت و همانطور که در کنار بستر گریه میکرد بر گیس های بلند و سیاه زینب خاتون حسرت میبرد و زمزمه میکرد:

گیس داره قد کموت

معادرم و زینب خاتون

از کمون بلند تره
 درین اثناء ناگهان دید لحاف بکنار رفت و سر تراشیده ای مثل سر
 آخوند ها بیرون آمد و تا چشمش بریش تراشیده افتاد باز فریاد کرد :
 « گیس گرو ریش ! گیس گرو ریش ! »

دیماه ۱۳۰۶



طوق لعنت

احمد زرین ، دوست و همکار من ، مدت‌ها شوق ازدواج داشت . چند سال تمام اغلب که با من درد دل میکرد از تنهایی خود مینالید ، از بدی زندگی مادی خود شکوه داشت . متأثر بود که امور داخلی خانه او مرتب نیست . بقول خودش کسی را ندارد که او را ترو خشک کند . سالها دنبال « سر و سامان » میگشت . اغلب با من شور میکرد . همیشه باو نصیحت میکردم که احتیاط کند . اغلب باو میگفتم ازدواج مثل پیوندیست که بدرخت میزنند ، ممکنست نگیرد ، همیشه باو میگفتم با کمال حزم درین میدان معامله وارد شود زیرا که انسان در نتیجه یک ثانیه خبط تمام عمر خود را ضایع میکند و اگر همسر او برو فوق دلخواه وی نباشد در تمام عمر خود معذب خواهد بود . مخصوصاً هراس من ازین جا بود که ما صنعتگران موجودات عجیبی هستیم که جز در محیط خود جای دیگری نمیتوانیم زندگی کنیم . میخواستیم همه کس مثل ما باشد . من میترسیدم که رفیق من همسری پیدا کند که مثل او در عالم تصور و همیشه سرگرم خیالبافی نباشد ! واضحست که با هم نخواهند ساخت و آنوقت زندگی هر دو حرام خواهد شد . هیچیک ازین دام جاویدان رهایی نخواهند یافت . بهمین جهت همیشه برفیق خود نصیحت میکردم که قبل از وصلت درست در اخلاق همسر آینده خود دقیق شود و از روحیات او اطلاع پیدا کند و در ضمن باو ناامیدی میدادم که مطابق فکر و سلیقه خود نادرست بتواند همسری اختیار کند زیرا میدانستم که زنها مادی تر از مردها هستند و در بین این جنس لطیف خیلی کمتر از جنس قوی اشخاصی پیدا میشوند که فقط بخيالبافی صنعتگران خوش باشند . يك نویسنده مثل احمد زرین میتواند قناعت کند ولی يك زن جوان هرگز نمیتواند از چادر اطلس و کفش برقی و لباسهای فاخر خوش دوقت و زینت های زنانه که در زندگی ما قدری ندارد ولی در زندگی زنها دارای مقام بسیار بزرگ است چشم ببوشد .

در اوایل احمد زرین سلیقه مرا داشت و دنبال زنی میگشت که در یکی از صنایع ظریفه مخصوصاً قاشی و موسیقی دست داشته باشد ولی از پس دنبال چنین زنی گشت و پیدا نکرد بالاخره مجبور شد سلیقه خود را

عوض کند و مطابق سلیقه همسر آینده خود قرارداد دهد.

يك روز بمن اظهار کرد که حالادنبال زنی میگردد که پیدا کردن آن سهلترست، یعنی همسری که خانه داری خوب بداند و بتواند خانه را اداره کند و از عهده تمام کارهای کدبانویی برآید و فقط تقاضایی که داشت این بود که همسر آینده او با وفا و مهربان و حق شناس باشد و از او اطاعت کند زیرا او خوب میدانند صفتگران و مخصوصاً نویسنده ها چقدر خود سرو لجوج و ناز پرورده هستند. بهمین جهت احمد زرین خیلی زود تر توانست همسر خود را اختیار کند و بالاخره خودش آمد و برای دوشب بعد مرا بعروسی دعوت کرد.

مجلس عروسی او مختصر بود زیرا واضحست کسی مانند احمد زرین بیش ازین استطاعت ندارد که دو نفر ساز زن و آوازه خوان یهودی را دعوت کند و شیرینی و شربت و شام مختصری بینجشش نفر از رفقای خود بدهد. من و عبدالله رحمن باهم بعزم خانه او در شب موعود راه افتادیم. وقتی وارد شدیم جعفر نقشید و عباس اسد و محمود دارا شکوه هم در آنجا بودند. چند دقیقه نگذشته بود که منصور دولت و علیقلی بختیار هم وارد شدند و مدعوین همین چند نفر بودند. مدتی نشیندن یکقسمت از اشعار تازه عباس اسد و محمود دارا شکوه و خواندن سه فصل از داستان جدیدی که جعفر نقشید باسم « وام خواهان » نوشته است گذشت. پس از آن ساز زنهای کلیمی آمدند و تا موقع شام باستماع پردهای موسیقی آنها سرگرم بودیم. شام مختصری خوردیم که از هر حیث لذیذ بود. اولاً بواسطه قیافه دوست و همکار ما که نهایت خرسندی را نشان میداد. ثانیاً بواسطه سادگی و خوبی غذا که کاملاً متناسب با مجلس بزم يك نویسنده بی بضاعت ایرانی بود که چون معروفست چندان تمولی ندارد. ثالثاً بواسطه متجانس بودن مدعوین که همه از همکاران و دوستان من بودند و با کمال آزادی میتوانستیم آثار خود را برای یکدیگر بخوانیم و از هر گوشه و کنار ادبیات حرف بزنیم، بی آنکه کسی قیافه کسل نشان بدهد و یا خمیازه بکشد. بعد از شام باز ساعتی نشستیم و چون وقت دیر بود از میز بان و همکار خود مرخصی گرفتیم و آرزو کردیم که با کمال سعادت و وفاق با همسر تازه خود بماند ولی نیدانم بکدام جهت من در دل خود بدین بودم و يك قسم هراس درونی مرا بقال بد مینداخت ولی واضحست که بدینی خود را، آنهم در شب عروسی، نمیتوانستم بزبان بیاورم،

چند روز دیگر احمد زرین را ندیدم و واضح بود مشغولست تنها از نعمت تازه یافته خود متنعم میشود. بعد از چند روز که از وی خبر بودم متوحش شدم و بخانه وی رفتم.

دیدم رفیق من دیگر آن قیافه شادمان شب عروسی و حتی آن ذوق و شوق قبل از ازدواج خود را هم ندارد. تصور کردم شاید برای آنست که لذت ازین نعمت رفته و چون دیگر تازه نیست طبع زود رنج و هوس باز او را زده است. بمن مجال نداد که درین باب سؤالی از وی بکنم و فوراً داخل موضوع شد. بامنتهای پشیمانی نسبت بآینده خود مضطرب بود و در ضمن شکایات متوالی دایماً تکرار میکرد: « دیدی چه غلطی کردم؟ » خیلی اشخاص هستند که هر وقت پیش بینی نسبت بواقعه ای کرده اند و پیش بینی ایشان درست درآمده است مغرور میشوند و همیشه لاف میزنند: « چه خوب پیش بینی کرده بودم! » ولی من در آن موقع مغرور نشدم و فقط منتهای تأثر را نسبت بخطر ارات زندگی دوست خود احساس کردم، زیرا همانطور که هر اس داشتم میدیدم واقعاً زندگی او حرام شده است و ازین ببعد باید در منتهای عذاب روحانی که نتیجه همسر ناموافقست زندگی کند!

تازه يك ماه و چند روز از ازدواج احمد زرین گذشته بسود و از حالا کار بجایی رسیده بود که او دیگر تاب در خود نمیدید و یقین داشت بیش ازین نمیتواند تحمل کند!

باز مثل همیشه احمد زرین مدتی پیش من درد دل کرد و باز از بدی زندگانی مادی و اختلال امور داخلی خانه خود شکوه داشت.

سابقاً در ضمن ملاقات از تنهایی شکایت میکرد ولی این بار از مصاحب خود مینالید. معلوم شد همسر تازه احمد زرین یکی از آن زنان جوانیست که با تمام جزئیات زندگی مادی مانوسست ولی بهیچوجه از زندگی های معنوی اطلاع ندارد. از همان روزهای اول شروع کرده است که شوهر خود را گرفتار بدبختی جاویدان کند. واضعست که دوسه روز اول زن هر قدر پررو باشد فوراً در خواش راه را باز نمیکند زیرا که هنوز روی او باز نشده و هنوز از شوهر خود خجالت میکشد. بهمین جهت زن جوان رفیق ما هم دو سه روز اول چندان موجبات اضطراب بشوهر خود نداده بود ولی بعضی

اینکه تعارفهای عروسی و پاتختی تمام شده و خانم بنای خانه داری را گذاشته است اولین قسمی که در زندگی شوهر پیدا کرده اینست که باندازه طمع او پول ندارد. بالحن ملایم و بشکل درخواست و خواهش این تقاضای خود را اظهار کرده و بعد کم کم کار بحکمرانی و چین ابرو و روی ترش هم رسیده است. ما هم از جزئیات زندگی و توانایی های احمد زرین اطلاع داریم و میدانیم که اگر دزدی نکنند بیش ازین زندگی متوسطی که تا يك درجه محقرست نمیتواند تهیه کند. ولی زنان منطق مردان و مخصوصاً طبقه ما را نمی فهمند.

مثل اینست که خانمهای جوان فقط برای لباس فاخر پوشیدن و زینت بکار بردن زاینده شده اند. خانمهای جوان چادر اطلس، کفش برقی و پارچه های گران قیمت و زندگی پرآمد و شد و پول جیبی بسیار و بالاخره تمام جاه و جلالهای دنیا را لازم دارند و درین این طبقه از جنس لطیف زنهای جوان ایران حریص تر و خود خواه ترند. آنها هم متاع ایرانی و جزئیات زندگانی مجلل ایران را لازم دارند و هم کالاهای اروپایی را میخواهند. این خانمهای جوان نمیخواهند بفهمند و بلکه نمیتوانند بفهمند که اشخاصی هم مثل احمد زرین هستند که چندان بمادیات پابسته نمیشوند و قسمت اعظم اوقات ایشان در مسایل روحی میگذرد. شعر و موسیقی و نقاشی و حجاری و اشیاء صنعتی و حتی ادبیات که برای ما اینقدر اهمیت دارد و تصور میکنیم زندگانی بی آن میسر نخواهد بود برای این خانمها بسی اهمیت ترین چیزهاست. آنها يك جفت کفش تازه دوخته جدید را بتمام آثار مهر و فردوسی ترجیح میدهند و سراسر عمر و بکتور هو گو و شکسپیر و سعدی و خیام را بایک دستمال ابریشمی قشنگ معامله نخواهند کرده. بالاخره کم کم حوصله این خانم جوان از سردیهای احمد زرین سرآمده است. رفیق ما در ضمن اینکه تمام چهره خود را از شرم سرخ کرده بود برای من اعتراف میکرد که از آن روزها رس او نسبت بزندگی آینده اش بجایی رسیده است که او را در منتهای اضطراب و عذاب وجدانی انداخته و راستی که میتواند اطمینان دهد که این زنان جوان مادی که دنبال هوس جاه و جلال خود خیره و از بهر طرف میروند روزی پیمان ابدی خود را نشکنند و شرافت خود را در عوض یکی ازین اشیاء پیهوده که در زندگی زنان جوان آنقدر پر اهمیتست بپای

جاه و جلالتی نفروشد ؟

اما قسمت مضحکی هم در زندگی جدید رفیق همکار من هست و آن اینست که گاهی زن جوان او بلاه‌سای عجیب بر سر او آورده است. از آن جمله روزی احمد از خانه بیرون رفته بود، در موقع رجعت يك نسخه کتاب خطی خیلی گرانبهای خود را که منتهای علاقه بآن داشته هرچه گشته است در روی میز تحریر خود نیافته است و پس از بازخواست معلوم شده که خانم جوان برای افروختن آتش بخاری آنرا بکار برده است و در جواب غضب و خشم رفیق ما خانم جوان با منتهای سادگی طبیعی باو گفته است: «واقعاً شما هم چیز غریبی هستید این کتاب مندرس موریا نه خورده که از دست موشها گرفته شده بود و بجز این کار فایده دیگری نداشت این قدرها اهمیت ندارد که بیخود اوقات خورا تلخ میکشید ؟ مردم انگشت‌الماسشان گم میشود و این قدر دلگیر نمیشوند ! » دیگر در مقابل سختگیری های این خانم جوان رفیق ما مجبور شده است يك قسمت از سکه های کهنه خود را که برای مطالعات تاریخی ذخیره کرده بود گرو بگذارد و ننمیدانید در موقعی که همکار من این مصیبت را نقل میکرد چقدر الحان صدای او حزن آور بود و چقدر اشک در چشم های او می غلتید ! زیرا اعتراف کردین پول راهمسر جوان او فقط برای خریدن دو دست لباس لازم داشته است که بدو اوده دست لباس دیگر او افزوده شود . پس از ذکر این وقایع احمد زربین آهی کشید و اذعان کرد که پیش از این خیلی سعادتمند تر از این بوده و حال آنکه خود را خوشبخت نمیدانسته و انتظار این روز را داشته است و بالاخره میگفت اینک بسیار بد بختست در صورتیکه بسیار اشخاص هستند که از تیره بختی واقعی و اطلاع ندارند و او را یکی از اشخاص سعادتمند زمانه میشناسند. رفیق ما میگفت که از آن روز عروسی تا بحال دیگر نتوانسته است کار کند زیرا که فکر او بدرجه ای مشوش شده و بطوری نسبت بآتیۀ خود و خانواده جوان خود مضطربست که هیچ دماغ برای کار کردن ندارد و اثر ادبی معروف او که از چند ماه اغلب همیشه بآن مینازید و امیدوار بود تا چندی بعد تمام شود هنوز نیمه کاره مانده است و بلکه چند صفحه آنرا خدمتگزار خانه در اثر بی توجهی که از خانم خود نسبت بآثار رفیق مادیده است در موقع جاروب کردن اطاق مفقود ساخته است و شاید احمد هرگز نتواند دوباره آن مصحاف

معروف را بنویسد زیرا که فکر و قریحه نویسنده همیشه مساعد نیست و مثل پرنده ناز پرور و لجوجیست که خیلی مشکلت آنرا دو باره بسدام بیاورند. بالاخره احمد بقول خودش «بدبخت شده». مثل این بود که بمن وصیت میکند. میگفت: مرا از جرگه خود خارج کنید زیرا که حالا زن دارم و دیگر جزو انسان شمرده نمیشوم. بالحن بسیار حزن آوری میگفت حالا دیگر آخر زندگانی منست و بهمین جهت بهمین نزدیکی يك روز تمام دوستان و همکاران را جمع خواهم کرد و بایشان شرح زندگی خود را خواهم گفت و نصیحت خواهم کرد که هرگز متأهل نشوند و مثل من در صدد بر نیایند که همسری برای خود انتخاب کنند زیرا که همسر ما باید مثل ما باشد و چون ما هرگز در میان زنان کسی را پیدا نخواهیم کرد که سلیقه ما را بفهمد بهتر آنست که تا آخر عمر خود حسرت هم آغوشی زنان را داشته باشیم، زنهارا هم درین حسرت بگذاریم که در میان صنعتگران يك همسر رؤف و مطیع برای خود پیدا کنند.

احمد زرین از آن روز دیگر چیز نمی نویسد و تمام حواس او در پی پول پیدا گردنست.

۸ فروردین ۱۳۰۴



فریب رنگ

آقای فریدون خان برجسته تا موش شده بود درچنین سوراخی گیر نکرده بود. چراگاهی زرنکترین مردم روزگار فریب میخورند؟ چرا انسان را مغلوطی از خطا و شبهه سرشته اند؟ برای کسیکه همه کس را فریفته است هیچ چیز تلخ تر ازین نیست که خود فریفته شود! آقای فریدون خان برجسته نه فقط بگفته رفیق عزیزش حسینقلی خان مساعد بلکه باعتراف تمام مردم تهران زرنکترین جوانهاست. چه میتوان کرد؟ اگر انسان دورو نباشد مردم او را پاره پاره میکنند و میخورند. راستی از شما میپرسم: کدام احمق است که درین زمانه و درین دیار یکرو باشد و یکرویی رایبندد؟ هر زمانی اقتضایی دارد. در عصر افلاطون و ارسطو انسان از زام حکمت معروف میشد. در دم قدیم اشخاص بقوه ناطقه ترقی میکردند. در قرون وسطی دراز و پا هر کس زبان لاتین را غلیظتر میگفت و مینوشت معروف تر میشد.

در مشروطیت اول ایران هر کس بیشتر اسم روسو و منتسکیورا میبرد زود تر بهمه چیز میرسید. در جنک بین الملل هر کس بیشتر اسم «هیند نورگ» و «مکنسن» و «فالکن هاین» را بیشتر بزبان میآورد بیشتر در دلهای مردم ایران جابرای خود باز میکرد. درین زمان هم که آقای فریدون خان برجسته و رفیق عزیزشان حسینقلی خان مساعد زندگی میکنند هر کس دور و تر باشد بیشتر ترقی میکند. وانگهی حیف ازین دو روزه عمر نیست که انسان سر هیچ و پوچ مردم را از خود برنجانند؟ شریفترین خصلتی که انسان از چننه این مدت چندین هزار سال تمدن بیرون آورده است ادب و خوش محضر بست. ادب بشما حکم میکند که اگر کسی هزار لاطایل در برابر شما بگوید همه را تصدیق کنید و اگر حرفی داشته باشید پشت سراو بزنید. مگر اولیا و پیشوایان بشر بجزین بوده اند؟

تمام کسانی که در تاریخ انسان بادب و خوشرویی معروف شده اند همه ازین گروه بوده اند. شرط عقل همینست. چرا باید بیهوده مردم را از خود رنجانند؟ مگر ما ضامن درک مردم هستیم؟ بهما چه مردم بد می کنند؟

لاطایل میگویند ؟

در نتیجه همین فلسفه ها بود که آقای فریدون خان برجسته در دل همه کس جای داشت . در هر مجلسی محترم بود . رفیق او حسینی خان مساعد با آن دوسه سانتیمتر ریش سیاه که برای افزودن ده دوازده سال دیگر بر بیست و سه سال عمر او بود بواسطه همین فلسفه ها بود که آقای فریدون خان برجسته را بر تمام کسانی که دیده بود ترجیح میداد . راستست که کارهای محرمانه هم بایکدیگر میکردند ولی تمام آن حظوظ جسمانی نیم شبان یکطرف و این حظ روحانی روز آشکارا یکطرف ! اگر اینطور نبود پس چرا آقای حسینی خان مساعد از میان بیست تن معلم دیگر که در مدرسه همکار او بودند فقط آقای فریدون خان برجسته را اختیار کرده بود ؟ از قدیم گفته اند رفیق و همشینی بگزین کز تو عاقلتر باشد .

در میان این بیست نفر که شب و روز سرشان توی کتابست و یک وقت از زیر کتاب بیرون میآیند که دنیا را آب برده است تردیدی نیست که عاقلتر از همه باز همان آقای فریدون خان برجسته است .

مثلا فکر کنید این میرزا عبدالکریم خان نزدیک بین معلم ادبیات که شست سال عمر خود را صرف ضمیر و صفت و اسم فاعل کرده است چه سر مشق عملی میتواند بشما بدهد ؟ اگر مرد بود گلیم خود را از آب بدر میبرد و حالا درین سرپیری درین برف و سرمای زمستان از آن سر دنیا بکوب بکوب بمدرسه نمیآید .

یا آن میرزا غلامرضا خان مونس معلم تاریخ که در اول شباب هنوز از کوچکترین اصول مردم داری عاریست و هنوز نمیداند تعارف را با که بکند و تملق را کجا خرج بدهد ازو چه کاری ساخته است که انسان شب و روز خود را با او بگذراند ؟

نه ، البته که آقای حسینی خان مساعد از میان تمام این گروه مردم بی دست و پای درمانده که بقدریک سرموهم آداب معاشرت را نمیدانند قهر آ باید آقای فریدون خان برجسته را انتخاب کنند .

مثلا میخواهید بدانید معاشرت با فریدون خان برجسته تا چه حدی منبع استفاده و مایه عبرت در زندگی است ؟

آقای فریدون خان تا کنون که سی و یک سال از عمرش ریفشان میکند چهار حرفه مختلف قبول کرده اند و در هر محیطی که بوده اند بقول ادیب

معروف ما « دل هارا صید کرده اند ». در ادارات دولتی مستخدم بوده اند ، از میان چندین صد نفر که با ایشان محشور بوده اند فقط یکی دو نفر دیوانه هستند که میگویند آدم دوروییست . دیگران همه اعتراف دارند که آدم زرننگ زیر کیست . مدتی تحصیل موسیقی کرده اند و در مدرسه باعدۀ چهل پنجاه نفری معاشر بوده اند . هیچکس نیست که دل خوش از ایشان نداشته باشد . مترجم یکی از اعظام رجال ایران و یکی از نوابغ عصر حاضر بوده و چند بار با اوسفرهای متمادی در اروپا کرده اند و او ایشانرا از جان شیرین و از نور چشمان زیبای دلغریب خود بیشتر دوست میدارد .

در همین مدرسه که سه سالست مشغول تدریست از مدیر و معلم و ناظم گرفته تا شاگردان و فراش همه متفق اند که این جوان آیتی از زرننگی است . از آن معلم جغرافیا و آن معلم نقاشی بگذرید که هیچکدام عقل پا- برجایی ندارند و حرف ایشان در باره کسی سندن نیست .

در هر صورت دریفا که طبیعت گاهی ظالمست . گاهی این قوه کورو کربیش آمد و قضا هیچ نمیداند ضربه خیانت شعار خود را بر سر چه عزیزانی وارد میآورد .

اگر امروز هم یکی از این ضربتها با آقای فریدون خان برجسته خورده است او کسی نیست که باین باد ها بلرزد و برای این چیزهای واهی بیهوده از فضایل آبا و اجداد خود دست بکشد .

بالاخره این همه مانع نیست که قضا و قدر زهر خود را نریخته باشد . ناهید اعظم همشیره مکرمه آقای فریدون خان برجسته از عالم جوانی و دار دنیا فقط یک پسر دارد مثل شاخ شمشاد . اسدالله خان حالا دیگر ماشاءالله ماشاءالله چشم کف پاش ، استخوان ترکانده و شانه ای باز کرده است . جوان معقول حساسیست ، حالا اگر درس درست نمیخواند عیب او نیست . کدام یک از بزرگان عالم در مدرسه خوب تحصیل کرده اند ؟ همیشه قرایح و ذوق های سرشار بعد از مدرسه ظاهر میشود . اسدالله خان هم از مقدمات بزرگی درس نخواندن را دارد ولی او از بزرگان عالم هم بزرگتر خواهد شد زیرا که بزرگان عالم اگر درس نمیخواندند با هوش بودند و این قره العین نه درس میخواند و نه هوش دارد .

زرننگی تمام درد هارا چاره میکند و برای اینکه اسدالله خان آخر

الامر بتواند چند سال دیگر يك ورق چایی بخط نسخ تعلیق بگیرد و آنرا سند ماهی شست تومان حقوق قرار دهد آقای فریدون خان همشیرهزاده را بمدرسه ای که خود در آن درس میدهند برده اند تا بزور ورو در بایستی و خواهش و توقع از هر راهی هست معلمین دیگر مجبور شوند بسا و نمره خوب بدهند. یکی از درسها هم که بمعهده خود آقای فریدون خانست و البته در آن درس کسی را بجز اسدالله خان حد آن نیست که شاگرد اول بشود.

ناهید اعظم از سلمانی مسیو آبرام گرفته تا حمام ولی آباد در تمام طهران از جنوب بشمال همه جا درس خواندن نور چشم خود را مانند کراوات یزد و چای لاهیجان و گز اصفهان معروف کرده است. مگر در تاریخ ایران مکرر دیده نشده که اشخاص دوسن ده سالگی علامه دوران باشند؟ حالا اگر گاهی بایش بیفتد که اسدالله خان دوسطر را باید بخواند و از عهده بر نیاید برای اینست که بچه ها همه بسن اسدالله خان زود هول میشوند و اگر هزاران علم بخوانند در حضور بیگانه دست و پاچه میشوند و از یادشان میرود. این دلیل نیست. دلیل فقط مهر و امضای رسمی مدیر مدوسه ایست که تا کنون همواره اسدالله خان را در هر سالی شاگرد اول معرفی کرده و در هر امتحانی بهترین نمره را داشته است.

در امتحانات نهایی امسال هم خدا زور بازوی آقای فریدون خان را برکت بدهد. با تمام معلمین وارد مذاکره شد. با همه قراری گذاشت که ورقه ای که با مرکب سبز نوشته شود یاد رکوشه ای لکه مثلث شکلی افتاده باشد یا با فلان جمله شروع شده باشد متعلق بآقای اسدالله خان همشیرهزاده آقای فریدون خانست و حد اقل نمره ای که باید بآن داد بیستست: قرار شد در امتحانات شفاهی پس از ادای جمله اول فوراً متحن بگوید: «دیگر لازم نیست من میدانم شما شاگرد خوبی هستید از کلمه اولتان پیدا است که تا آخر را میدانید». بعد او را مرخص کند و نمره معهود را بدهد.

اما گاهی طبیعت کور و کرست و متلفت هیچیک از این ظریف کارپهای فرزند انسان نیست. گاهی با زرنگترین مردم روزگار ستیزه میکند. آقای اسدالله خان قرار گذاشته بود که امتحان کتبی را با مرکب سبز بنویسد و گوشه چپ آنرا محاذات سطر سوم سیاه کند تا خال بزرگوار او متوجه باشد و آن نمره موروث را بلا بدهد. اتفاقاً بدبختترین شاگرد کلاس، آن بیچاره ای

که در تمام مدت سال نه یکشب بسینما رفته و نه یکدقیقه کافه مانده است و تمام اوقات را بامید واهی وابلهانه صرف درس کرده، ورقه امتحان خود را با مرکب سبز نوشته بود و اتفاقاً لکه‌ای از زیر قلم او در همان موضع معهود افتاده بود.

همینکه آقای فریدون خان اوراق امتحان را گرفت فوراً در پی ورقه همشیره زاده نازنین گشت و چون باینورقه رسید یقین کر که همانست و دیگر در پی ورقه دیگری که ممکن بود این دو علامت را داشته باشد نگشت. نخوانده نمره بیست را بامداد قرمز جلی بالای ورقه گذاشت و زیر آن را امضا کرد و مخصوصاً پایه نمره‌های دیگر را پایین گرفت که همشیره زاده در آن کار جلوه کند. و قتیکه بورقه سبز دیگری با همان نشانیها رسید بهیچوجه ذهن او متوجه نبود که ممکنست اشتباه کرده باشد، آنرا هم بنا بر قراردادی که با خود گذاشته بود از زیر ذره بین عیب جویی رد کرد و نمره گذاشت. و قتیکه نمره هارا استخراج کردند و در دیوار مدرسه اعلان شد آقای فریدون خان بقدری از نتیجه مساعی خود اطمینان داشت که هرگز تصور رد شدن در حق اسدالله خان نمیکرد.

اتفاقاً آن معلم نقاشی را هم خوش رقصی گرفته بود و برخلاف قرار دادیکه با همکار عزیز خود کرده بودده دوازده نمره از آنچه قول داده بود کم کرده بود. میرزا عبدالکریم خان نزدیک بین معلم فارسی هم اتفاقاً در موقع امتحان از جای دیگر دلش بر بود و اصلاً آنروز بیش ازده بکسی نداده بود و اسدالله خان هم فدای دل پری معلم شده و برخلاف سالیان دراز کمتر از ده گرفته بود.

همینکه این فسقها بروز کرد اوضاع مدرسه دگرگون شد. حتی درو دیوار هم تعجب میکردند که چه شده است امسال اسدالله خانی که بارث واکتساب میبایست شاگرد اول باشد از امتحان رد شده و حتی تجدیدی هم نیست و در میان این همه تعجبها چیزیکه بهیچ وجه فهمیده نمیشد این بود که آقای فریدون خان هم باو نمره بد داده است. تنها کسی که بمواعید خود وفا کرده بود باز همان ریش سیاه حسین قلی خان مساعد بود. باز هم گلی بجمال او.

انسان موجود عجیبیست که بزرگترین احسانها را بامید پاداش یا بطمع

و غرض میکند. اینکه خانم ناهید اعظم مدت ده سال که از مرگ پدرش گذشته برادر عزیز خود را در خانه خود حتی بر شوهر خویش مسلط کرده و از کیسه دیگری شام و ناهار و مخارج عیاشی او را پرداخته است برای این نیست که خواهر در حق برادر باید احسان کند بلکه برای آنست که برادرش معلمست و پسرش در همان مدرسه درس میخواند و سالهاست که بامید ماهی شست تومان که از آن ورقه فراغت تحصیل بدست میآید این جوان زرنگ راترو خشک میکند. ده سالست که بارشوه و اعمال نفوذ نمره خوب در مدرسه باو میدهند. انسان پسر و برادر را برای چه میخواهد؟

برای این میخواهد که خاری از پیش پایش بردارند. پسر نان آور شود و برادر هم در مدرسه پیسر نمره خوب بدهد و بزور یا علی و ماشاءالله او را بسال آخر برساند.

هنوز چهار روز از امتحان سال نگذشته بود که آقای فریدون خان باهزار هم و غم بخانه بر میگشت و ریش سیاه پر پشت توپی حسینقلی خان مساعد هم مصاحب او بود. هنوز از خم کوچه نگذشته بود که مرادعلی نوکر خواهرش باو رسید و با کمال بی حیایی از جانب خانم پیغام داد که اسبابهای ایشان را بسته و بدکان بقالی سرخیابان سپرده اند.

حالا مدت نیست که آقای فریدون خان برجسته بیتخانمان و در بدر در میان شهری که جز حسینقلی خان مساعد کسی قدر و قیمت زرنگی را در آن نمیداند یکه و تنها باید شلوار خود را اتو کند و کفش خود را واکس بزند و اینهمه مصیبت برای آنست که فقط دودقیقه در عمر خود فرب خورد و چند قطره مرکب سبز نابکاری باعث شبهه او شده است. آیا حیف نیست که جوان باین زرنگی فرب رنگ را بخورد؟

تهران شهریور ماه ۱۳۱۲

سیل تمدن

ببرادر عزیزم

دکتر مشرف نفیسی

از دستبرد زمانه برای الله قلی فقط سه چیز مانده بود : يك دختر چهارده ساله با گیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه های انبوه و بلند میدرخشید ، مثل چشمه ساری که از زیر خزه های خرم و شاداب متلؤلؤ شود .

ديگر يك خانه محقر که در یکی از محلات کهنه گنجه واقع شده بود . از آن خانهای که آسیب دور زمانه را محقر می شمارد . دیوارهای کاه گلی و اطاق های تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش راز دار هزار اسرار است . ارسپهای کوتاه آنها با شیشه های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایرانست . از آن خانه هایی که گاهی در شهر های کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده میشود .

سومین چیزی که از دستبرد روزگار مصون گشته و برای الله قلی باقی مانده بود قوه روحانی و جسمانی مخصوصی بود . حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنه گیتی را وداع گفته است ! اندوه بیش از هر درد مزمن جگر خراش پیکر انسان را لاغر می سازد . آن روز این مرض مسری هنوز در بین ایرانیان بقتل و غارت مشغول نشده بود . الله قلی اگر چه مرد پنجاه ساله بود ولی هر کس او را میدید ویرا جوانی آبرومند تصور میکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد .

هیچ چیز بیش از نیروی درونی ، بیش از اعتماد بنفس شخص را قوی و برومند نگه نمیدارد ! و قتی که این قوت باطنی متزلزل شود یکباره قوای بدنی شخص فرو میریزد و او را از پای در می آورد . دیروز او را دیده اید که هنوز پیشانی جوان او بساغرور دلیرانه هوای آزاد را می شکافت و گویی با سمان طعنه میزد .

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربه خاین و کشنده یأس قلب او را در هم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیروز تا امروز سالها گذشته است اثر

دور روزگار و فشار زمانه را بر پیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصله چند ساعت پیر شده است. الله قلی جزین سه چیز از فر جوانی و توانایی سابق خود نیندوخته بود. هایملک او همین دختر، همین خانه و همین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چند سال پیش الله قلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکنجه های جنک روس و ایران او را به خاک مذلت نشانیده او ازین پیش آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم و خانه ام و این بازوها برای من باقی بماند که تا عمر دارم باین بازوها دخترم را حفظ کنم و از در و دیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را میسپارم باز پسین منظره ای که بیادگار همراه میبرم نقش همین در و دیوار باشد. ولی هر چه شخص قانع باشد باز روزگار طماع ترست!

این پیرمرد از ثروت از کف شده، از جاه و جلال از دست رفته، فقط باین سه چیز قانع بود و آنرا هم دور روزگار بر او ابقا نکرد. گنجه تغییر اسم یافت و لیلیزابتوپول شد. نصاری از دور و نزدیک رسیدند. حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن را درین شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله ای که برای اینکار در نظر گرفت این بود که این پیرمرد را از خانه اش بیرون کند و یک یهودی را بجایش بنشاند. تمدن عوض شده بود و الله قلی نیز میبایست قربانی این تمدن جدید بشود. کاش تمدن بهمین جا قناعت میکرد. جوانهای متمدن بالباسهای آراسته، ظاهر دلفریب، منطق ربانیده، اطوار فریبنده روز بروز زیاده تر میشدند زیرا که تمدن در پیشرفت بود و طلایه های این پیشرفت میبایست هر روز بیشتر شوند. جوانهای بومی، دختر و پسر، از نظاره این ظواهر فریبنده شایق بسوی تمدن جدید میشدند.

جاه و جلال خاتم درخشنده ای در دست دارد که فروغ آن همه چشمهارا خیره میکند. این ربایندگی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگان را از پیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

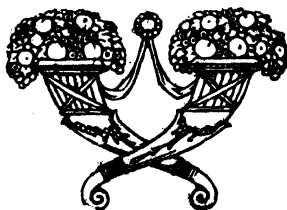
دختر الله قلی هر چند در چشم پدر فرشته میآمد ولی فرشته نبود. فقط بشر ناز پرورد و نازک بود. درخشندگی های این تمدن میبایست او را هم خیره کند و الا تمدن پیش نمیرفت و گنجه نمیتوانست باین زودی ها لیلیزابتوپول بشود.

این سه چیز راهم که دستبرد زمانه از باز مانده شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت . خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی آمده بود گنجی را یلیزابتوپول لقب بدهد . دخترش راهم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی ، در پیرامون پیروان ترقی ، بلباس تمدن جدید در آورد. فقط قوت او دو روزی پس ازین واقعه باقی ماند و آنهم زایل شد. میخواست چه کند ؟

مگر خودش نمیگفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد ؟ حالا که از حفظ او هم مأیوس شده است آیا نمیتواند از آن صرف نظر کند ؟

الله‌قلی از قوه حیوانی خود هم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجی مانعی نبود که یلیزابتوپول بشود !

تهران - در ماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه ۱۳۰۲) برای شب نشینی که از طرف جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد .



فرنگی مآبی

یکی از حکمای جدید میگوید: «خلق هر موجودی برای انسان معمای بزرگی است» ولی یکی ازین معماها برای من بسیارزود حل شد. من مدت‌ها تصور میکردم که اصلاً خلقت میمون مضحکست، گمان میکردم که خالق اشیاء این حیوان باهوش یا بقول داروین این پسرعموی انسان را فقط برای این خلق کرده که مردم را بخنداند!

کتاب عهد عتیق و عهد جدید گفته‌اند که خداموجودات را درشش روز خلق کرده است. روز هفتم را روز آسایش قرار داد یعنی از خستگی که خلقت تمام این اشیاء خرد و کلان و موجودات بزرگ و کوچک برای او تولید کرده بود در آن روز هفتم راحت کرد و باصطلاح شاگرد مدرسه‌ها «تعطیل داشت»، بقول نظامی‌ها «راحت باش داد»، باصطلاح بناها «نفس کشید»، بقول عوام «خستگی در کرد»، بالاخره بکارگران خود حکم کرد که مثل باباعلی ما بیل و جاروب را کنار بگذارند، بدیوار تکیه کنند و چپقی چاق کرده با آسایش آنرا بکشند. در هر صورت بهر اصطلاح که بخواهید بگویید باید گفت روز هفتم روز جمعه خدا بود. من تصور میکردم که لابد این روز جمعه را نمیتوان مثل ایام بارانی شاگردان مدارس و اجزای ادارات در خانه وزیر کرسی گذراند. این روز حتماً اگر تفریحی نداشته باشد مثل ایام مرض و روزهای هجران خیلی طولانی بنظر خواهد آمد. البته خدا میبایست برای تفریح کارکنان آسمان چیزی خلق کرده باشد که تماشای آن روز تعطیل را زودتر بشام برساند و بفردا وصله کند. من وقتی پیش خود فکر میکردم که در آسمان تئاتر و سینما نیست، حتی لوطی غلامحسین و درویش مرحب هم نیست، میگفتم لابد برای برگذار کردن ایام تعطیل عملهای آسمان خدا این حیوان شوخ، میمون را، خلق کرده است که آنها را بخنداند، ملتفت درازی روز نباشند و همینکه از خنده فارغ شدند ببینند که روز جمعه تمام شده و نوبت اعاده کار رسیده است.

مدتها این تصور در من بود. گمان میکردم که میمون فقط برای همین مسخرگی روز جمعه کارگران آسمان خلق شده است ولی بزودی این معمای

خلقت هم حل شد، یعنی وقتی که در اعمال یکی از رفقای خود خیلی دقیق شدم توانستم که این معمای وجود را حل کنم. بالاخره این معما برای من اینطور حل شد:

گفتم و گویا مکرر هم گفتم که من تصور میکردم اصلا خلقت میمون از روز اول مضحك بوده است. اساساً این حیوان در عالم کاردیگری جز خندانند مردم ندارد. ولی بعد معلوم شد که اینطور نیست. برای من مسلم شد که میمون اصلا خودش مسخره نیست. انسانست که او را مقلد و مسخره میکند. وقتی که این حیوان بیچاره بدست این میمونهای خانه نشین میفتد این موشهای دوبا که هر حیوانی را برقص میآورند، همه چیز را مورد ملامت خود قرار میدهند، این موجود مسخره سازست که این حیوان بیچاره را باز بچه خود میکند. او با کمال سادگی و بی آزاری در پای شاخسارهای درخت نارگیل جنگلهامشغول فندق شکستنست، نه آینه ای دارد که در آن خود را نگاه کند و بآن اخم کند و نه چوبی دارد که آنرا در پشت کمر بگذارد پیرزن شودونه دست آموخته ای دارد که جای دوست و دشمن را نشان دهد و نه بالاخره لباس در تن اوست که هر کس ببیند بخندد. او فقط در زندگی طبیعی و بی آزار خود بالای درخت جنگلهای گرمسیر در آفتاب نشسته است و منتظر معده خودست که هر وقت باو بگوید گرسنه ام نارگیلی را از میان بشکافد و شیره آنرا بخورد، یا یک بادام جنگلی را بشکند و مغز آنرا بخورد. ناگهان انسان مجیل، یکی از این بوزینه های قباپوش کله دار، که میخواهد حتی از هوش و قوه تقلید میمون پول درآورد، میآید بچه او را بآن ضجه ها و ناله های مادرش، میگیرد و میبرد، با خود نگاه میدارد و بزرگ میکند و شب و روز باو درس مسخرگی و لودگی میدهد. بالاخره همینکه بزرگ شد، در ادا و اصول استاد گشت، او را دنبال خود در کوچه های شهر میگرداند، بخانه هایی که عروسی یا ختنه سورانی باشد میبرد. بعد باو دوباره بیرون میآید ولی پولی را که باو گرفته است بی او میخورد. پس بر من ثابت شد که بوزینه اصلا خنده آور نیست. خنده آور فقط چیز هاییست که انسان باو یاد میدهد و این فلسفه میدانید کی برای من ثابت شد؟ وقتی که در بین آشنایان خود بوزینه ای دیدم!

شمالا بد ابرو هارا بهم خواهید فشرد، چشمهارا تنك خواهید كرد، نگاه خود را خیره خواهید ساخت و بسا وضعی تعجب آمیز بطرف من نگاه

خواهید کرد که: چطور؟ بوزینه‌ای میلن آشنایین تو بود؟

آقایان ببخشید. علمای معرفة النفس بحثی در علم خود داخل کرده اند که آنرا مبحث « نصب العین » یا « خیال ثابت » میگویند .

میگویند و تئیکه زیاد فکر چیزی را کرد بد آن فکر در دماغ شمارا سخ میشود و دیگر از نظر شما محو نمیگردد. معلوم میشود که اگر يك كلمه راهم زیاد نوشتید آن كلمه هم بسر قلم میچسبد و دیگر از آن رهانمیشود . از بس درین اوراق لفظ بوزینه و میمون را نوشتم قلم من عادی شده و حالا هم که میخواهم انسان بنویسم باز بجای آن بوزینه مینویسم. پس تنی دارم عفو کنید . آنکسیکه بین آشنایان من بود میمون نبود انسان بود ؛ انسانی مثل دیگران ، یکنفر آدم صحیح النسب ، يك جوان از خانواده نجیب تهران . بهیچوجه بوزینه نبود ؛ اگر هم بوزینه بود فقط بوزینه‌ای بود که از مدرسه علمیه تهران اورا بیرون آورده ، یکی از مدارس متوسطه پاریس برای تحصیل فرستاده بودند . علمای اجتماع میگویند قبول تمدن در انسان حس طبیعیت . این جوان هم بعضی اینککه وارد پاریس شده بود فوراً فطرت خود را بقبول تمدن متمایل دید . روز اول که در بای درس معلم جغرافیا حاضر شد دید که این معلم میگوید آسیا قطعه ایست از زمین که مسکن اقوام نیمه وحشیست ؛ درس جغرافیا که تمام شد درین عبارت کتب فکری کرد . دید علما میگویند که آسیا مسکن اقوام نیمه وحشیست . ایران کجاست ؟ در آسیا . آسیا کجاست ؟ مسکن اقوام نیمه وحشی . بس ایرانیان چه هستند ؛ یکی از اقوام نیمه وحشی . متمدن کیست ؟ اقوامی که در اروپا سکنی دارند . تمام این سؤالات را از خود کرد و جوابهای آنها هم واضحست که بخودی خود میآید . بالاخره نتیجه این شد که برای او یقین گشت اگر تمدن را قبول نکند وحشی خواهد بود . آنوقت وحشی کیست ؟ این سیاه‌های بی تربیت ، بالباهای کلفت و بینی‌های پهن و گیسوان مجده . این زرد بوستان کو تاه قد ، باچشان تنک کشیده ، ابروان باریك ، پاهای کوچک و گیھوان بافته . این قرمز بوستان در نده آدمخوار که خر مهره دور گرهن خود آویزان میکنند . بالاخره تمام کسانی که انسان از دیدن آنها نفرت دلوه . دید اگر او هم متمدن نشود قطعاً در همان حالت خواهد بود و در هنر نقطه پاریس که اورا ببینند همه مردم دور او جمع خواهند شد و بجها کف زنان فویاد خواهند کرد . « اما وحشی ! وحشی ! » دیگر برای او شکی نماند که باید

تمدن را قبول کند. درس دوم درس تاریخ بود. دیگر اینجا چشمه‌ارابکلی باز کرد و دو آن واحد تمام بچه‌ها را نگاه میکرد که هر کدام از آن‌ها حرکتی کند او یاد بگیرد. یکی از همسایه‌های او خواست توجه معلم را بخود جلب کند و از او اجازه بیرون رفتن بگیرد و چون معلم بطرف او نگاه نمیکرد دست راست خود را بمحاذات سر بلند کرد و شست خود را با انگشت ابهام سایید؛ بطوریکه صدایی از آن بیرون آمد، یعنی باصطلاح تهران بشکن زد. رفیق مافور آدانست که این یکی از علایم تمدنست فوراً او هم يك بشکن زد تا صدای انگشتان او بگوشش رسید برق شادی از چشمانش جستن کرد و آه تسلی آمیزی کشید. بقول «بچه‌ها ذوق کرد» و باخود گفت «من تمدن شده‌ام». حالا اگر معلم بطرف او متوجه شد و از او پرسید چکار داری، او هم جوابی نداشت بله و هوسه شاگردان باو خندیدند این‌ها همه چیزهایی بود که چون او هست غرور بود ملتفت نشد. در کوچه دید دو نفر بهم میرسند و کلاه خود را بر میدارند، گاهی بطرف آسمان میبرند و گاهی بمحاذات سینه بطرف زمین میاورند. دانست اینهم از علایم تمدنست و از آن وقت بهر کس که میرسید همین اثر تمدن را بروز میداد. اگر مردم باو میخندیدند، یکی نگاه غضب‌آلود باو میکرد، مثل کسی که خود را مورد تمسخر دیده است، دیگری نگاه خیره‌ای باو میدوخت، مثل کسیکه بدبوانه‌ای برخورده است، اگر یکی دو دفعه باو فحش دادند، تمام این جزئیات را هم ملتفت نمیشد زیرا که او مشغول بود با کبر و نخوت بخود بگوید: «من تمدن شده‌ام». در سر شام که خوراک تمام شد و مربای آلو آوردند دید که یکی از همسایه‌های او آلویی را با قاشق در دهان گذاشت و بشقاب را نزدیک دهان آورد و هسته آلورا بیرون کرد. او فوراً تقلید کرد.

فردا صبح در موقع ناهار و قلیان قند زیاده‌تر از حد مکفی دراستکان شیر قهوه خود ریخته بود و قند حل نمیشد و جرعه‌ای که نوشید قند حل نشده وارد دهان او شد. فوراً تمدن بیادش آمد. فغان را نزدیک دهان برد و قند را دوباره از دهان بفغان انداخت. اگر دخترها خندیدند و پسرها هم چشمکی زد و بلل کردند باز او ملتفت نبود، زیرا که بخودش مینازید و میگفت: «تمدن شده‌ام».

دو سر ناهار فردا که یکی از همسایه‌های او دستمال از جیب بیرون

آورد و با صدای بلند بینی خود را در آن گرفت ، او هم چون دستمالی همراه نداشت در هوله سرفره همین معامله را کرد . اگر همه باو اخم کردند ، دخترها باز اظهار نفرت کردند ، او مواظب نبود زیرا که بخودش میگفت : « من متمدن شده ام » .

بالاخره اگر من بخوام تمام جزئیاتی را که این رفیق مادر جلی مدارج و مراحل تمدن پیموده است نقل کنم همه کس مسبوق خواهد شد ، همه متمدن خواهند شد ، دیگر شرافتی برای رفیق ما باقی نماند که در میان اقوام نیم وحشی آسیا یکی از نادر ترین متمدن نیست .

تمدن خونی را که در عروق داخل کرده است هیچ قوه حتی مرگ آن را بیرون نمیبرد . بهمین جهت تصور نکنید که رفیق من وقتی که دو باره بین اقوام نیمه وحشی آسیا برگشت تمدن خود را از دست داد . نه هرگز چنین شبهه موهنی را نسبت باو نداشته باشید . او الان در تهران هم که هست همان متمدن دو آتشه اروپاییست . زمستانها که در کوچه های تهران راه می رود پالتوی خود را نمیپوشد . آنرا تا کرده بر روی بازوی چپ میگذارد و هر قدر هم که از سرما بلرزد این رسم تمدن را بهم نمیزند زیرا که دیده است در پاریس روز های آفتابی اوایل زمستان که مردم احتیاطاً پالتو را برای سرمای شب با خود بر میدارند هزاران نفر همین طور در معابر راه رفته اند . هنوز هم وقتی که آب یخ میخورد اگر يك ذره كوچك یخ وارد دهان او شد ، همانطور لیوان را جلوی دهان میبرد و یخ را بیرون میکند . هنوز هم در كوچه که بیک نفر متمدن میرسد یعنی بیک اروپایی هر چند هم با او آشنا نباشد کلاه خود را برمی دارد و بتفاوت گاهی با سمان اشاره میکنند و گاهی بسوی زمین . او هرگز زیر کرسی ننشسته است زیرا انسان متمدن روی زمین نمیشنند . اگر یکی دوبار که وارد اطاق مادر بزرگ خود شده و در آنجا صندلی نبوده و ناچار شده که روی کرسی بنشیند و پشت بمادر بزرگ خود کند و جده هم باو فحش داده است باز دلگیر نشده زیرا که در راه تمدن باید همه قسم فداکاری کرد .

این غذاها بیکه همه میخورند برای او منافی حفظ الصحه است و آن گوشت گاوی که در قصابی خیابان استانبول می فروشند هر چند پیر و مریض باشد برای او مناسب با حفظ الصحه است . آفتاب و هوای وسط تابستان طهران هر چه

میخواهد گرم باشد، او مرد آن نیست که یقه و پیراهن آهار بر آرها کند. اگر هم بنا شود که روزی سه پیراهن عوض کند و هر سه را آهار زده ببوشد و بی آهار بکند باز تمدن را از دست نخواهد داد. گلهای خیابانهای زمستانی تهران هر چه میخواهند با کفش برقی و جوراب ابریشمی دشمن باشند، سرمای زمستان هر قدر میخواهد باهای او را متالم کند، او کسی نیست که تمدن را از دست بدهد. بالاخره می بینم شهوت کلام دارد در افشای اسرار رفیق ما کمک میکنند و اگر يك چند سطر دیگر بنویسم همه اسرار تمدن را خواهند فهمید و بفاصله چند روز تمام اقوام نیمه وحشی آسیا متمدن خواهند شد و دیگر شرفی برای رفیق ما که یگانه متمدن آسیاست باقی نخواهد ماند.

ولی حالا که خود مانیم حیفت بهترین شاهکارهای تمدن او را برای شما شرح ندهم.

ای اقوام وحشی آسیا! گوش کنید شاید این سعادت را داشته باشید که لااقل قسمتی از تمدن را قبول کنید!

پدر رفیق ما مرده بود. برای دلداری و سرسلامتی آورفته بودم. در اطلاق پذیرایی بزرگ ایشان جمع کثیری هم آمده بودند که متمدن ما را تسلیم بدهند. این جوان متمدن هم در گوشه ای نشسته بود و پهلوی او برادر و خواهر کوچکش جا گرفته بودند. من که وارد شدم او بر نخاست زیرا که متمدن برای نیمه وحشی ها تواضع نمیکند. فقط پهلوی خود جایی بمن نشان داد و منم نشستم.

مدتی همینطور نشسته بودم ناگهان دیدم رفیق مساعی از جیب در آورد، در دست گرفت و خطاب برادر و خواهر خود گفت: «اخوی، همشیره، پدر ما دیشب مرده است تمدن حکم میکند که باید برای پدر گریه کرد، اما بیش از یک ربع ساعت جایز نیست، زیرا که زیاد تر از آن منافی با حفظ الصحه است ما هم میرویم یک ربع ساعت برای پدر مان گریه کنیم. یا الله بفرمایید!»

این را گفت و شروع کرد بگریه با صدای بلند؛ بدعوت او برادر و خواهرش هم بنای گریه را گذاشتند. مدتی همینطور سه نفری گریه میکردند و ما هم با تعجب تماشا میکردیم. یکی دودفعه دستها را از جلوی چشم برداشت و بساعت نگاه کرد و بالاخره در دهم سوم دید که یک ربع ساعت صبحی منقضی شده اشکهای خود را پاک کرد و برادر و خواهر خود گفت: «دیگر بس است، بیش ازین از حفظ الصحه دورست». بعد سر را بطرف آسمان بلند کرد، دستمال سفیدی در آورد و بسوی آسمان تکان داد و گفت: «پدر خدا

حافظ! خدا حافظ! برای همیشه!»

مهر ماه ۱۳۰۵

پوست خربوزه

این نیمکت‌های رنگه و دورفته ای که اگر بوسایل علمی نشانه‌ای را که بارچه های گوناگون روی آن گذاشته اند تجزیه کنند و عکس بر + دلزنند از متقال و کز باسی ببقدر و بها گرفته تمام حاصل فیس ظاهر اثر هر گونه دژایی و فقر بر آق دیسه میشود در روح انسان جادوگری عجیبی دلدرد. شمامشاید روزی برین نیمکت مدرسه نشسته باشید. اگر این يك قطعه چوب كبوده زبان میداشت و میتوانست باشما سخن گوید چه داستانهای شیرینی که از دوره کودکی توانگرودرویش و نامدارو گمنام برای شما نقل نیسکرد! بلچار رو بروی شما میزی بوده است که رنگهای سیاه روز نخستین آن در میان گلها و خطها و یاد گارها مانند ستار گسانی که از پس پرده ابر ظاهر شوند در چشم شما خیره شده اند. ناچار شما هم روزی بانوك قلم تراش اسم خود را روی آن کنده اید. ناچار شما هم چندین بار دوات خود را روی آن ریخته اید.

تمام زندگی انسان یکطرفه و این چند سال همنشینی با آن نیمکت سیاه یکطرفه و محو ازده سال بیشتر با آن نیمکت محسور نبوده اید و پس از آن چهل یا پنجاه سال دیگر هم عمر میکنید ولی هر چه در آن ده دوازده سال شبیه اند چنان اندیشه شما را ضمیر کرده و چنان روح شما را سرشته است که هیچ نیرویی نمیتواند اثر آنرا بزدايد.

بدر هزاران چیز گفته، ما در هزاران سرمشق داده پس از آن در زندگی که وارد شده اید کتابها، روزنامهها، مجله ها خوانده اید، نمایشها دیده اید، مشقها ازین و آن گرفته اید، فکرها برای شما دست داده، خوابها دیده اید، وحی ها و الهامها بشما شده، حدسها زده اید، کشفها کرده اید، ولی همه یکطرف و آن چه در مدرسه بشما آموخته اند یکطرف. خودتان نمیتوانید هر چه فکر میکنید باز منتهی بچند توشه و اندوخته سن ۱۹ سالگی تا ۱۹ سالگی شما میشود. تصور میکنید حالا مود کاملی یازن اندیشمند دنیایی هستید که بجهل خود، بتأثیر سلیقه خموش، باتکلی هانش و بینش خود، پس از تأمل و اندیشه دیرین بر اساس تجربه های خود کاری

را می‌کنید. اگر می‌خواهید برای خوش آمد شما چیزی بگویم چنانست که می‌بندارید ولی اگر راستش را بخواهید چنین نیست. اساس فکر شما همانست که دو مدرسه گذاشته شده و هر چه بخواهید خود را از آن برهانید ممکن نیست.

اگر اندکی با خود اندیشه کنید می‌بینید شب و روزی نیست که یکی از یادگارهای آن روزگار در برابر دیدگان شما ناگهان آشکار نشود. چرا از دورهای دیگر یاد نمی‌کنید؟ چرا یادگارهای مدرسه تمام فکر شما را مسخر کرده و چرا مناظر روزها و شبهای دیگر را از اندیشه شما بیرون کرده است؟



بامداد زمستانی بود. در میان برف‌راه کوپیده بودیم. بخاری آهنین ما را چندان گرم نمی‌کرد. از شما چه پنهان من که دستکش خود را بیرون نیاورده بودم. ساعت دوم درس فرا نه بود. کتابی داشتیم که شاید سی سال باشد چشم بجلد آن نیفتاده و نمیدانم چه اسم داشت. شما که بیگانه نیستید، البته می‌توانم گفت ما هم چندان چیزی از آن نفهمیدیم، مگر از ترس نمره صفر. شاید از میان هیجده نوزده نفری که آن روز آن مطلب را در آن کتاب خواندیم تنها من بیاد سپرده باشم. از آن هم شاگرد بهای من چند نفر اکنون در برابر دیدگان من ظاهر میشوند و یقین دارم آنها بیاد ندارند.

مطلب این بود که دختری صاحبزود پهلوسه میرفت. پیرمردی هم در پی کار خود راه می‌پیمود و مواظب او بود. ناگهان دید دختر خم شد و پوست بر تقالی را که روی پیاده رو خیابان افتاده بود برداشت و در گودالی که کنار پیاده رو ساخته بودند انداخت. پیرمرد را کنج‌کاو نگذاشت که نرسیده بگذرد از دختر پرسید که چرا اینکار را کردید؟ گفت ممکنست کسی آنرا نبیند و زیر پایش بماند و پایش بلغزد و زمین بخورد. پیرمرد پرسید: این مطلب را که بشما آموخته است؟ گفت: معلمه مدرسه. پرسید: این معلمه شما چیزهای دیگر هم بشما می‌آموزد؟ گفت آری، بامیگوید بدرد مردم بخورد، پیران و ناتوانان را دستگیری کنید، بکوچکتر و ناتوانتر از خود رحم کنید، خدمتگزار همه کس باشید. حالا آن کتاب در برابر من نیست؛ البته توقع ندارید که تمام جمله‌های آنرا بیاد سپرده باشم؛ زیرا که کسی شر را حفظ

نمیکنند و اگر هم حفظ کرده باشد پس از سی سال از یادش میرود. بهمین جهت حاق مطلب را از صندوقچه حافظه بیرون کشیده‌ام و برای شما مینویسم. اینک بیش از سی سال از آن روز زمستان مدرسه گذشته است. چگونه میشود که تازه امروز بیادم آمد که چنین مطلبی وقتی خوانده‌ام؟ حافظه انسان یکی از عجیب ترین نیروهای طبیعتست. سی و چهل سال پیش چیزی را بذهن سپرده‌اید و هرگز بآن مرور نکرده‌اید و در این مدت هیچ بیاد شما نیامده است ولی ناگهان روزی از میان هزاران خاطره دیگر بیرون می‌آید و آشکار میگردد. اینکه امروز بیادم آمد برای این بود که در راه در پیاده رو خیابانی بایم با پوست خربوزه ای که بر سر راه انداخته بودند مصادف شد و لغزیدم. تصور نکنید زمین خورده‌ام و از خشم و کین این چند سطر را مینویسم. خدا را شکر که بدیوار تکیه کردم و لسی در همان موقع بیاد آن داستانی که در کتاب در روزگار کودکی خوانده بودم افتادم. آن کسی که این پوست خربوزه را بر سر راه انداخته بود اگر آن داستان را در مدرسه خوانده بود آیا این کار را میکرد؟



گیمای هستی

چندماه پیش نیدانم کدامیک از روزنامه‌های تهران این موضوع را به‌سابقه گذاشته بود که : « خوشبختی چیست ؟ ». محمد خدایار را هم باچند تن دیگر از نویسندگان درجه‌اول شهر دعوت کرده بودند که درین زمینه چیزی بنویسند .

آنروز خدایار مصمم شد که این موضوع را شرح و بسطی بدهد ، نه برای آنکه دعوت آن روزنامه را اجابت کند ، زیرا که تاکنون محمد خدایار نتوانسته است بجراید تهران وقعی بگذارد ، مگر یک یادو روزنامه که دوستان و همکاران او اداره کرده اند و اتفاقاً جریده‌ای که ویرا دعوت کرده بود از آن روزنامه‌ها نبود . اگر درصدد برآمد درین باب چیزی بنویسد برای آن بود که این موضوع را شایان دقت و نگارش میدانست و برای شرافت مطلب بود که خواست چیزی بنویسد و نه برای شرافت دعوت کننده . ولی هر چه در ظرف دو سه روز درین زمینه نوشت خود نپسندید . مکرراً وراق را سیاه کرد و باز از هم درید و دور انداخت . آنهم کسی که هرگز بهیچ نوشته خود رجوع نمیکند و هیچ ورق از خود را پاره نمیکنند . ولی آن وراق را پاره کرد زیرا که خود بهتر از همه کس میدید که از عهده بر نیامده است و حق موضوع را ادا نکرده ، ازینرو پیش خود شرمسار میشد . راستی این موضوع برای خدایار بسیار وحشی و درضمن بسیار دقیق بود . شاید دوسه بار آنرا باشکال مختلف نوشت و باز قانع نشد . عاقبت درین زمینه چیزی بامضای وی منتشر نشد و دعوت آن روزنامه نویس اجابت نشده ماند . از آن زمان تا امروز این موضوع محمد خدایار را رها نکرده است ؛ زیرا که از موضوع‌های عادی زندگیت ؛ طرف حاجت همه کس است . کیست که روزی چند بار از خود نپرسد : خوشبختی چیست ؟

در هر قدمی که در زندگی بر میدارید همیشه باین معمای لاینحل بر می‌خورید . کسانی که بسیاری از مشکلات غامض در اندیشه روشن و نظر صایب ایشان حل شده . باز نتوانسته اند این لغت را از فرهنگ بشر معنی کنند . هیچ کس

تعمیری از خوشبختی نیافته است و خدایار خود چقدر در طول ایام زندگی، در مراحل مختلف عمر، در معاینه سوانح و روزگار از خود برسیده است که: خوشبختی چیست؟

چقدر در پنگال نومیدی و در پیرامون انزوه کشیده است خوشبختی را بشناسد یا بداند که این کیمیای موهوم، این اکسیر نایاب کدامست و این کیمیای هستی چیست؟ کیست که خود را خوشبخت بداند؟ آن کسانی که ایشان را شما خوشبختترین مردم میپندارید، بساعتشان رشک میبرید، اگر بانها نزدیک شوید باز می بینید که ایشان هم مانند شما خود را خوشبخت نیمه اند + هیچ چیز مثل دامنه سرس خیالی انسان لایتنامی نیست.

اگر تمام نیک بختی ها در یک تن فراهم آید باز او در پی سعادت موهوم دیگرست. هر کسی آن چیزی را که ندارد رسیدن بدان را خوشبختی میداند. آن کسی هم که همه چیز را دارد باز دنبال چیز فرضی مبهم خیالی میگردد که رسیدن بآن را سعادت خود میپندارد.

پس چگونه میتوان خوشبختی را وصف کرد؟ چگونه میتوان موهومات، اندیشه های واهی مردم را پیرو عبارات و کلماتی که قلم رسم میکند قرار داد؟

هر کس این لفظ را بنابر خواهش طبع خود، بنابر احتیاجهای خویش، از روی منافع و اغراض خود و موافق احساسات و مدارک خویش تعبیر میکند، هر کس برای خوشبختی يك معنی میتراشد و برای همه کس خوشبختی يك معنی بیشتر ندارد: رسیدن بآرزوی موهومی.

در نتیجه نومیدی که از قصور خود در تعریف و تشریح خوشبختی خویش احساس میکرد تا امروز محمد خدایار نتوانسته بود این کلمه موهوم را معنی کند. سالها پیش از آنکه روزنامه نویسی آزو بپرسد خوشبختی چیست روزی نبود که یکی دوبار این سؤال را از خود نکند. بالاخره امروز اتفاق ناگواری معنی این گلگه را بر محمد خدایار کشف کرد.

امروز یکی از تلخ ترین روز های زندگانی او. و در ضمن یکی از شیرین ترین روز های عمر او بود.

تلخ و شیرین؟ خواهید پرسید این تباین و تضاد شگفت برآمده از ذهن او

از کجایان یافته است ؟

سؤال خواهید کرد از کجا توانسته است تلخی و شیرینی را با هم در آمیزد ؟ مگر او ذائقه ندارد ؟ خواهید پرسید چگونه توانسته است دو کلمه مضایقه، موافقه متضاد ، دو چیز ضد یکدیگر را با هم توأم کند ؟

بی حوصله نباشید ، شاید این چند سطر بتواند بر شما مسلم کند که چگونه يك روز ممکنست هم تلخ ترين روزهای زندگی و هم شیرینترین ایام عمر باشد .

صبح فریاد های متوالی طلبکار و خدا یار ازود ترا زهر روز از خواب بیدار کرده بود .

يك قسم غروری هست که دیگران دارند و محمد خدا یار ندارد . آن تکبر مخصوصیست که تهی دست خود را توانگر و افسوس کند . محمد خدا یار هر گله توانگر بوده بهمه کس نشان داده و هر گله که تنگست شده شرمسار نبوده است ب مردم بگوید .

امروز هم از آن روز هاییست که محمد خدا یار از گفتن تنگدستی خود شرمسار نخواهد بود . نه ، خواننده عزیز ، دوست مامحمد خدا یار هیچ شرمسار نیست بشما بگوید چهار پنج ماهست که تمام رنجهای تهی دستی را میکشد و هیچ بروی بزرگوار خود نمیآورد .

اگر بکسی نمیگوید که تنگدستست از راه غرور نیست . نمیخواهد مردم را بفریبد . نمیخواهد آن تکبر مخصوص را مرتکب شود ، فقط از این راهست که نمیخواهد جزو دیگری پیدا شود که تهی دستی او را بکشادگی و فراخی تبدیل کند .

چیزی که فقط بسته بقضا و بوالهوسی حوادثست چرا بیهوده در راه وصول آن منت دیگران را بر گردن نهد ؟ چرا بیهوده نعمت خوار دیگران باشد ؟

و انکسیتی برای او چه تفاوت میکند ؟ توانگری را با تهی دستی نزدیک چه تفاوتست ؟ مگر درویشی میتواند از هوش وی بکاهد ؟ در دلتابی وی خللی وارد آورد یا از قوه و قریحه ذاتی او کم کند ؟

بلکه بالعکس ، محمد خدا یار حس میکند که هر چه بیشتر در تنگدستی روزگار بگذراند روحش بزرگتر میشود . هر چه بیشتری نیازی خود را از

این عوامل زندگی که دیگران همه پابست آنند آشکار میبیند ، بیشتر بقین میکند که این چیزهای پیبوده ، این تجمل های دون نواز ، این توانگری که کسان را خیره میکند و رشحات دماغ و نغمات قلب را مانع میشود ، اینها همه پیبوده ترین عوامل زندگی اند. درین زندگی چه چیزست که گواراست ؟ فقط زیستن و آتار زنده بودن خود را آشکار ساختن .

آیا آتار زنده بودن تجمل و ثروت شماست ؟ یا آتار وجود شما ؟ زاییده های فکر و روح و قلب و قریحه و حواس شماست ، یا اندوخته های شما ؟ آیا تشنگدستی میتواند آتار وجود محمد خدایار را ازو بگیرد ؟ نه ، هر چند که توانا و چیره باشد تا کنون نتوانسته است بر خزانه فکری و دستبندی وارد آرد .

در هر صورت امروز طلبکار بردر خانه دوست مامحمد خدایار هنگامه ای برپا کرده بود. هنوز از سر کوچه نگذشته بود که مأمور اجرای عدلیه آمد. میگویند دزد از خانه مسکین خجل بیرون میآید . امروز معلوم شد مأمور عدلیه هم از خانه نویسندگان مشهور نومید بر میگردد .

مأمور برگشت ، شاید فردا دوباره بیآید و این بار محمد خدایار را با خود ببرد . او هم تنگ نمیداند شما را بگوید که امروز آمده بود. این پرده دری چه چیز از شرف او میکاهد ؟ با این همه فلسفه ها محمد خدایار نمیتواند منکر شود که هم مطالبه آن طلبکار و هم دیدار مأمور اجرای عدلیه تلخ بود ، از آن بادام تلخی که در میان شیرینی نقل پیدا میشود و مزه آن ذایقه شما را تغییر میدهد تلخ تر بود ، از آن محلول گنه گنه ای که بزور بکودک بیمار میخورانند تلخ تر ، از آن تغییری که مادر مهربان بفرزند بی گناه خود میکند تلخ تر ، از همه فشار هایی که دور روزگار بر کسان وارد میآورد ناگوار تر بود .

هنگامیکه محمد خدایار از خانه بیرون آمد ، با پیشانی چین خورده ، ابروهای بهم فشرد ، سیمای گرفته ، دیدگان فرورفته ، هر کسی ویرامیدید میدانست که امروز صبح دوا ی تلخی خورده است ، دوا یی که از تهمت تلخ ترواز دوری عزیزان نیز تلخ ترست .

خدایار فقط يك شیرینی برای رفع این تلخی ها سراغ داشت. سوی آن رفت

ابراهیم سودمند نقاش و مجسمه ساز تواناییست که تود های گل را با انگشتان خود چنان می بخشد و از قلم موی اورنگهای فریبنده و مناظر دلکش جان فزایی می آموزد .

ضربه آهسته انگشتان محمد خدایار بر در کار گر خانه محقر او باعث شد که در باز شد و با همان گشاده رویی همیشگی ابراهیم سودمند از او پذیرایی کرد یکی از بزرگان جهان بی نیازی هم آنجا بود . کسی که همه میدانستند دو ماه پیش بایک تای بوریا و یک کاسه سفالین در گوشه بیفوله ای بساط مناعت و بلندی همت خود را گسترده و کیسه زر را از کاشانه خود بغداد و ندش میفرستاد که در قبال آن مجبور نشود تشکر را با تملق اشتباه کند .

محسن کاتبی شاعر و موسیقی دان است که بادم مسیحایی خود توانسته است از نوروحی در پیکر افسرده موسیقی ایرانی بدمد .

او هم آنجا بود ، همینکه محمد خدایار وارد شد هردو تلخی های امروز را در سیمای او دیدند ، همین تنگ هایی را که برای شما شمردم نزد ایشان هم اذعان کرد . سودمند مشغول بود از سیمای رنج کشیده لاغر کاتبی مجسمه میساخت ، اینک کار امروز او تمام شده بود . کاتبی باتکانهای پی در پی که بر خود میداد سخنان خدایار را گوش میکرد . پس از آنکه بیان او پایان رسید و چند دقیقه ای در سکوت گذشت بر خاست و دست خدایار را با حرارت فشرد و باو گفت : « باینهمه شما در نظر من کوچک نخواهید شد » . این عبارت خدا حافظی محسن کاتبی بود ، در را بست و رفت .

محمد خدایار با میزبان خود تنها ماند . این میزبان وی گشاده روی تر از او نیست . تقصیر ازوست ، چرا تا کنون نخواست است مثال توانگران را بروی پارچهای خود رسم کند و در برابر این همه رنگ هاییکه حرام میکنند اجرتی بستاند ؟ چرا نخواست است پرد های نقاشی و مجسمه های خود را باین و آن پیش کش بدهد ؟ تقصیر او هم کمتر از محمد خدایار نیست .

همینکه ابراهیم سودمند تنها ماند ، بگوشه کار گر خانه خود رفت ، چهار چوب مندرس شکسته ای را برداشت ، ورقه ای از بارچه مشمع با چند میخ بر آن کوید ، سه پایه رنگ و رو رفته خود را رو برو گذاشت . رنگها و قلم موی خود را آورد . بر چهار چوبه ای نشست ، صندلی کهنه ای را که در میان اطلاق بود

بمحمد خدایار نشان داد و گفت: «بفرماید».

این کلمه را چنان با آهنگ فرمانروایی گفت که محمد خدایار نتوانست اطاعت نکند. روبروی او برصندلی نشست، دست سودمند بر روی پرده نقاشی حرکت افتاد. از روی تخته چوب گردویی که سوراخی در آن بود و شست دست چپ را از آن سوراخ بیرون آورده و تخته را نگاه داشته بود، از این رنگ، از آن رنگ، بانوک قلم‌موی خود بر میداشت و بیایی روی پرده‌ای که بر سه پایه روبروی خود گذاشته بود پهن میکرد. در ضمن آنکه محمد خدایار بی حرکت نشسته بود و ابراهیم سودمند پیوسته چشمان خود را بر چهره وی میدوخت و حالات ویرا در نظر میگرفت و دو باره بر خطوطی که بر پرده خویش رسم کرده بود متوجه میشد، شاید دوساعتی گذشت. نه سودمند چیزی میگفت نه خدایار جرات میکرد که چیزی بگوید، زیرا امتیرسید رشته توجه او را با کلمات خود قطع کند.

درین بیان محمد خدایار فکر میکرد، باز فکر میکرد خوشبختی چیست؟ ناگهان، در آنجا، در میان کار کردن ابراهیم سودمند، این موضوع لا ینحل که سالها وی را معطل و سرگردان گذاشته بود و آن چند روز هر چه خواسته بود برای آن روز نامه بنویسد نتوانسته بود، بی مقدمه حل شد. امروز سه ساعت پیش بود که محمد خدایار دانست خوشبختی چیست. دانست سعادت آن نیست که طلبگار بدر خانه شما نیاید. خوشبختی آن نیست که مأمور اجرای عدلیه چون برای ضبط دارایی شما می‌آید چیزی در بساط نیابد و شاید فردا هم برای دستگیری خود شما بیاید. دانست که سعادت و مولیان آرزوهای موهوم نیست. سعادت یافتن آن چیزی نیست که شما ندارید. یک چیز هست که شما دارید و قطعاً داشتن آن خوشبختیست.

دیگر او نمیداند که آن چیست. از او نپرسید. از شاعر بزرگ پرسید که چرا کیسه زر توانگران را در نهایت تنگدستی پس می‌فرستد و چرا محمد خدایار با آن همه تلخی‌های امروز در پیش چشم او کوچک نخواهد شد. از آن نقاش بزرگوار پرسید که چرا تمثال این و آن را بی‌بهای زر نمیکشد و چرا بی مزد چهره محمد خدایار را بر روی پرده‌ی خود می‌آورد.

طهران ۲۹ دیماه ۱۳۰۲

عشق و از گون

غلط مشهور در دنیا بسیار است. اگر فرهنگی درست میکردند که گاهی بعضی کلمه‌های متداول را در آن جمع میکردند در حرف‌غین مینوشتند، « غلط مشهور - آن عبارت از چیز است که همه مردم در معنی آن متفق باشند، عبارت از فکریست که همه قبول کنند ولی هیچکس بمعنی آن پی نبرده باشد و همه کسی آنرا برخلاف معنی استعمال کند». حالا که چنین فرهنگی نداریم عقیده دارم بهمین تعریف ناقص من قناعت کنید. در هر صورت غلط مشهور در دنیا خیلیست: خیار شمیران، پا کد امنی گروهی، فهم گروه دیگر، صابون قم، همه اینها غلط مشهور است. یکی از غلط‌های مشهور آنست که مردم میگویند زن مایه بدبختیست.

اما من میتوانم ثابت کنم که این غلط مشهور است و راستی برعکس آن باید گفت: مرد مایه بدبختیست. حالا منتظرید ببینید این ادعا را چگونه ثابت میکنم؛ برای ثبوت مدعایی هیچ راهی بهتر از راه طبیعی نیست، یعنی از روی سرگذشت‌های مردم انسان بتواند مثلی ایراد کند که ادعایی را ثابت بکند.

منهم میخوانم از روی زندگی رفیق علی حامد نویسنده معروف که تا بحال افتخار شناسایی او نصیب نشده است این مسئله را ثابت کنم که مرد مایه بدبختیست، آنهم بدبختی که؛ بدبختی همان کسیکه تا بحال او را شمایه بدبختی خودتان دانسته اید. بدبختی کسیکه شعرا او را شاهکار خدا، نقاشان وی را سرمشق بدایع، متدینین او را مرکز فسادها، علمای اجتماع او را منشاء بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها و بالاخره همه کس او را چیزی دانسته است جز رفیق من شیخ عبدالکریم انجذانی ساکن مدرسه دارالشفا که او را هیچ نمیداند. آنهم برای اینست که شیخ ما همه اطوار خود را از روی امثال معمول در ایران درست میکند و این کار را هم فقط برای این میکند که مثل معروفی را بگوید: جوان دشتی جگوشست نیرمند میگوید بوفیضه که در دشتی از دشتی این پیدا کند. گفتم این موجود درست که هر کس او را پیروی

میداند. زیادشمارا در معاکیر نیندازم. میخوام بگویم زن، بلی زن، همان جانور دوبایی که اشک شمارا سرازیر میکند، همان روباه دم بریده ای که در طول خیابان لاله زار صبح و عصر جوانهای تربیت شده چیز فهم و صاحب عنوان را بیخود از بالا بیابین و از راست بچپ میدواند.

پس حالا که ادعا دارم مردمایة بدبختیست آنهم بدبختی زن، بفرمایید برویم سر مطلب تا مدعا را بر شما ثابت کنم.

رفیق و همکار عزیز من، علی حامد، جوان تمامیت. شاید بیشتر از حیث صورت تمام باشد نه از حیث سیرت. در هر حال تمامست. مخصوصاً سرو وضع او هیچ نقصی ندارد. تنها کیست که در تهران همیشه آخرین شماره های روزنامه مدرا دارد. البته برای شما اتفاق افتاده است که خیاط در موقعی که خواسته اید لباس بدوزید و ازو در موضوع لباس خودتان شور کرده اید بشما گفته است: نیم تنه را دود گمه بیشتر نگذارید و شلوار را هم تا زانو تنک و از زانو بیالا گشاد کنید و لا بد هم شما از اول متقاعد نشده اید ولی او با این جمله متقن که: «آقا اختنار دارید؛ این مدیست که آقای علی حامد تازه باب کرده اند» شمارا ازو سوسه بیرون آورده است و چهار روز بعد از آن شما خوشحال بوده اید که در لاله زار و امیریه میتوانید با یکدست لباس بمد آقای علی حامد گردش کنید

پس معلوم شد آقای علی حامد را خیلی بهتر از من میشناسید ولی شاید از يك عیب علی حامد اطلاع نداشته باشید. این اتفاقاً بزرگ ترین عیب اوست. ببخشید یگانه عیب اوست، زیرا که رفیق و همکار عزیز من جزین عیب منقصت دیگر ندارد و آن عیب عبارت از نیست که همکار عزیز من طبعاً ادبیات را دوست میدارد. این مسئله بیشتر از این حیث عیب او بشمار میرود که دیگر حالا ادیب بودن مدنیت. در زمان سعدی مد بود.

پس خواهش میکنم ازین عیب بزرگ یا کوچک رفیق عزیز من چشم پیوشید و آنرا بروی بزرگواری خودتان نیاورید ولی چون خودمان هستیم و عجالة غریبه نیست ضرری ندارد اندکی ازین عیب او حرف بزنیم:

ماه سومی که از فرنگستان برگشته بود نمیدانم چه جنونی بشرش زد که خیال کرد این عیب را ظاهر سازد، یعنی يك اثر ادبی برای تمام عمر از خود باقی بگذارد. شاید برای این بود که میخواست مردم بفهمند آقای علی حامد

از فرنگ برگشته اند ، یابد اند که :

هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوه ناطقه مدد ازیشان بزد
 بالاخره هر کسی بداند که هنوز خون فردوسی سرد نشده و اگر دیگر
 در رگ آن آخوند آبله روی جندقی جساری نیست لااقل هنوز چند قطره از
 آن درش این جوان قرن بیستم ، این جوان باك ، این خوش لباس خوش
 صورت در جریانست .

خلاصه چه درد سر بدهم . آقای علی حامد يك تآثر نوشتند بدین عنوان :
 « خانم خانه نیست » (باخط درشت) یا « بچه ها ساکت باشید » (باخط
 ریز) ریخته خامه علی حامد تحصیل کرده سوسی و جولان تلزه از اروپا رسیده -
 طهران - زنبوریل ، و در گوشه آنهم باخط ریز نوشته بودند « این داستان
 در شب جمعه ۲۷ ربیع الثانی باوجود اینکه برف شدت میبارید و سرما موشها
 را در سوراخ یخ بسته بود و از هر سبیل يك شاخه نبات آویزان بود در حضور
 چهار صد و سی و دو نفر و نیم جمعیت که همه تحصیل کرده بودند و در ظرف
 دو ساعت دست راست ایشان از دست چپ جدا شد و متصل صدای رعد آسای آن
 در فضای گراندهتل طنین انداز بود با بزرگترین شکوه و بالاترین تردستی
 نمایش گذاشته شد و طرف توجه و مورد سی و دو دفعه احسنت و نود و شش
 دهه کف زدن از طرف حضار واقع گشت . »

فردای آن شب نمایش بقدری رفیق عزیز من آقای علی حامد معروف
 شد که از معروفیت خود برای پیشرفت یکی از آمال خویش استفاده کرد .
 ده سال بود فکر میکرد که کلاه را بجای اینکه از چپ کج بگذارد
 از طرف راست کج کند . بالاخره این آرزو را فردای نمایش عملی کرد
 و بیننده مژه شهرت و ظفر چیست ؟ رفیق و همکار عزیز من چنان معروف و
 طرف توجه واقع شده بود که کلاه را بدین طریق بسر گذاشت و هیچکس هم
 ازو عیب جوئی نکرد و هر کس دید گفت : تبريك میگویم عجب فکر
 خوبی کرده اید !

بالعجله دوروز پس ازین مقدمه آقای علی حامد حس کرد که : خوب ،
 در صورتیکه گراندهتل پیش از چهار صد و سی و دو نفر و نیم جمعیت نمیتواند
 در اطلاق نمایش خود پذیرد آیا گناه سایر اهالی مملکت چیست که الی الابد
 از استفاده ازین تآثر محروم میمانند ؟ و آیا آن بیچاره رحبت به سیف و سر خمی

ناصری که از آمدن بتهران معروست چه کرده است که باید می نیاز باشد؛ حالا که دولت علیه ایران برای اهالی مملکت راه آهن درست نمیکند که بیایند و از خیابان لاله زار یا گراندهتل استفاده کنند چرا او مردم را بی سارزد؟ در نتیجه این فکر بغیال افتاد که "تآتر را چاپ کند و منتشر سازد، ولی دیدا اگر فقط بزبان فارسی نشر دهد یک قسم خود پسند است و تبغیض بشمار میرود و نباید سایر اهالی عالم را معروم بگذارد. اینست که رفیق عزیز و همکار محترم و معروف من آقای علی حامد مترجمین اجازه دادند که این تآتر را بصدوچهل و یک زبان، که امروز در عالم حرف می زنند، ترجمه کنند. بالاخره متن فارسی یک صد و چهل و یک زبان ترجمه آن با بهترین اسلوب افق مطبوعات ایران را رونق تازه و محیط معارف عالم را زیور بی اندازه بخشید و ولی در چاپ سیزدهم ترجمه عبری آن مؤلف محترم و نویسنده شهیر باین نکته برخورد که تنها اسم علی حامد برای شناسایی او کافی نیست و بهتر اینست که از این بیعده با هر طبع جدیدی که ازین تآتر نشر میشود یک عکس بی مثال او هم همراه باشد. بهمین جهت بغیال افتاد عکس بسندازد

ولی عکسی که رفیق عزیز من میندازد مثل سایر عکسها نیست . باید از روی فکر و مطالعات کامل صورت بگیرد . بهمن جبهه آقاي علی حامد سی و دور ز تمام در اطاق را بروی خود بستند و با آئینه قدی که پدوشان در سفر نهم فرنگ سوقات آورده بودند خلوت کردند . تمام اطوار مختلف خود را در آینه امتحان کردند و بالاخره اینطور صلاح دیدند که گوشه میز را میان دو پای خود بگذارند . بادست راست يك كتاب و بادست چپ يك قلم بزرگ آهنین بگیرند و قیافه خیلی فکور و دقیقی بغود بدهند ، تا هر کس این عکس را ببیند بداند که صاحب خوش سیمای خوش لباس آن در ضمن نویسنده بزرگ ، شاعر توانا و فیلسوف زبردست هم هست .

بالاخره این عکس را شست و دو عکاس معروف طهران هر يك شست بار برداشتند و چون از همه بهتر پرفسور سابق دارالعلم خاركف و عکاس سابق گرانسوك حاكم اوكراني عكس برداشته بود رفيق عزيز و همكار من علي حامد شاهكار جاويد او را نزديك گراورسازهاي برلين فرستاد و از روی آن سيمدود اژده هزار نسخه برای چاپهای سال جاری تأثر او برداشتند

وہم عودہ این فکس فکس کہ لکی لا از جہای و بان گجونی تاورین

مرا ز یور مخصوص می بخشید باعث ناامیدی يك قلب مصیبت کشیده و سبب گسسته شدن رشته نازك حیات يك بدبخت شد !

در کراچی دختر ك هندى گندم گونی که تمام وجاهت مشرق زمین يك تار موی او پیوسته بود بر خداوندان عشق روزی در معبد شك آورد. خداوندان غیورند. بهمین جهت فی المجلس او را نفرین کردند. در راه بکتاب فروشی بر- خورد و چون اسم رفیق و همکار مرا دیر بازی بود درسی و دو جلد کتاب تازیخ ادبیات قرن بیستم خوانده بود و همه را بی آثار اومی گشت بمحض اینکه این اثر سرمدی و این شاهکار بدایع ربانی را بدید آنرا بخريد و در همان کنار کوچه از شوق مغرطی که بخواندن داشت مشغول بخواندن شد .

در ورق اول قیافه رفیق عزیز من دل آن سیه روزگار را ربود و از خود بیخبر بخانه برگشت . زیاد در دسرندهم . چهار سال متمادی این عشق سوزان و این خاطره مولم اندرون او را ترك نکرد و دل شوریده او را لحظه ای در خواب و بیداری راحت نگذاشت . شما خودتان از عشق و جنایت های آن خوب خبر دارید . لازم نیست مرا تبی را که دختر ك بدبخت طلی کرد برای شما شرح دهم و چون خودم از هر افسانه دوسطر آخر آنرا دوست دارم اجازه بدهید سرانجام این ناکام ، این فدیة عشق و این قربانی ادبیات ایران را بشما بگویم :

دختر ك ناامید از زندگی مجبور شد خودکشی کند .

آه ، ای عشق چه بلاهاست که بر سر مردم نیاوری ؟

او را در قبرستان ناامیدی با پارچه ای از حرمان کفن کردند و در خاک حسرت سپردند .

عجب اینست که رفیق و همکار عزیز من از بس باین قبیل وقایع خو گرفته است آه حسرتی برای او نفرستاد و دختر ناکام را در تلخ کامی گذاشت دست بگریبان حرمان شود .

دوین صورت حق دارم مدعی باشم که مرد مایة بدبختیست و معكوس این جمله یعنی « زن مایة بدبختیست » را غلط مشهور بخوانم ؟

لقب

طهران شهر بزرگیت . معلومت بیزرگی لندن یا پاریس نیست ، بزرگی اشتیای برخی دکان داران هم نیست . قطعاً خیلی مردم معروف درین شهر زندگی میکنند که شما بهیچوجه از وجود آنها اطلاعی ندارید ولی این بی اطلاعی شما بهیچوجه از اهمیت ایشان نمی گاهد بهترین دلیل همانست که آقای عاقل الدوله در عالم خود خیلی معروفست و شما بهیچ وجه از وجود او اطلاعی ندارید ، زیرا شهر بزرگست . شما سند نسپرداید که تمام مشاهیر طهران را بشناسید . پس اگر دیدید که آقای عاقل الدوله را نمی شناسید دلگیر نشوید . بسیاری از بزرگان عالم هستند که شما بهیچوجه اسم ایشان را نشنیده اید و معذک هیچ در شهرت ایشان تزلزلی راه نیافته است . اگر آقای عاقل الدوله را هم نشناسید کسر شأن او نیست . فقط از یک لنت بزرگ ، از لنت شناسایی او ، محروم مانده اید ولی من ازین لنت بی نصیب نیستم و خیلی میل دارم این شخص معروف را بشما معرفی کنم .

در اواخر دوره ناصر الدین شاه یک حاج علی احمد عطسار در سر جنبک بود که از معاریف رجال دوره خود بشمار میرفت . در آن زمان که سیاست فقط نصیب میرزا ملکم خان و همین حاج علی احمد بود حاجی مزبور حق داشت از بزرگان بشمار برود . اگر امروز بود البته در مقابل اینهمه سیاست مدار تحت الشعاع واقع میشد و دیگر چندان اهمیتی نداشت ولی آنروز چون یگانه میدانند این مرکز شهرت بود بزودی معروفیت افسر افتخار را بر سر بی موی حاجی علی احمد گذاشت و ریش قرمز تنک او را نظار تعصین کنندگان را جلب کرد .

حاجی علی احمد سه چیز در عالم داشت : یک شهرت بزرگ ، یک سرمایه دکان عطاری که به چند صد تومان بالغ میشد و یک پسر با هوش و رنگ که در آن روزها بعبده الله کچل معروف بود ولی کم کم ترقی کرد تا بجایی که عاقل الدوله شد .

در بیست سال پیش که من و شما هنوز جزو هیچ نبودیم هوچی شان داشت .

حاجی علی احمد از آن هوچی ها بود که خیلی مقام داشت . معلومست پدری که معروف باشد سعی میکند پسر خود را هم نان شهرت بخوراند . بهمین جهت حاجی علی احمد پس از حفظ کردن عبارات کلیات ملکم و مقالات جریده نریا و جبل المتین آرزوی دیگری جز تربیت پسر خود نداشت . اگر شما بودید مایوس میشدید و بخود میگفتید هرگز ممکن نیست عبدالله کچل آقای عاقل الدوله بشود ولی او کرد و بهترین نتیجه کامیابی او هم این بود که پسرش معروف شد و شهرت او بدرجه ای رسید که امروز من و شما داریم ازو حرف میزنیم .

این حاجی ریش قرمز چون از حیث صورت بیزخیلی شبیه بود خدا خواسته بود از حیث عقل هم باین حیوان زیرک شبیه باشد . بهمین جهت راه شهرت را برای خلف خویش خیلی زود پیدا کرد .
 او را بمدرسه فرستاد و این خود مقدمه شهرت بود و از آن روزاول که عبدالله کچل بمدرسه رفت درهه سر چنک معروف شد .

تخصص مدارس آنروز تربیت هوچی بود . بهمین جهت عبدالله کچل از روزی که شروع بخواندن کتاب علی و جغرافی و تاریخ کرد تا آنروزیکه باتبصره علامه و رساله عملیه خو گرفت درس زرنگی خواند .

رییس مدرسه از آن خوشوقت ها بود که کلید علم کیمیا را پیدا کرده اند . مس مردم را طلا میکرد ، عبدالله کچل را از حاج علی احمد میگرفت و پس از چند سال باویک جوان حراف ، سخن آور ، کار آمد ، باهوش ، زرنگ ، تربیت شده تحویل میداد . فقط درد سیاست را بجوانان تلقین میکرد و همین مسئله کافی بود که راه سعادت را برای جوانان باز کند . این راه برای خیلی ها باز شد و عبدالله کچل هم یکی از آن سعادتمندان بود .

بالاخره مدرسه راه سعادت را باو شان داد : اولین منزل این راه غوغای سر چهارسو و مسجد جامع ، دومین مرحله سنگرهای بهارستان و مسجد سپهسالار بود و بالاخره این راه او را بسعادتی که پدرش آرزو میکشید رساند . حاج علی احمد در ۱۳۲۴ مردوای خوب بموقع مرد : وقتی مرد که پسرش اولین گل افتخار او را از بوتۀ تربیت او چیده بود . ببینید چه گل سرخ قشنگی ؟ يك لکه خون در جمادی الاخره همان سال بدامن او رسید .

حالاً نمیدانم این خون کدام بدبخت بود که در جلو خان بهارستان نشانه تیرهای توپ سیلاخور پهاشده بود. همین قدر میدانم این گل قرمز قشنگ همان روزها انظار را خیره کرد.

بالاخره عبدالله کچل که آنروز عبدالله خان بود چند روز در تهران گم شد. روزیکه میجاهدین فتح تهران را کردند دوباره سر از زیر آب بیرون آورد و آن گل سرخ قشنگ را در آن روز تاریخی بهیئت مدیره نشان داد. مردم درین مملکت قدر شناسند و فوراً نام شهدای راه آزادی را در دفتر افتخار ثبت میکنند. اسم او را هم در دفتر منتظرین خدمت نوشتند و شش روز بعد که وزارت خانها با اسلوب جدید تشکیل شد یک فراش قرمز پوش با پاکتی که علامت وزارت داخله را داشت در سرچنک عقب خانه مرحوم مبرور حاج علی احمد و هم مسلک محترم آقای عبدالله خان مجاهد میگشت. ایندفعه نمیدانم چه طور شد که آقای عبدالله خان فوراً پیدا شد. یک میز نه جعبه چوب گردو در آن وزارتخانه منتظر او بود و آقای عبدالله خان بمقام معاونت ریاست شعبه دعوت شده بود.

شما خود تلن از جزئیات زندگی مستخدمین دولت در آن زمان قدیم خوب خبردارید. لازم نیست درین موضوع زیاد طول کلام بدهم. همیشه میگویم که آن گل سرخ قشنگ اینک مبدل بیک میوه آبدار شده بود. آقای عبدالله خان در پشت آن میز چوب گردو قدری اندیشه کرد. تازه آنوقت فهمید که زندگی هر کس بدو قسمت تقسیم میشود: یک قسمت سعی و عمل و کوشش در راه کامیابی و قسمت دیگر استفاده از زحمت و مجاهدت چند ساله؛ او قسمت اول را طی کرده بود و خیلی هم بجان سختی و زحمت پیایان رسانیده بود. از مدرسه گرفته تا سنگر، همه مراحل را پیموده بود و اینک موقع آن رسیده بود که از مقام خود استفاده کند و تأمین آینده کند. دیگر وطن، آزادی، قربانی دادن، خون خود را در راه همه اینها ریختن، فرار، زحمت، مشقت، همه را بخدا میسپاریم. حالا موقع آنست که چندروز راحت کنیم.

میدانید آن قسمت از زندگی هر کس که صرف راحت میشود قابل تکرار نیست. تاریخ این روزها را بفراموشی تلقی میکند و بروی بزرگواری خود نیآورد. پس اجازه بدهید منم مثل هر مورخ دیگر رفتار کنم و آقای

عبدالله خان را بگذارم در مقام جدید خود راحت باشند .
ولی این نکته هست که نمیتوانم نهفته بگذارم و آن اینست که هر روز
اقتضایی دارد .

انسان تا کوچکست که کوچکست؛ وقتی که بزرگ شد باید همه چیز آن
بزرگ باشد و بهمین جهت اسم شخصی انسان تا وقتی خوبست که میتوان
با آن زندگی کرد در ایران وقتی که شخص بزرگ میشود دیگر اسمش گنجایش
بزرگی او را ندارد و باید قالبی پیدا کند که بتواند بزرگی خود را در آن
بگنجاند و هیچ قالبی بهتر از لقب نیست . البته يك معاون شعبه در وزارتخانه ای
نمیتواند با اسم شخصی خود قناعت کند . لقب لازم دارد و لقب باید مصداق
داشته باشد و اسم بی مسمی نباشد . طبیعت آدم ترسو نمیتواند هژبر -
الدوله بشود و بهمین میزان که بالا برویم هیچ لقبی برای آقای عبدالله خان
بهتر از لقب عاقل الدوله نبود .

دیدید حاج علی احمد چقدر عاقل بود و چطور ممکنست عبدالله کچل
در ظرف چند سال آقای عاقل الدوله بشود .

وزیر وقت فهرست لقب عاقل الدوله را برای عبدالله خان بندر بار
فرستاد و چند روز بعد فرمان نویس وزارت خانه برای سوز لقب دو منزل
عاقل الدوله دعوت شد .

ولی همه کس غافل ازین اصل طبیعتست که در عالم هر چیزی نرماده ،
مهمل و مستعمل ، اصل و بدل ، جزو و کل ، طبیعی و مصنوعی دارد . هیچکس
نیست که همزاد نداشته باشد و وقتی شخصی بزرگ و مهم باشد بطریق
اولی همزادی دارد . دامنه لقب هم بقدری وسیعست که انسان نمیتواند
مبتکر لقبی باشد . باز همزاد ها دارد و آقای عاقل الدوله هم از هیچ کس کمتر
نیست که شريك لقب نداشته باشد . منتهی بدبختی او را دو چار شريك بدی کرده
بود . آنهم تقصیر او نبود . تقصیر طبیعت بود که بر همه بزرگان عالم حسد
میورزد و حسد خود را بچند شکل جلوه میدهد . یکی از آن اشکال اینست
که شاعر پیر او ادا کرده است بگوید:

که سعودی نبود کش نه هبوطی ز بی است .

شريك لقب آقای عاقل الدوله کسی بسود درست نقطه مقابل او یعنی
کسی بود که در عالم هیچ مقام بزرگ اشغال نکرده است ، جز اینکه در

طهران سکه قلب را رواج داده و گاهی کاغذ سازی کرده است . دز مملکت خرفه نیست و مردم مجبورند سکه قلب بزنند و کاغذ بسازند .

در آن زمان نظمیه را خبر دادند که عاقل الدوله سکه قلب میزند و مهر مردم را تقلید میکند . آن نظمیه هم که دفتر لیست القاب نداشت . حکم هم در عالم همیشه بر شهرتست . بهمین جهت آقای عاقل الدوله يك شب در منزل خواب راحت میکرد و از مقام معاونت شعبه در وزارتخانه بهره میبرد که ناگهان آژان بلند قدی او را بتأمینات دعوت کرد .

خلاصه آقای عاقل الدوله را بیخودسی و دو روز نگاه داشتند و روح آزادی را بدین تهمت جریحه دار ساختند . رهایی آنقدرها مشکل نبود: میبایست چهارصد و ششت و دو تومان خرج و کیل کرد و سی و دو روز هم حبس نمره يك آن زمان را تحمل کرد و آقای عاقل الدوله هم تمام این مرارتهای را تحمل کرد . *

آقای عاقل الدوله اعتراف کرد که عقل او فقط در آنروز که بغیال لقب گرفتن افتاد ناقص بود . پس اگر روزی دیدید که آقای عاقل الدوله اصل از لقب استمفا میدهند تعجب نکنید و آن استمفا را از بنی عقلی او ندانید . عقل او سر جای خود هست فقط رسماً ازو خلع میشود .

آبانماه ۱۳۰۱

پس از خود گشتی پسرش

بروح بلك دوست ناكامم

مجتبی طباطبائی

دروزدانهای درشت برف قدخمیده ای بانهایت زحمت پیش میآمد
خیابان سپه از شرق بغرب ممتدست و در زمستان طهران ایسن خیابانهای
شرقی و غربی بادگیر خوبی هستند. اندك وزش نسیم، مثل دمی که بر آب
دریا دمیده شود و موجهای آنرا برانگیزد، هوا را درین خیابان بجنبش
شدید میآورد، چه برسد بیادی که باصراومیخواست لباس عابرین را ازتن
آنها بکند و چیزها را ازدست ایشان بگیرد.

این خیابان بر جمعیت درین سرمای تند و درین برف و بادچند نفر عابر
بیشتر نداشت. چراغ برق مدتی بود روشن شده بود و در میان هوای غلیظ
ملو از دانه های برف منظره حزن انگیزی بغیابان عریض میبخشید.
بنچه قوی باد دانه های برف را در هوا مثل مستان بی اختیار می
رقصاند و قبل از فرود آمدن مدتی آنها را در هوا سرگردان و دیوانه وار
نگاه میداشت.

ژاله های درشت برف، یکی پس از دیگری، تلوتلو میخورد و بر
سر و لباس راه گزیران می نشست. عابرین همه عجله داشتند که زودتر بغانهای
خود برسند و گریبان خود را ازدست برف و باد رها کنند ولی آن قد خمیده
مثل این بود که هیچ عجله ندارد. با کمال تانی بر عصای گره دار معوج خود
تکیه میداد و بدن خویش را روی سنگ فرش پیاده رو بدنبال میکشید.
دیگران همه سرو گردان خود را زیر عیافرو برده بودند یا در میان

شال گردان های پشمی کلفت جا داده بودند، فقط یکدست ایشان از زیر
عبا یا از جیب پالتو بیرون میآمد و با دستکس گرم دسته چتر را نگاه میداشت.
بدنها همه در بالا پوشهای کلفت فرو رفته بودند. پاها در کفشها و گالشهای
گرم حرکت میکردند ولی او مثل کسانی که بهیچوجه از سرما بستوه نیستند
گردن خود را در میان دو معرض فرود آمدن دانه های برف مردانه جلو میداد.
این دانه های درشت بیخ هسته از بقیه پیراهن او گاهی محرمانه داخل میشدند

و با پوست بدن او تصلاف می کردند. دودست او از آستین های پاره لباس کسانی، که برای دفع گرمای تابستان ساخته شده بودونه برای جلب سرمای زمستان، بیرون میآمد و لذت سرمای گداخته شده بود. دست چپ بیحرکت و مثل اینکه یخ بسته است بر طنابی که بر گردن او آویخته شده بود تکیه میکرد و دست راست عصای گره دار را که از رطوبت قطره های برف تر شده بود با خود میبرد و بزمین تکیه میداد. بدن او از زیر آن لباس کتان بیرحم و دشمن گرما بیرون میآمد. پاهای عریان او با انگشتان ورم کرده بر فهای سطح خیابان را که با گل مخلوط شده بود خمیر میکردند و با تانی تمام می گذشتند.

آن طنابی که بشکل مثلث از دور گردن او حمایت و از بمعاذات سینه پایین میآمد از دو طرف یک جعبه چوبی چرکین بسته میشد و یک ضلع از چوب جعبه بر سینه او تکیه میکرد. معلوم نبود که درین جعبه چیست زیرا که یک ورق کاغذ روزنامه مجاله شده متاعی را که در آن بود مستور میساخت و همینقدر واضح میشد که مال التجاره او کالایست که از رطوبت آسیب می بیند.

با صدای متشنج بریده بریده این سه کلمه را تکرار میکرد: « کاغذ سیگار، سیگار، کبریت ».

از آهنگ صدای او، از منظره آن ورق روزنامه کهنه که در بعضی نقاط جعبه را نشان میداد و در همه نقاط از دیوار جعبه بالاتر نمیرفت ممکن بود ناظرین بدانند که در آن جعبه فقط چند قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده گذاشته شده است که یگانه متاع و شاید یگانه سرمایه این سوداگر زمستانست.

عابرین با کمال شتاب از پهلوی او میگذشتند و همه دو فکر بودند که زودتر بختانهای خود برگردند و واضحست کسی هر چند هم که احتیاج بمتاع او داشت از شدت سرما بخود اجازه نمیداد که بیسته دست از دستکش گرم بیرون بیاورد و در ازای یک دوسه شاهی اندکی از کالای بلوار کسب می مشتری او را بخرد.

مذللک مثل این بود که او وظیفه داد و حتما متاع خود را اعلان کند و بانیه صدای لرزان این جمله بریده را از سر بگیرد: « کاغذ سیگار، سیگار ».

کبریت «هرگز کسی نمیتواند تصور کند که صدای هسبانی درخواست کننده او چه العان غم فزایی را تکرار میکرد. يك نیمه از بدن او مثل اینكه سنگین شده است حرکت نمیکرد. درست مانند بار کشتی بود که يك لنگه بار او وزین ترست و لنگه بار سنگین بطرف زمین متمایل میگردد و نیمه دیگر را بخود جلب میکند. کسیکه منظره رقت بخش مفلوج نیمه بدن را دیده باشد میتواند تصور حزن انگیزی ازین برده غم افزا بکند.

باد تند زمستان این خیابان عریض شرقی و غربی موهای سفید او را پس و پیش میکرد و سیلی های خود را بر گونه های خونین او میزد. سینه بی پیراهن او چو لان گاه باد و دانه های درشت یخ بسته برف بود. نیمه راست بدن او مجبور بود تمام وزن نیمه چپ را که در اثر فلج بی حرکت مانده بود تحمل کند و مثل این بود که این پیرمرد ناتوان ناگزیرست بکنفر دیگرا با خود ببرد.

در قیافه او منتهای رنج درونی خوانده میشد. تندرستان نمیتواند مرضی را که هرگز متحمل نشده اند تصور کنند. آنکسی که اعضای پیکر او بفرمان وی است نمیتواند بداند که باخود کشیدن يك نیمه از بدن چه بار سنگینیست.

آنکسی که با لباس گرم زمستان از بهلولی او میگذشت نمیتوانست بفهمد که جامه ژنده کتان در میان برف و باد زمستان و زیردانه های برف چقدر ناتوانست!

آنکسی که متاع مادی و معنوی او را امروز همه کس خریده بود نمیتوانست بداند که متاع بی خریدار، چند دانه قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده، در زیردانه های برف دو ساعت از نیمه شب رفته، چه متاع نارواییست و چقدر انسان را ازین قسم تجارت بیزار و نومید میکند!

همه از بهلولی او میگذشتند و کسی با تو جویی نمیکرد. حتی کسی پیدا نشد که یکی از قوطی کبریت ها و چند دانه از سیگارهای پیچیده رطوبت دیده او را با يك سکه يك شاهی نیکل، که آتقدردرزدنگی بعضی کم ارزش و آتقدردرزدنگی دیگران گرانبهاست، معاوضه کند. آنکسی که الان بغانه خود زیر کرسی گرم و ملی بخاری مشتعل بر میگردد و از آنولر شکافته چراغ روشن خانه خود متلذذ میشود او چه میداند اشخاصی هستند که يك سکه نیکلی

بی قدر و بهامی تواند چند ساعت از همرايشان را ضمين باشد!

تنگدستی واقعی بزرگترین بدبختی هاست. زهر کشنده جان گزایست که نه بودارد و نه صدا و نه بقوه لامسه درمیآید. موجود خاموش مصیبت کشیده صابر است که زبان ندارد و نمیتواند کسان را باستعانت خود جلب کند!

آنکه از سرما و گرسنگی میمیرد بکه میتواند بگوید که خواهد مرد؟ شکنجه بدبختی بیشتر آنست که شخص را بردبار و صبور میسازد و حتی مرگ را با خاموشی تلقی میکند. او بدبختی خود را بکسی نمیگفت. ولی فقط این کلمات بریده او: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت» مترجم فصیحی بود که اگر کسی بزبان تهی داستان آشنا بود بغوی مقصود آنرا میفهمید. ولی این زبان را در کشور ما نمیدانند. عده قلیلی هستند که این زبان را حرف میزنند و چون زبان عمومی نیست کسی مقصود ایشان را نمیفهمد؛ هر کس از پهلوی او میگذشت صدای او را میشنید ولی همه کس در دل خود نمیگفت: «ای بابا! خدا پدرت را بیامرزد! اینوقت شب و درین سرما موقع سیگار و کبریت فروختنست؟»

نه، پیر مرد مفلوج عریان، کسی زبان ترا نمیداند! کسی معنی موسیقی حزن انگیز ترا نمیفهمد. کسی خریدار مال التجاره ناروای تو نیست. ای بابا، خدا پدرت را بیامرزد درین وقت شب هم موقع کبریت و سیگار فروختنست؟ برو عقلت را عوض کن! برو کاسبی دیگری پیش بگیر! آه ای سوداگر بیمایه شب زمستان! ای بدن عریان وای لباس ژنده زیر برف! ای پیر مرد مفلوج! این انسانی که از تست و توازو هستی موجود کینه ورزی عطف و فتیست که حتی نسبت با آسمانها شیادی میکند و اگر رحم را در مذهب او مستحسن قلم دهند فقط در موقعی رحم میکند که جمعی دیگر ببینند و او را بدین داری و رفت بستانند. درین شب سرد، با این باد سوزاننده که کسی متوجه دیگری نیست، چون تماشایی در میان نیست که شاهد احسان و کرم همجنس تو باشد او هم حاضر نمیشود که ترا دستگیری کند!

بدن نیمه مفلوج باد سرد را میشکافت و پیش میآمد. دانه های برف در رقص خود او را در آغوش می گرفتند و سرو گردن و سینه او را عاشق وار میبوسیدند. وزش باد در هر قدم گونه او را نوازش میداد و باز مانده

خون پیکر ضعیف لاغر او را بجلد بدن میآورد و در ضمن فقر، آن زهر کشنده بی سروصدا، آخرین رمق هستی او را میگرفت. شکم گرسنه، بدن عریافت سرما دیده، پیکر نیمه مفلوج، یأس و حرمان او را درین برزخی که بین هست و نیستی حایلت گردش میداد و او آخرین فکر خود را میکرد.



فکر میکرد که پارسال همین وقت در ناز و نعمت زندگی اوسپری میشد. فکر میکرد پسر جوان هنرمندی داشت که زندگی او را تأمین میکرد. فکر میکرد خانواده او امیدوار بآینده و منور و از گذشته بود، اما حالا خانواده او پشیمان از گذشته و نومید از آینده است!

پسر جوان رعنائی او در پیرامون خاک خفته و دست نیستی غبار همیشگی را بر سروروی او ریخته است. آتشی بود که از شعله افتاد، سرد شد، خاموش ماند، خاکستر شد و حالا خاکستر او را همین باد زمستان دارد میبرد و این دانه های درشت برف که در میان هوا پرواز میکنند ذرهای همان خاکستر سرد شده است!

پیرمرد مفلوج فکر میکرد که پارسال پسرش عایدی سرشاری داشت. پدر و مادر پیر و همسر جوان و اطفال خردسال خود را درمهد ناز میپروراند. کم کم آلام زندگی برو هجوم کرد، جوان عجول و نا آزموده بود. جوان نازک و ناز پرورده بود. جوان نمیدانست که بزای درختان بارور برومند خزان می رسد.

بادی سرد در مهرگان زندگی میوزد، برگها میریزند، جامه برف بر تن درخت بارور میکنند؛ او هم چند روز دی و بهمن را با امید نوروز بصیر و بردباری بسر گذار میکند؛ دوباره بادهباری میوزد، درخت شکوفه های یاقوتین و الماسین را میگشاید، برگهای زمردین بر زمین سایه میفکنند، مرغان نغمه سرا بر شاخ و برگ مینشینند، آفتاب تموز دوباره میوها را زرین و شاداب میکند. جوان نمیدانست که اگر این درخت بارور حوصله و تحمل ستیزه موقتی دی و بهمن را نداشته باشد دیگر بهار را نخواهد دید و بقیه عمر او ایام خزان جاویدان خواهد بود.

او نمیدانست پس از گذشتن او فرزندان خردسالش از گرسنگی بمیرند، همسر جوان زیبای او گرفتار شماتت روزگار و اسیر سر پنجه جنایت

گزارین و آن میشود. او نمیدانست که همسرش کانون عصمت را ترك میکند و بگرداب خود فروشی میفتد. او نمیدانست که مادر پیرش در چنگال آلام و امراض و بی غذایی و بی پرستاری از گوشه کوچی شهر یکسره بقبرستان بیرون دروازه می رود.

او نمیدانست که پدر پیرش در شب زمستان در خیابان عریض شرقی و غربی طهران با بدن نیمه فالج، درز بردانه های برف و تازیانه های باد، با لباس کتانی تابستان گذشته، پاهای برهنه، انگشتان آماس کرده، بقیمت یکی دو قوطی کبریت و چند سیگار بیچیده قناعت میکند، عابرین بی قید از پهلوی او میگذرند و متاع او را نمیخرند. او نمیدانست که پس از تفاوت میان لباس گرم و قبای کتان فرو ریخته چیست. او نمیدانست که سرما بر لباس گرم فایق نمیشود ولی انتقام خود را از بدن های عربان میگیرد. او نمیدانست که دانه های درشت برف رحم ندارند و سردی خود را از بدن لاغر و ضعیف دریغ نمیکنند!

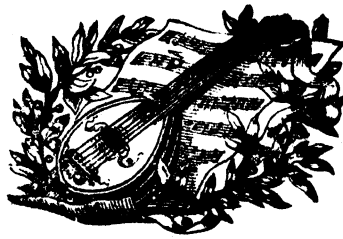
نه، او هیچ این فکرها را نمیکرد. تاب مقاومت با صرصر گذرنده بدبختی نداشت. خود را کشت و در پیرامون خاکهای بی عطوفت گور بخواب ابد رفت. مرکب تند رو زمانه فراموشکار غبار نیستی را بر خاک او پاشید. سنگ مزار او بیرحمانه بر بدن نازک وی فشار آورد. فضای هستی از او تهی شد و در ضمن خوان نعمت خانواده او را برچیدند و آنهارا بسفره بدبختی که مهمانخانه بزرگی دایر کرده است دعوت کردند.

او نمیدانست که عالم هستی سفره گشاده ایست که در آن هر کسی را سهمیست و قسمت هر کسی را دوبار نمیدهند؛ هر که از سر این سفره قهر کند بخود ظلم کرده است؛ سفره را بر میچینند و سهم او را بکنار نمیگذارند. او نمیدانست که زندگی خانوادگی مثل انبار نعمتیست که اگر اندک رخه ای در یکی از دیوارهای آن پیدا شود تمام نعمت اندوخته از آن انبار بیرون میشود و دیگر چیزی در آنجا نمی ماند.

نه، ای پیر مرد مفلوج! ای دستخوش باد و برف! پسر جوان تو نمیدانست که روح او از خلال خاکهای گور پرواز میکند؛ مثل شبحی بتو بسته میشود. دوزین سرمای دو ساعت از نیمه شب گذشته ترا تا اینجا مشایعت میکند. هر دانه برفی که ترا زحمت میرساند او را نیز زحمت خواهد داد. هر وزش بادی

که ترا سیلی بزنند اورا نیز مجروح خواهد کرد . هرسوزی که از سینه
عریان گرفته تو بیرون آید خرمن اورا نیز خواهد سوخت . هر ناله ای که
دم آخرین ترا مشایعت کند در گوش او نیز زمزمه ای هول انگیز و مصیبت
افزا خواهد خواند . او نیز زخم درونی دیگر خواهد داشت که هرگز مرهمی
آنها سودمند نخواهد بود و آن اینست که سبب سیه روزگاری تو بوده و
تنها خود را نکشته بلکه ترا هم کشته است .

بهمن ماه ۱۳۰۳



شهوت کلام

بیرادر عزیزم حسین نقیسی

انسان بقول یکی از فلاسفه «مظهر شهواتست». هر کس شهوتی دارد: آن کودک هفت ساله که چهره ملکوتی او را زلفین طلایی هاله وار احاطه میکند شهوت بازی دارد. این جوان متجدد که تازه دیروز حقوق مهرماه خود را گرفته است و بخانه نمیرود، از ترس اینکه مبادا مادرش قسمتی از ماهیانه او را برای مخارج ضروری بزبان نرم بگیرد، شهوت قمار دارد و فردا ظهر، که از اداره برگشت و هیجده ساعت بیخواب مانده است مادرش که از او پرسید: «مگر آخر ماه نیست؟» جواب خواهد داد: «در صندوق پول نبود!».

من شهوت چیز نوشتن دارم، شما هم که با اصرار و پربروی این سطور مرا میخوانید دارای شهوت مخصوصی هستید، همان شهوتی که مشهدی حسین بقال دارد و هر کسی باو می رسد چشمهای خود را گشاد میکند و با اضطراب مخصوصی میپرسد: «تازم چه دارید؟».

شهوت من و شما قدری دردایره ادبیاتست. در عالم ادب شهوت دیگر هم داریم: شهوت کلام. اگر شما صاحب قریحه و حافظه باشید شهوت کلام شما مزاحم مردم نمیشود. اغلب مجالس و محافل را گرم میکنید. ولی امان از علی خان حاجی زاده که چون قریحه و حافظه ای ندارد روده درازی او انسان را از حرف شنیدن بیزار میکند.

علیخان حاجی زاده یکی از مأمورین محترم دولت علیه ایرانست که چندی قبل دردوازده فرسنگی طهران ماموریت داشت. حالا دیگر محیط قدر ناشناس شده؛ بازار علم و ادب خریداری ندارد، اولیای دولت واقعی بصاحبان هوش و دانش نمیگذارند. بهمین جهت که آقای علی خان حاجی زاده هم عجله از شغل خود بقول مرحوم مسیو مرنار «موقوف» شده اند یا بقول مترجمین دیروز وزارت مسالیه «معلق» شده است! عزیز من کار درد نیا قحط نیست! دهان باز بی روزی نمی ماند. بقول مرحوم حجة الاسلام ملا حسین کاشفی صاحب انوار سهیلی (بقول یکی از رفقا دزد کلیله و دمنه) «آنکه جان داد روزی نیز دهد» ولی نظر باینکه جنابعالی، ای خواننده

محترم من ، میدانم عارف مشرب نیستید این عبارت را نمی پسندید . ولی بندہ کترین ارادت مند دیرین عرفای نامی ہستم و بہمین جهت اصرار دارم کہ این عبارت را برای شما توجیہ کنم تا بدانید کہ ہر گفتہ ای دو پہلو دارد . عوام پی بظاہر برند و خواص پی بیاطن . بندہ جنابعالی جزو عوام ومخصوصاً عوام کالانعام نیست و پی بیاطن این عبارت بردہ است .

بس ، ای خوانندہ محترم ، بدان وآگاہ باش کہ مراد ازین عبارت اینست : البتہ کسی کہ جان دادہ روزی را ہر گز از آسمان نباریدہ است ، یعنی فقط یک دفعہ از آسمان باریدہ وآن ہم در صحرای فلسطین برای بنی اسرائیل بودہ است . ولی حالا معلوم میشود کہ آنہم از آسمان نباریدہ بلکہ از زمین روییدہ است . روزی از آسمان نمیبارد ولی ہوش وعقل کہ میبارد وهوش وعقل ہم دو کیمیاست کہ روزی را از زیر سنگ ہم بیرون میآورد . آقای علیخان حاجی زادہ وقتی کہ دولت علیہ ایران روزی ایشان را قطع کرد متوسل بمقل وهوش شدند . از قدیم گفتہ اند در طلب روزی قورباغہ پردر میآورد . البتہ یک مأمور محترم دولت علیہ ایران ہم از قورباغہ کمتر نیست .

خلاصہ ، خوانندہ عزیز ، من شما را دوست میدارم وهیچ راضی نیستم اطناب کلام من باعث درد سر شما شود ، بہین جهت مطلب را خلاصہ میکنم . آقای علیخان حاجی زادہ از قوایی کہ عقل وهوش ممکنست بیک نفر بدہد فقط شہوت کلام را داشتند . ہمین بس نیست ؟

شما تصدیق ندارید کہ شہوت کلام اکسیر اعظمست ؟ مگر این قوہ نیست کہ انسان را ہوچی میکند ؟ مگر کسی کہ ہوچی شد ہمہ چیز نمیشود ؟ بس بیخود بمدرسہ سید نصرالدین وبججرۃ آخوند ملا قربانعلی دنبال کیمیا وحجر الفلسفی نروید .

شہوت کلام آقای علیخان حاجی زادہ دامنہ وسیعی نداشت . فقط یک حکایت را یاد گرفتہ بود ، خوب ہم بحافظہ سپردہ بود . صبح کہ از خواب بر میخاست فکر میکرد کہ این حکایت را در قصبہ کیست کہ نشنیدہ است ؟ البتہ فوراً کسی را پیدا میکرد . بکراست بمنزل او میرفت . مینشست ، در صحبت باز میشد . میدانید در ایران پرحرفی نقل مجلسست . خود را بزور در ہر قسم مکالمہ وارد میکرد . آن قصبہ ہم تہران نبود کہ ہزاران دانشمند فاضل ، ادیب اویب ، علامہ تحریر ، نویسنده متجدد ، بالاخرہ ہمہ چیز داشتہ

باشد . حتی در قصبہ يك نويسنده انتقادات ادبی ہم پیدا نمیشد . پس میدان برای او باز بود . داخل در مکالمہ میشد ، صحبت را میگرداند تا بجایی میرساند کہ مناسب این حکایت باشد . ابتدا میگفت: در مثل مناقشہ نیست . بعد بقدری حکایت خود را کش میداد ، حشو و زوایدی بر آن میفزود ، بقدری آنرا وسیع میکرد کہ اگر صبح بود تا موقع ناهار و اگر شب بود تا موقع شام آنرا طول میداد . آنوقت ہم داخل در مکالمہ شدہ ، سری داخل سرہا کردہ ، ہم حکایت خود را بیان کردہ و ہم شام و ناهار خوردہ بود . پس بیغور نیست کہ مرحوم کاشفی گفته است : ہر کہ جان داد روزی ہم دہد . ولی من اگر جای او بودم میگفتم: ہر کہ زبان داد روزی نیز دہد !

من وقتیکہ وارد این قصبہ شدم واضحست کہ فوراً در تفحص اہل علم بر آمدم . اول کسی را کہ بمن معرفی کردند ہمین مأمور محترم دولت علیہ بود . خیلی شایق بملاقات او شدم . ولی او بمن فرصت نداد کہ دنبالش بروم . همان روز اول بشرف ملاقات خود مرا نایل کرد . یعنی آمد حکایت خود را برای من نقل کند . دیگران میگفتند کہ حالا دیگر دورہ ملاقات ہای او با خرسیدہ است و برای ہر کس این حکایت را نقل کردہ و شام و ناهار ہمہ کس را خوردہ است . گاہی ہم اتفاق میفتد کہ سر رشته را گم میکند ، یعنی یادش نیست کہ برای کہ گفتہ و برای کہ نگفتہ است . البتہ انسان ہم کہ لوح محفوظ نیست . و آنوقت اتفاق میفتد کہ برای يك نفر چندین دفعہ این حکایت را نقل میکند . ولی نمیدانم چہ شد کہ در مورد من حافظہ او خیلی کوتاہ آمد ، یعنی چہار روز پی در پی ہم صبح و ہم عصر بدیدن من آمد . همانطور صحبت را گرم کرد و رسید بجایی کہ : « در مثل مناقشہ نیست » و بعد حکایت خود را نقل کرد .

البتہ واضحست کہ بندہ ہم مثل بعضی احرار ایران کند ذہن و کم حافظہ نیستم و يك حکایت را کہ چہار دفعہ مکرر بشنوم بخاطر میسپارم و میتوانم برای شما نقل کنم . شما ہم لابد مثل دمنہ میپرسید : چگونہ بودہ است آن حکایت ؟

حکایت امیر و عابد

حکایت کرد او کہ بودہ است در زمان دوری امیری کہ روزی از روزہا ایستادہ بود بر روزن قصرش و مینگریست از دور شہر خویش را . قضا را قرار

گرفت نظروی برخانۂ ہمسایہ. دید درآن خانہ عابدی را کہ مشغول عمل شنیم بود. امیر را آتش خشم اندر گرفت. امرداد باحضرآن عابد. ویرا مورد عتاب ساخت. جلادی بخواست تا گردنش بزند. عابد را ترس جان و حرمان از حیات سخت ناگوار آمد

بیخشید، حوصلہ من ازین عبارات سررفت. اجازه بدہید سبک مرحوم ملاحسین را برای خودش بگذارم و مثل آدم ترجمہ کنم. اینست بقیہ ترجمہ حکایت :

عابد را بقصاصگاہ بردند. ناگاہ تدبیری بغضاطرش رسید. بسوی امیر متوجہ گشت و فریاد کرد کہ اگر مرا نکشی کیمیایی دارم کہ بتومیآموزم. امیر ہم مانند بعضی ہا طماع بود، اورا امان داد. عابد گفت : من از پدرم زراعت مروارید را آموختم !

امیر خیلی در حیرت شد ولی دیگہ طمع بجوش آمد.

عابد تقاضا کرد مبلغی وجہ نقد و مزرعہ ای باو بدہند و وعدہ داد کہ پس از شش ماہ مروارید ہایش از زمین برآمده و قابل درو خواہد شد. عابد پول را گرفت و زمین را تصاحب کرد و مشغول زراعت مروارید شد. در اینجا لازمست معترضہ عرض کنم کہ در زمان قدیم کہ نعمت فراوان بود انقباس قدسیہ میتوانستند مروارید را از زمین برویانند و دیگر محتاج نبودند بقہر دریا سفر کنند.

بالاخرہ موعدہ سرآمد، عابد نزد امیر برگشت و گفت مروارید سبز شدہ و قابل درو گشتہ است ولی درو آن شرطی دارد و آن اینست کہ اگر دست ناپاک بر آن برسد خراب خواہد شد و باید کسی کہ عمل شنیم از او سرزدہ باشد آنرا درو کنند. امیر طبقات مختلف اہالی مملکت را احضار کرد. بہر کس رجوع کرد دید کسی نیست کہ مرتکب این عمل نشدہ باشد و بتواند درو گر مروارید شود. علماء، وزرا، اعیان، خوانین، کسبہ، فقرا، ہمہ کس نوبہ نوبہ آمد و نتوانست داس بدست بگیرد و مروارید درو کند ! بالاخرہ عابد بخود امیر متوسل شد و معلوم شد کہ امیر ہم نمیتواند درو کند ! باز بگوئید پرحرفی فایدہ ندارد. اینست نتایج پرحرفی علی خان حاجی زادہ !

دماوند ۲۷ دیماہ ۱۳۰۰

خانه پدری

هشتاد سال پیش ازین پیر مردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود .

نصیرالله هفتاد و چهار سال عمر کرده بود. اصلا از مردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان او را بهرات برده بود و در آن شهر حمالی میکرد .

نصیرالله از آن کسانی بود که بهیچ چیز دلبستگی نداشت . چون از خردسالی یتیم مانده و هرگز هم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را نفهمیدانست . اگر در کوچه مادری را میدید که کودک نو باوه خود را تنک در آغوش گرفته و میبوسد تعجب میکرد و در برابر آن از تنفر خودداری نمیتوانست . چون خانه معین نداشت و هر شبی را جایی بسر میبرد هرگز برای او پیش نیامده بود بجایی علاقه‌ای نشان دهد یا سرزمینی را از جای دیگر بهتر بداند .

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت بهیچ چیز دوستی نداشت و در عمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و بهین جهت مکرر میگفت که هیچ چیزوی را درین گیتی پابست نمیدارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید با کمال خونسردی و بی هیچگونه اسف رخت از جهان خواهد کشید . همین عقاید نصیرالله باعث شده بود که با کسی رفت و آمد نمیکرد و دوستی نمیکرفت .

جنگهایی در خراسان روی داد . چندی ایرانیان فاتح بودند و بالاخره بتردستی بازیگران و اادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را بانگلیسیان واگذارند .

این خبر تمام مردم هرات را متالم کرد و فقط نصیرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد . متمولین شهر ، همه با وطن پرستی مخصوصی ، هرات را ترك کردند و راه خراسان پیش گرفتند .

هر کسی جزیی دارایی داشت بیهای اندك می فروخت و میرفت که در مشهد یا دیگری از شهرهای ایران منزل بگیرد .

بدیبهست در چنین موقعی کار نصیرالله که حمل بارهای مسافرین بود

تا چه حد بیش از پیش شد و دریافتی روزانه او بچه اندازه بالا رفت .
 شهاب وقتی که نصرالله فارغ میشد در قهوه خانه های هرات این رفتار
 هم شهریان خود را نکوهش میکرد ، حمل برسفاهت میکرد . بنظر او
 کسانی که دارای خود را بخیال واهی از دست میدادند در آخر عمر رنج سفر را
 بر خود آسان می ساختند میبایستی راستی دیوانه باشند ! مگر همه جا زمین خدا
 نیست ؟ هرات را با مشهد چه تفاوت است ؟

بیشتر تعجب نصرالله ازین بود که اگر این دیوانها خود میروند چرا
 دلگیرند و بشیمان از رفتن هستند ؟

کسی که ایشان را مجبور نکرده است ؟

اگر هم این خانها را دوست میدارند پس چرا آنرا ترك میکنند ؟
 پیران هرات و آشنایان نصرالله هر چه میخواستند باو بفهمانند که انسان
 همواره بوطن و مولد خویش علاقه دارد و نباید باسانی از آن جدا شود و گوش
 نمیکرد . یعنی اصلاً نمیفهمید و بهمان خیال خود بود !

روزی یکی از خوانین هرات نصرالله را خواست و باو گفت :

« نصرالله تو دیگر پیر شده ای و قوه کار کردن ندای ، منم میخوام
 از هرات بروم و آن باغچه ای که در بیرون شهر دارم بی صاحب میفتم ، زیرا که
 از بس مردم خانه فروخته و رفته اند دیگر مشتری نیست . آنرا بتو میسپارم تا
 بعد چه شود . تو هم عجله پاسبان آنجا باش و سپرده ام از ملکی که در اطراف
 دارم برای تولقه نانی برسانند . تو نیز آنجا باش تا آخر عمر بدوند کی و تلاش
 روزی مجبور نباشی . »

نصرالله کم کم پیری را در خود احساس میکرد . از خدا خواست که چنین
 تفضلی در باره او بکنند . فوراً مختصر داری خود را برداشت و آن باغچه
 بیرون شهر رفت .

روزها عبادت دیرین زود از خواب برمیخاست . تمام اوقات خود را
 پروراندن گلها و درختان باغچه بسر میبرد . چون از کار خسته میشد بکنار
 جوی میان باغ مینشست و فکر میکرد . دوین مدت چیزهای تازه میدید .
 یکروز ناگهان ملتفت شد سنگ ریزه هاییکه در ته جوی آب قرار گرفته اند
 مثل اینست که آنجا برای خود خانه ساخته اند .

همیشه با فشار آب مقبوضت میکنند . مثل اینست که آب میخواهد برود

آنها را از خانها بیرون کند ولی آنها تن در نمیدهند. عاقبت فشار آب آنها را از جای خود بیرون میندازد و بیابین میکشد ولی باز در چنگال دشمن غاصب تلاش میکنند، بدور خود میگردند و گویی همیشه بحسرت بمقبر خود نگرانند و بارشك بغانه خود مینگرند.

عاقبت روزی انگلیس ها هرات را گرفتند. املاك کسانی را که هجرت کرده بودند متصرف شدند و از آن جمله آن باغچه خان بود. نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمیخواست!

بالاخره نصرالله از باغچه خان بیرون رفت ولی بی اختیار هر روز بدر باغ بر میگشت و از شکاف در باحسرت باندرون آن نظر میفکند. راستی آن نصرالله بیقید و بی خانمان دل نمیکند که از آن محوطه بیرون رود. هر وقت منظره درختان و گلهای باغ پیداش میآمد بی اختیار بر مالکین جدید آن نفرین میفرستاد! گاهی هم گریه میکرد!

چون دیگر کسی مخارج او را نمیداد مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروز آن حمال دوماه پیش نبود. آن نصرالله بی قید که دوستی و دشمنی هیچ کس را بدل راه نمیداد اینک هر وقت مجبور میشد باریکی از تازه واردان را بدوش بگیرد با بغض و کینه آنرا از زمین برمیداشت و مکرراً اتفاق میفتاد که در میان راه بی اختیار چیزی او را تحریک میکرد که آن بار را بر زمین نهد! غالباً بغیال میفتاد که آنرا بشکند! همه دشمنی نصرالله با آن صاحبان بار ازین بود که او را از باغچه عزیزش بیرون کرده بودند!

یکروز در میان راه یکباره خاطره جویبار میان باغچه خان و آن سنگ ریز های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. یادش آمد چگونه آن سنگهای در بدر در قبال فشار آب پافشاری میکردند و نمیخواستند از جای خود بیرون روند!

فردای آنروز دیگر کسی نصرالله را در هرات ندید و دوماه بعد کسانی که جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکسته ناشناسی را دیدند که عصاژ نان و گرد آلود کوله باری بر سر عصای خود بسته بود و سراغ خانه رجبعلی پدر نصرالله را میگرفت. تهران شهریور ماه ۱۲۹۵

جنایت من

بدوست بهترین روزهای جوانی

دکتر علی اکبر سیاسی

این يك مشت خس و خاشاکی را که در گوشه حیاط زیر آن چفته می بینید بزمین ریخته است بحقارت ننگرید !

این یگانه یادگار از پرندۀ کوچکیست که هر روز بامداد آواز دلکش او مرا از خواب بیدار میکرد و هر شب هنگامیکه سر بیالین میگذاشتم نغمهای روان بخش او خستگی روز را از من میگرفت ، روح مرا مینواخت و آنقدر از الحان جگر خراش خود هوای نیم شب را بر میکرد و برای من سرود میخواند گه با همه پریشانی اندیشه بامداد بخواب میرفتم. آنروز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد و قطر های باران زمین باغچه ها را آب پاشی کردند این پرندۀ کوچک هم از راه دور، از کشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود. دوسه روزی ایستگاه او بر سر شاخسارها بود. سپس اندک اندک باخار و خاشاک و لعاب دهان کوچک شنگرفی خود برای دوسه پرندۀ کوچک دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص و رامش آورند آشیانه کوچکی ساخت .

آه که خانهای عشق چسان زود ویران میشوند ! اما آن بنای کهن که پایه آن بر بیداد نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکرستم دیدگان و لغت جگر سوگواران نهاده اند مدت ها میماند و دور زمانه را نیز خرد میشمارد ! باد و باران و آفتاب بسقف و دیوار آن احترام میکنند و مرور روزگار نیز رخنه ای وارد نمیکند ! اما این بنای کوچک عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکار افکنیست که یکباره آن را از فراز شاخسار بر زمین فرو ریزد و ساکنان ستمکش بی آزار آنرا بی خانمان ازین صحرا بآن صحرا فرستد !

پرندۀ زرد جامۀ زنده باف را از آشیان خود دور کرده بودند . کسی بدست بیداد او را اسیر کرده بود ، در کنج قفسی خانه نشین ساخته بود ، بیزار آورده بودند و آن پیرزن خمیده که چشمان بی فروغ و کیسوان خنابسته او نخستین آموزگار بدبختی من بوده اند برای دلغوشی من از بازار خریده و

ارمغان آورده بود .

- تنه کربلایی زیر چادرت چیست ؟

- تنه جان این قناری را امروز از درد کان خریده ام و برای تو آورده ام .
دوازده سالم بود ، روز ها ب مدرسه میرفتم ، يك انبان كتاب بی مغز
هر روز و هر شب بجان کاهی بامن دست اندر گریبان بود . معلم مسئله ریاضی
میداد و نفهمانده حل آنرا خواستار بود ! آن یکی چیزی میگفت که خود نیز
نفهمیده بود و فردا از مایه چارگان میپرسید . آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیک
خویش را با چهره عبوس خود نمی دانم با کدام زبردستی جوش میداد هر
روز صرف و نحو عرب را بجان ما میگماشت و زید و عمرو را در دماغ ندرس
ناآزموده ما بزود خورد مهمانی میکرد !

از دست تنه کربلایی چه کاری ساخته بود ؟ حتی بدور خست نمیدادند که
گاهی هم مارا دلداری دهد !

البته که مسایل علمی بازیچه این پیرزنان خمیده محتابسته نیست !

- تنه جان این قناری را امروز از در دکان خریده ام و برای
تو آورده ام .

در همین اقدام وی ، در همین سخنان بیگناه او هزاران تسلیت و هزاران
حاشیه فصیح بر کتابهای درس ما بود .

نمیباست بیش ازین چیزی بگوید ، مگر من زبان او را نمیدانستم ؟
قناری در قفس خویش زیر چفته موجای گرفت . روزی نیم ساعت از او دیدار
میکردم . هر روز ظهر که برای ناهار بخانه باز میگشتم با شتاب بسیار لقمه
هایی را که در میان درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق خط بعد از
نهار دیده فرو میبردم بیایان میرساندم و با بگیری آن فتنجان چینی دهنه شکسته
که در گوشه قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و بیز کردن کاسه کوچک
مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده بود و هر روز یک مشت ارزن در
آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت .

شبها در عیناط بیرونی در بر تو مراقبت الله پیر در سهای فردا را آماده
میکردیم . هنگامیکه اینوظیفه نیز بیایان میرسید قناری زرد پوش نغمه سناز
من سقار کوچک خویش را در زیر پر فرو برده و خفته بود . از شما چه پنهان
گاهی هم او را بیدار میکردم !

دریغگاه پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید !

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم ، هنگام بیرون رفتن تازه از خدمت گزازی پرندۀ کوچک زربینه پوش خویش فارغ شده بودم . گردش آنروز عاتقاً نزدیک غروب کشید . هنگام بازگشت یکسره بزییر چفته رسو رفتم . چه دیدم ؟

قفس بر زمین افتاده ، میله های فلزی آن از یک سوی در چفته و مثنی پر زرد رنگ بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود :

فوراً گناهکار را پیدا کردم . مگر چند سال نبود که هر روزی چند بار آن گربه سیاه پر پشم ، دم پشم آلود خود را در دبال خود میکشید و از تیری که بایه چفته رافراهم میساخت فرو میآمد ؟

مگر چند سال نبود که این جانور حیلۀ گردوری سالوس بسا مردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد و بیشتر روزها از کمین گاه خود ، از روی پاشویه حوض ، از شنیدن صدای پای این و آن میگریخت ؟ مگر چند سال نبود که این مزور بی شرم هنگامیکه خوراک پخته با گوشت ناپخته را از دست او در زیر سید یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سید و آبکش راه میرفت ؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزش گار و مشق و تمرین و مسئله و امتحان دارند چگونه انتقام جابگزین میشود ! انتقام یکی از شیرینترین مزایای طبیعی انسانست . حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند ، مخصوصاً اگر کینه ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشه آنند که کاسه و کوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند !

پنج روز در کمین گربه سیاه بودم . روز ششم هنگام ناهار که خورده و ناخورده از سر سفره بر خاستم دیدگاههای ناشسته آشپزخانه آن دزد بی شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود . آن روز بار نمکی برای خوشه بایز بهانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشۀ ایوانی افتاده بود . با جوال بدر آشپزخانه رفتم در را بستم . میدانستم آن بستمینۀ پوش سیاه جامه سیه دل از روز نه ای که زیر دوست بیرون خواهد آمد ، همانۀ جوال را بر در روز نه نگه داشتم . باشد چه خوب در میگویم تا هر امان و وحشت زده ای بیرون آید ، آه نمیدانید

هنگامیکه فشار آن دزد سیه بوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام بر چشمان من پرتوافکند!

یکسره بزیر چفته رفتم، طنابی پدهانه جوال پیوسته بود؛ آنرا گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی شرم، آن برنده خوار ماهی ربای گوشت دزد کاسه لبس دیوار گرد تنبوشه روسالوس مرا بی را بادست از جوال بیرون کشیدم و طناب بر گردنش بستم و بر همان تیر چفته مو که هر روز چندین بار از آن جارفت و آمد میکرد بدار آویختم!

این یگانه کشتاریست که من در عمر خود کرده ام. آیا همین بس نیست که مانند هر چنایث پیشه دیگر از آن شرمسار باشم؟



ای برنده کوچک من، آن روزیکه آن سیاهپوش دوروی بی شرم را بر فراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که باه داد و نیمه شب آواز جگر سوز ترا نمیشنیدم. شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی!

سالها از آن زمان میگذرد. چه آوازا که از آن پس شنیده ام! چه بانگهای دل انگیز و چه نوحه های جانکاه در گوش من جایگزین شده است. ولی هیچیک از آنها هنوز توانسته جای آن دستنهایی را که تو میزدی بگیرد. هنوز در حسرت و دریغ خنیا گریهای توام!

اینك تاریکی نیم شب همه فشار خود را بر پیکر من وارد میکند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم شبانرا بر هم زند؛ آن موسیقی دلکش تو که در دوازده سالگی هر شب سرود خواب من بود خاموش شده است. اینك جز آهنگ يك نواخت و زش باد خزانی چیزی بگوش من نمیرسد! چگونه آن بیداد گرسینه پوش ترا از من گرفت. آن آشیان گرم، آن خانه عشق، که بر فراز شاخسار ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوز درون تو بود از هم گسیخته گشت و جزمشت پری که باد آن را ربود چیزی از تو نماند. آن جوجه های کوچک تو آیهانوز در دست بیداد گران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمه جانور شکم پرستی شده اند؟

اینك گلان آخر تابستان رایحه خود را درین فضای تاریک می پراکنند. ستارها از گوشه آسمان چشمک می زنند. باد با وزش ملایم خود گونه گلها

را نوازش می دهد . ماه پرتو رنگ باخته خود را بر زمین می تابد و سطح زمین را در آغوش فروغ کهربایی رنگ خود میگیرد . جویبار قطره های سیال الماس رنگ خود را بر روی هم می غلتاند و این نغمه های حزن را که مانند ناله های جگر سوختگانست دوین تاریکی نیمه شب بهر سو می فرستند .

فردا بامدادان آفتاب نورزین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهد کرد . نسیم صبح گاهی چهره گلها را مشاطه وار شست و شو خواهد داد و برگ درختان را خواهد آراست .

اما چه سود که تو دیگر نیستی . تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه های زیرین خود بشکافی . تو نیستی که قطره های باران را بانوک کوچک خود برچینی و آهنگ موسیقی خود را بسوی ابرهای خاکستری بفرستی . اینک که من بیش از هر زمان دیگر بمصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه های ناآزموده دوازده سالگی مرا بیادم آوری .

مهر ماه ۱۳۱۵

جای شما نمایان

برای پسر م بابك

هنگامیکه بتواند مقصود مرا از این سخنان دریابد
شبهای زمستان درازست. باید وسیله‌ای یافت و چندین ساعت متوالی
را گذرانید. از هنگامیکه آفتاب فرو میرود تا وقتی که موقع شام خوردن
و خفتن میرسد تفاوت چهار پنج ساعت فاصله است. این چند ساعت را بچه
میتوان گذراند؟ در شهر ما هنگامیکه غروب آفتاب میرسد و شما از کار روزانه
خود آسوده میشوید تازه آغاز مصیبتست. باید هر شب از خود پرسید
چه بساید کرد؟

مدتها بود میدانستم که ساعتهای گرانبهای این شبهای دراز زمستان
که میتواند صرف کارهای بسیار مهم شود در طهران چگونه بهدر میرود. اما
تا پریشب درست پی بیاطالت عمر همشهریان خود نبرده بودم:
محمد رفیق باز سالها بود مرا بخانه خود دعوت میکرد.
این آشنای من از آن آشنایانست که در مراحل یهوده عمر پیدا میکنند.
هرگز صمیمیتی در میان شما فراهم نمیشود.

هرگز باهم جدا سخن نمیگویند. ولی اینهمه مانع نیست که باهم آشنا
باشید. مدتها بود محمد رفیق باز مرا بخانه خود میخواند. هم دعوتهای
او مبهم بود و هم جوابهای من؛ هر وقت بمن میرسید میگفت:

«آخر يك شب یا يك روز باید بنده را سرافراز کنید!» منم جواب
میدادم: «چشم!»

هرگز وقتی تعین نمیشد که من او را سرافراز کنم یا این «چشم!» من
معنی پیدا کند.

اجازه بدهید اعتراف کنم که چندان هم میل نداشتم دعوت او را
اجابت کنم؛ زیرا محیطی که محمد رفیق باز در آن میان زندگی میکند مطابق
با محیط زندگانی من نیست.

من میل دارم خانه کسی بروم که لااقل چند کتاب چاپی داشته باشد.
لااقل بتواند در محیط افکار و معلومات من سخن بگوید. چرا خانه کسی

بروم که همه زندگی او عبارت از چیزهای تجملی باشد؟ نه اسبهای او، نه قالیچه های او، نه خانه وزندگی مجلل او، هیچ رایجهای از علم و ادب نداشته باشد؟

بالاخره هرچه او دعوت مبهم کرد و من طفره زدم بجایی نرسید.
بربرو ز دعوت او عملی شد و «چشم!» من مصداق واقعی پیدا کرد.
نزدیک ظهر محمد رفیق باز بدیدار من آمد. من در کتابخانه خود سرگرم تصحیح و مقابله يك كتاب خطی کهنه بودم. هنگامیکه وارد شد ناچار شدم کار خود را قطع کنم. نمیدانید با چه اکراه دیدار او را بجای برچانگی کتاب کهن سال خود پذیرفتم.

همینکه او وارد شد دیدم خیره بساطراف مینگرد. راستی حق هم داشت؛ مانند آن بود که ویرا در کلیه زندگی افریقایی راه داده باشند. چیزهایی که در اطاق بود بهیچ وجه با او آشنایی نداشت. تصور کنید: تمثال خیالی ابن سینا یا غزالی و یا صاحب بن عباد یا عکسهای امین الدوله و طلابلوف و امثال او، یا چهرهای بعضی شاعران و نویسندگان معاصر که خود در پایین آن با خط کج امضاء کرده اند، یا برده نقاشی که از زیر قلم موی چهره پرازد جوانی بیرون آمده است چگونه میتواند نظر هر کسی را جلب کند؟ اطاقی که پراز کتاب و مرقعت آید در نظر همه کس دکان عتیقه فروشی جلوه نمیکند؟

بهر حال چون در اطاق من بسیار درنگ نکرد چندان باو بد نگذشت. اما حس کردم که در اندیشه او نسبت بمن تزلزلی رخ داده است، زیرا آنچه را میخواست بگوید با تردید بسیار گفت. فقط از من خواهش داشت شب را برای شام خوردن از اول غروب بخانه او بروم. میگفت: «اگر این استدعای او را بپذیرم متنی برو خواهم گذاشت» زیرا «رقای او از دیدن من خرسند خواهند شد» و در ضمن امینوار بود که «چندان بمن بد نگذرد» خواستم نام مهمانان دیگر را هم بیرسم تا اگر مناسب و معاشر من نیستند رد کنم ولی محمد رفیق باز چندان با خضوع و فروتنی سرا دعوت کرد که شرم آمد حتی در مرحله نخستین جواب مثبت باندهم. عاقبت وقتی که باو گفتم: «اطاعت میکنم، شرفیاب خواهم شد» دیدم بر تو شادمانی در دیدگان او درخشیدن گرفت، لبخند خشنودی بر لبان او نقش بست و دیگری

دلیر تر از پیش شد ، اصرار کرد که حتماً از اول غروب درین دعوت حاضر شوم و بگفته خودش « کلبه محقر اورا مزین کنم ! »

کلبه محمد رفیق باز محقر نبود ؛ اصلاً کلبه هم نبود ، خانه بسیار باشکوه و مجللی بود در یکی از خیابانهای شمال طهران . هنگامیکه وارد خانه شدم آفتاب تازه پنهان شده بود . نوکران اوماندند آنکه مدتیست در کمینگاه ایستاده اند در هر گام مرا استقبال میکردند و با الحاح بسیار راه اطاق پذیرایی را نشان میدادند .

تازه دوسه روز از آغاز زمستان گذشته بود . باران از دوسه ساعت پیش آغاز کرده بود کوی و برزن شهر را گل اندود کند . هنگامیکه بعزم این ضیافت از خانه بیرون آمدم با اکراه بسیار روانه شدم ولی چون بالاخره خلف وعده از هر باران و گل ولای خیابان بدتر بود خواهی نخواهی بسوی خانه او راه افتاده بودم .

هنگامیکه وارد اطاق پذیرایی بزرگ و باشکوه او شدم جزا و جوانی که پیدا بود او هم از مهمانانست دیگری در اطاق نبود .

همینکه چشمش بمن افتاد از جای خود جست ، بسوی من دوید و در میان تعارفات بسیار خود بیشتر از آن که اول وقت آمده بودم سپاسگزاری کرد . جوان رفیق خود را بمن معرفی کرد : آقای جعفر ساده دل فرزند آقای علی ساده دل که پدرش از متمولین شهرست و تازه از فرنگستان برگشته است .

بخاری گرم ما را بگرد خود جلب کرد . مدتی از سفرهای اروپا و زندگی فرانسه و سویس سخن میگفت . درین میان مهمانان دیگریك وارد میشدند و درین سخنان شرکت میکردند .

عباس جهانجو از انگلستان ، تقی پرنده از امریکا ، محمود آسمان-جاه از بلژیک ، حسن بیمارلو از آلمان ، رضاقلی جوانمرد از فرانسه ، ابوالحسن تازه پیمان از سویس ، بدین ترتیب جامعه ملل تشکیل یافت . تمام این هشت نه تن جوانانی بودند که آغاز زندگی خود را در اروپا گذرانده بودند .

از معلومات دیگرشان چیزی دستگیرم نشد ، اما همه بیش و کم فرانسه حرف میزدند . بهمان جهت آن شب فرانسه بیشتر از فارسی حرف زدیم و

اگر هم فارسی میگفتیم بجز روابط و حروف کلمات دیگر همه فرانسه بود. پس از شرح سفرها اندکی هم وارد ادبیات شدیم، حاضران همه رمانهای مختلف فرانسه را خوانده بودند ولی پیدا است که فقط آثار نویسندگان درجه دوم را خوانده بودند و نه شاهکارهای ادبی را. انسان رمان میخواند برای اینکه وقت بگذراند و قرض و گرفتاری خود را فراموش کند، نه اینکه فلسفه بافی و اخلاق بردازی نویسنده را تحمل کند. بهمین جهت هر چه رمان کودکانه تر بهتر. در هر صورت سخنان ما از محیط ادب خارج نبود، منتهی ادبی که هر ادیبی نمی پسندد. در منتهای اوج این سخنان بودیم که یکباره محمد رفیق باز مانند آنکه حوصله اش سر رفته باشد گفت: «آقایان اینجا ایرانست و ما هم ایرانی هستیم بر پدر فرنگستان لعنت حرف خودمان را بزنیم، اجازه بدهید قدری سرمان گرم بشود!»

سپس بسوی من متوجه شد و با لبخندی که چندین معنی داشت گفت: «اجازه بدهید حالی بکنیم؛ مدتیست حال نکرده ایم!»

منهم فوراً اجازه دادم؛ و آنکهی اگر اجازه نمیدادم باز حال خودشان را میکردند و منتظر اجازه من نمیشدند. در ضمن کنجکاوای مرا برانگیخت معنی این کلمه «حال» را درست بدانم زیرا که از معنی درست آن بیگانه بودم.

میدانستم در عرف طهران «حال» چه معنی دارد ولی تنها معنی خیالی یا باصطلاح حکما معنی تصویری آنرا میدانستم لازم بود معنی نظری آنرا هم دریابم، یعنی يك مجلس «حال» بینیم تا بدانم این اصطلاح مخصوص توانگرزادگان طهران چه مصداق دارد.

محمد رفیق باز یکی از نوکران خود را صدا کرد و گفت: «آن سینی ها را بیاور، آن آقایان را هم که توی آن اطاعتد بگو بیایند اینجا». پس از چند دقیقه چندین خادم يك يك وارد شدند که هر کدام چیزی بدست داشتند و هر يك سینی های نقره پر از مشروبات و مأكولات آوردند. آن یکی ظروف مرکبات را میآورد، دیگری ظرف های آجیل، سومی ظروف شیرینی، چهارمی در يك سینی نان و پنیر و ماست، پنجمی شامی و تر بچه و سبزی، ششمی بالاخره با سینی بزرگی وارد شد که چندین تنک بلور و بطری از زرد و سفید و سرخ و عده کثیری کیلاسهای بزرگ و کوچک در آن گذاشته

بودند. سینی ها را روی میزهای کوچک گرداگر اطلاق بزرگ جا دادند. بلافاصله چهارتن دیگروارد شدند که از سیمای آنها ممکن بود جنبهٔ هنرمندی حقیری را حدس زد. یکی از آنها جوانك لاغر بود باقد متوسط و سیمای رنج دیده و چهره‌ای گندمگون تا اندازه‌ای مایل برزردی. دیگری تقریباً باندام همان اولی بود ولی اندکی ازوفربه تر. سومی کوتاه قد و فربه بود و صورت گوشت داری اندام ناموزن و پرا زینت میبخشید. چهارمی در میان لاغرو فربه و حد وسط بشمار میرفت.

حاضران مختصر توضیحی کردند، مانند احترامی که به خادم محترم یا پیشکار املاک میگذارند. ازین توضیح معلوم شد که آن چهارتن باصطلاح حضار ساززن هستند.

پس از آنکه مهمانان بخالی کردن قسمتی از ظروف سینی ها کامیاب شدند محمد رفیق بازی یکی از آن چهار نفر تازه وارد خطاب کرد و گفت: «آقایان چرا ما را مستفیض نمیکنید؟»

فوراً اولی از زیرعبای نایینی زردتاری بیرون آورد، دومی کمانچه‌ای و سومی تنبکی یا باصطلاح خود «ضرب» را بیرون آورد و چهارمی بهمین قانع شد که صندلی خود را بصندلی سه نفر دیگر نزدیکتر کند و ازین حرکت او دانستم که آوازخوان این گروه هست. چند دقیقه بکوک کردن سازها گذشت و درین میان آن سومی تنبک خود را روی شعلهٔ آتش منقلی که نوکری آورده و در میان دوپای لوروی زمین گذاشته بود میگرداند.

سراخجام بانگ بم بیش در آمد بیات ترک برخاست. موسیقی متوسطی در اطلاق پذیرایی مجلل محمد رفیق بازطنین انداز شد. چون این دستگاه موسیقی پایان رسیده ابوالحسن تازه پیمان بیاداش آن چهار گیلاس عرق ارومیه در میان چهار نوازنده قسمت کرد و یک ظرف مرکبات را بر سر میزی که رو برویشان بود گذاشت. پس از اندکی عباس جهانجو خواهش کرد که يك «افشاری» برای او بنزند و مخصوصاً تصریح کرد: «بایش در آمد». پس از نوبت بتقی پرنده رسید و او «همایون» خواست. پس ازو رضاقلی جوانمرد «بیات اصفهان» را وسیلهٔ استرضای وطن پرستی خویش ساخت. حسن بیمارلو «سه گاه» و محمود آسمان جاه «ابوعطا» حفاقرش دادند. همچنین هر پرده‌ای که تمام میشد وزیر و بم پیش در آمد

و درآمد و آواز و تصنیف و رنگ آن لرزشی در هوای اطلاق میفکند آن کسی که آن پرده را خواستار شده بود بنای آبیاری و سقایت میگذاشت و از سازندگان پذیرایی میکرد و پس از نوبت بآن دیگری میرسید. اعضای جامعه ملل همه بنوبت پذیرایی کردند.

در میان این نغمهای موسیقی گاهی یکی از حاشیه نشینان فرمایش میداد: « باین دسته »، دیگری سفارش میداد: « بالا دسته »، حسن بیمارلو امر میکرد: « چهار مضراب » یا بدون آنکه چندان هم جای آن باشد تقی پرنده بشدت دو کف دست خود را بر یک دیگر میزد، یا رضاقلی جوانمرد با صدایی که الکل قدری آنرا گسرفته و شدیداً لهن کرده بود فریاد میکرد: « آفرین ! »، محمد رفیق باز با همان آهنگ میگفت: « بارک الله بابا، بارک الله ! »، محمود آسمان جاه میگفت: « دستخوش ! » و همچنین از حاشیه فریاد های تشویق آمیز و تحریک انگیز شنیده میشد.

کم کم کلاهها سرهارا ترك گفتند و بر روی میزها و صندلی ها یاروی بخاری جا گرفتند، موهای نمایندگان ملل اروپا پریشان شد، زیر آ که بتدریج مظلوف تنگهای بلور و بطریهای سبز و سفید کم میشد و کیلاسهایی یکی پس از دیگری پرو تهی میشدند. حالا دیگر هنگامی که آهنگ موسیقی برنگ میرسید دوا نکشت دست راست تقی پرنده پیروی الحان موسیقی بکف دست چپ میغورد و گاهی هم دو کف دست حسن بیمارلو با یکدیگر تصادف میکرد. محمد رفیق باز تعارف میکرد، بحاضران اصرار میکرد که زودتر کیلاسهایی رنگارنگ خود و تنگهای بلورین و بطریهای گوناگون را تهی کنند. همواره زغال در بخاری آهنین میریخت و ظرفهای ما کولات را نزد این و آن میرد.

رضاقلی جوانمرد از صندلی خود آمد روی قالی نزدیک بخاری در پیش پای سازندگان دراز شد. سپس تقی پرنده از و پیروی کرد و همینطور بتدریج صندلیها خالی ماند و کف اطلاق در زیر پیکر نمایندگان ملل فرنگ مستور شد. عباس جهانجو نشسته و ابوالحسن تازه پیمان خوابیده و محمود آسمان جاه بر دودست تکیه داده و جعفر ساده دل پشت افتاده و از دود سیگار خود فضای گرم اطلاق را که بخاری آهنین پیوسته بحرارت آن میفزود برمیکرد. صدای تحسین حاضران کم کم بریده تر شد؛ نوازندگان و لهن

بنشستن روی زمین دعوت کردند. آنچه بر روی میزها بود بر روی فرش اطلاق چیده شد. هوای اطلاق از رایحه زنده و دود سیگار غلیظ گشته و حاضران نشسته و خوابیده چون پره‌ای کاه دو آغوش آبهای دریا در میان این تلاطم مخصوص موج میزدند.

حالا دیگر هنگامی که پرده موسیقی برنگ میرسید بندلخواه یا باصرار دیگران جعفر ساده دل برمیخواست و در میان اطلاق بجست و خیز مخصوص و بلااراده‌ای که نام آنرا رقص می‌گذاشتند میبرد و بالاخره بقول سعدی «عارف و عامی برقص برجستند».

هنگامی که سازها خاموش میشد و آواز خوان کلیمی صدای خود را برای پرده دیگری تازه میکرد شوخی‌های زنده یا خنده‌های بلند و یا مکالمات دور و دراز در میان حاضران رد و بدل میشد: ابوالحسن تازه پیمان از شب جمعه خود در فلان باغ عباس آباد سخن میراند؛ محمد رفیق باز نام فلان زن را میبرد و مراتب اشتیاق خود را نسبت بوی بازبان و دست‌یا با اشارات و کنایات بروز میداد، تقی پرنده از تفصیل برد کلان یا باخت غیر مترقب خود شرح مبسوطی ایراد میکرد، محمود آسمان جاه مراسله‌ای عاشقانه از جیب بیرون می‌آورد و تمام الفاظ تهی و بی‌مغز آنرا از عنوان گرفته تا امضای خود میخواند.

پس از آن دوباره پرده‌های موسیقی و نغمهای تارهای تار و کمانچه سکوت نسبی دو اطلاق فراهم میکرد. حالا دیگر سفارش «حجاز» و «دشتی» و «رهاب» و «شوشتری» و «منصوری» میدادند. ساده دل «ساقی نامه» میخواست، تازه پیمان «سوز و گداز» سفارش میداد، جهانجو «رباعی سوز ناک» و پرنده «چند شعر مننوی» و بیمارلو «دویتی» فرمان میداد.

درین میان ابوالحسن تازه پیمان را خواب بکلی در گرفت و زیر و بم‌های موسیقی هر چه داد و فغان کردند در گوش او اثر نبخشید و همچنان مشغول بود در عالم رؤیا شاید شب جمعه و باغ عباس آباد و معشوقه چادر اطلسی خود را خواب ببیند.

ناگاه دیدم جعفر ساده دل همچنانکه بیشت افتاده بود و سیگار میکشید و با پاهای خود بهمراهی نغمهای سریع رنگ بر زمین اطلاق میکوفت سیگار

را انداخت و سراسیمه برخاست ، دودست را در برابر دهان خود سپر ساخت و با کمال شتاب با پای خود در اطاق را باز کرد و بیرون جست .

چندان نکشید که عباس جهانجو هم از وی پیروی کرد . کم کم اطاق خالی شد و ناگهان متوجه شدم که بجز ابوالحسن تازه پیمان که خفته است و چهارتن ساززن و محمد رفیق بازو من دیگر کسی در اطاق نمانده .

درین میان خادمی آمد و ما را بشام دعوت کرد . در اطاق مجاور سفره مجللی بر میز درازی چیده بودند ولی بیشتر صندلی ها تهی بود . هنگامیکه وارد اطاق غذا خوری شدیم تنها از مهمانان عباس جهانجو بر سر میز نشسته بود . با موهای آشفته و رخساره زرد و یقه گشوده که قطره های آب بر روی آن دیده میشد مشغول بود با کمال التهاب و شتاب شام می خورد و هر لقمه ای که بر میداشت با يك گیلان دوغ آنرا سیراب میکرد .

این جا هم بجز او و محمد رفیق باز و آن چهار ساززن و من دیگری نبود . در میان شام از نظاره ساعتی که بردیوار رو بروی من آویخته بودند ناگهان متوجه شدم که از نیمه شب مدتی گذشته است . با نهایت شتاب شام را پیاپیان بردم و از میزبان اجازه رفتن خواستم . بهیچوجه حاضر نبود مرا بگذارد بدین زودی بروم و مخصوصاً اصرار داشت که پس از شام یکدست دیگر ساز و آواز بشنوم و پس از آن بخانه بازگردم ولی من که از سرمای شب و از باران و گل ولای خیابان و تاریکی این شب آغاز زمستان و هم از ضعف باصره خود و ندانستن پیچ و خمهای کوپها و نشاخن چالهای معا بر بیم داشتم بهر قیمتی که بود از ورخصت گرفتم و خواستم بیرون روم که ناگهان ملتفت شدم ابوالحسن تازه پیمان که هنوز روی زمین پهلوی بخاری خوابیده است نزدیک خانه من منزل دارد و شرط آشنایی و حق صحبتست که بدین حالت او را بخانه اش برسانم .

سرانجام پس از آنکه مقدار بسیاری آب سرد بر سر روی او پاشیدند و ترشی بسیار در دهان او ریختند و چشم باز کرد ، پس از آنکه کلاه تقی پرنده و بالتو حسن بیمار لوو گالش عباس جهانجو را پوشید و چتر آوازه خوان یهودی را برداشت باهم براه افتادیم و در تمام مدت راه که بیش از بیست دقیقه کشید بر بازوی من تکیه کرده و تمام وزن پیکر خویش را بر من تحمیل کرده بود و در هر گامی پای او میلغزید . من که در تاریکی شب محتاج

براهمنابی هستم ناچار شده بودم که راهبر او شوم و بی اختیار این مثل عامیانه از ذهن من میگذشت: « کوری بین عصا کش کور دگر شده! ». راستی که او از من هم کور تر بود، لااقل قوای دماغی من کار میکرد و وی ازین بینایی هم بی بهره بود.

عاقبت با هر مصیبت و غدابی بود او را بدرخانه اش رساندم. پس از آنکه درخانه رازدم و پس از مدتی مدید خادمی خواب آلود با سرو پای برهنه آمد و با ترش رویی بسیار مغدوم خود را از من تحویل گرفت، ابوالحسن تازه پیمان خواست از من وداع کند. دست مراقبت هر چه تمامتر فشرده و مرا در آغوش گرفت و برای یادآوری از خاطره فراموش ناشدنی این شب بمن گفت: « واقعاً امشب خوب حال کردیم! ».

تنها پریشب بود که معنی این کلمه معروف « حال » بر من آشکار شد. اقرار میکنم که تا پریشب ندانسته بودم « حال » چه معنی دارد، شکر خدا را که معنی این لغت از فرهنگ توانگرزادگان طهران را نیز دانستم. بسیار از محمد رفیق باز سپاسگزارم که در دانستن معنی این کلمه با من یاری کرد.

طهران - زمستان ۱۳۰۳

گل‌های بی رحم

بدوست دیرینه جوانمرد
وارسته ام نظام وفا

آخرین شب دیدارست ! تصویر همین عبارت كوچك دل‌هایی را كه از حرمان عشق داغدار شده اند بیاد خاطره‌های دردناك میندازد . شاعران هر زبان بیشتر از ابیات دل‌نشین خود را وقف این موضوع کرده اند : یکی بجان كندن تعمیر میکند ، دیگری بسوختن ، آن یکی بگسسته شدن رشته امید ، این یکی بفروریختن قلب و همین‌طور هر زبانی و هر دلی كه بیاد ساعتهای دلغراش آن شب آخر بیفتد بیان شكوه آمیزی دارد !

اگر این آخرین شب ، این شب دردناك جدایی ، علی‌رغم دل‌داده‌ای تمام شود آن ستمگری كه میرود رشته‌های گران‌بهای عشق را يك باره بگسلد یادگاری عزیز كه هم دلغراش و هم دلجوست بان دل‌داده گریان خویش برای بازمانده روزهای زندگی می‌دهد ؛ آن زندگی كه بی‌اوتلخ خواهد گذشت ، آن زندگی كه در میان شب و روز آن جزاشك و ناله چیزی نیست .

این یادگار گاهی تمثال محبوبیست كه پرستش گاه چشمان بی‌صبری میشود . گاهی يك سلسله مراسلاتست كه از میان سطرها و فاصله‌های آن گاهی شادی و بیدار و گاهی ناله جدایی را میتوان خواند و گاهی هم در خلال سطرها و كلمه‌های آن جای دو قطره اشك دیده میشود : اولی اشك آن كسیست كه نوشته و دومی اشك كسیست كه خوانده است .

معمشوق دیگری هم هست كه نه سیمای خود و نه اندیشه‌های خویش و نه جنبش‌های قلم خود را بكسی می‌سپارد . تنها يك رشته از گیسوان خود را بیادگار میدهد . از آن موهایی كه از گیسوان بی‌باکی بریده شده ، نرنگ خرمایی آن و نرنگ زرد طلایش را هیچ‌دور سپهر و هیچ‌گردش زمانه تار نمیکند . بلکه گاهی هم اشك چشمی می‌آید و غبار دور زمانه را از آن میشوید . این رشته‌مو ، چون طلسم ، چون تعویذ ، با آنكس همراهست و مانند كتاب آسمانی اغلب انظار پرستنده خود را جلب میکند .

دلدار دیگری سراغ دارم که عشق خود را بیشتر در پرده شرم پنهان میکند : اودرین شب آخر دیندار ، درین شب پایدار جدایی ، گلی ، اغلب گل سرخی ، بدلداده خود یادگار میدهد .

آه ازین گل ! در شب اول بادست نازنینی چیده شده ، دل بساوفایی بنماینده گی خودش برگزیده است ، او را از شاخه دعوت کرده اند که ترجمان خاطره ای پایدار باشد . از جوار قلب تبیده ای بیرون آمده و بسینه سوزانی نزدیک شده است . این گل ترجمان گنگ خاطره عزیز است . تا این خاطره برقرارست نمیدانم چرا باید این گل پژمرده شود ؟

۲

دلبر را دور زمانه ازدست مصیبت زده ای میگیرد . این خاکهای تیره بیداد گر گور ، این پرده تاریکی همیشگی که دست اجل بسرروی نازک بردگیان دیار نیستی میکشد ، او را دربر میگیرد . چندروز اول قطره های گرم اشک زایری مزار او را شست و شو میدهد و بر رطوبت خاکی که آن چنان بی رحمانه بر پیکر نازنین وی ریخته شده است میفزاید . کم کم این قطره های سرشک گرم کم میشوند . تابش آفتاب آخرین رطوبت آنهارا از خاک تیره میگیرد . روزی که برگهای خزانی ، زرد رنگ و لاغر اندام ، میآیند روی مزار او را فرش کنند و بر منظره این آخرین آرامگاه رفتگان طراوتی ناپایدار بیفزایند ، قامت لاغر سیه پوشی ، هنگامی که میخواهد جامه سیاه را از تن بکند و سوك خویش را در دل خود مدفون کند ، این برگهای خزانی را از روی آن خاک پس میزنند و بجای آن يك گلدان شمعدانی یا اطلسی یا گل زودرنج دیگری بر لحد او جای میدهد .

این گل نمونه وفاداری جاوید و ترجمان سو کواری مصیبت زده است . نماینده احساسهای درونی اوست . دستبردخزان نباید بر آن کار گرفت . این آخرین مصاحب آن ماتم زده است که در زیر خاک خساموش خفته و تا جاودان لب بسخن نمیکشاید . وزش باد ، دمیدن سرما ، دانه های برف ، یخ بندان ، هیچ يك نباید در آن اثر داشته باشند !

ولی درینا که هنوز يك هفته نگذشته ، هنوز بلبلای بر شاخه آن نمه ای ساز نکرده است که این گل بی وفا نیز پژمرده میشود !

۳

دختر کی سیه چشم ، مشکین موی ، لاغر اندام ، آهو خرام ، بارنگ مهتابی ، قامتی کشیده و موزون ، ابروان باریک ، چشمان گود فروزان ، باجدر و مدهای اوقیانوسی بی کران ، یوپرده عفاف ، در نخستین روزهای بلوغ ، آن روزی که آتش عشق جوانی چون او ، پیش از همه چیز ، دل نا مسکون او را پر کرده است ، ناگهان با اندیشه‌ای ناشناس و تازه وارد ، با خیالی که در باطن باعث شادمانی دل او و در ظاهر مایه شرمساری رخ اوست ، آشنا میشود . این عشق را بکه میتواند سپارد ؟ بدایه یا مادر خود ؟ نه ، وی را سرزنش خواهند کرد ! بآن آموزگار کهن سال یا بآن پدر پیر که موهای سفید هاله وار گرد چهره بر چین اوصاف بسته است ؟ نه ، او را با فلسفه جواب خواهند گفت . بصحیفه‌های سفید کاغذی که زبردستان کوچک و انگشتان لاغر اوسیه خواهند شد ؟ نه ، این ورق‌های بی وفا و از نگهدار نیستند و هر تازه رسیده‌ای را می‌گذارند دلشان را بشکافند و رازهای پنهانشان را آشکار کند !

پس بکه ؟ بآن شاخه گلی که در کنار باغچه رسته است . بآن شاخ لاغر که دستهایش آنرا پرورش داده و اینک دوسه گل لمعی و سه چهار غنچه نا شکفته شاخ و برگ آنرا سنگین کرده و فراز آنرا مکرمل ساخته اند .

هر روز بامداد ، در بر آئین آفتاب ، که دانه‌های شفاف و الماسگون شبنم در زیر پرتو کهربایی سپیده دم این نگین انگشتی طبیعت را صیقل میدهد و عصرها ، در فروغ آفتاب خونین دل غروب ، پهلوی این شاخه گل در کنار باغچه میشیند ؛ رازهای درون خویش را بآن میسپارد . گهی نیز باقطر های سرشک گرم خود بر گهای نازک این شاخه گل را میشود .

این شاخ گل ، این محرم اسرار مرموز آن فرشته مهتابی رنگ ، اگر عاطفه میداشت ، اگر بهای آن نوازشها و آن بوسه ها و یا لااقل آن اشکهای گرم را میدانست ، تا گام آخر هم سفر او میشد . میبایست لااقل او را بشادی گاه وصال ، بآن روز موعود ، که قلب همه جنبش‌های تند خود را آشکار میکند ، برساند . ولی دریغ که این گل هم پژمرده میشود !

در برابر یک قطعه شعر خوب یا چند سطر پسر از احساسات در میافت

با کتی که از سوی خواننده ناشناسی بشاعریا نویسنده‌ای می‌رسد چهار پنج گل بنفشه فرستادم‌اند.

این دسته گل کوچک نیم پژمرده با دوسه سطر بیشتر همراه نیست دوسه سطر که رسم الخط آن التهاب درونی نویسنده آنرا می‌رساند؛ دو سه سطر که روش‌اناشای آن می‌گوید که نویسنده آن با چشمان اشک‌آلود آنها را نوشته است و یگانه نکته‌ای را که می‌خواهد اوزارهای مکتوم درون خود بروز دهد اینست که فلان نوشته شما را خواندم و بی‌پاس ترنماتی که سخنان شما در قلب من بار تعاش انگیخت این دسته گل را فرستادم که از ستایشگر ناشناس خود یادگاری داشته باشید.

چیز دیگر ازین مکتوب مختصر بر نمی‌آید. تنها خط مرتعی ولرز آن مراسله پر معما و طراوت نیم پژمرده این چهار پنج گل بنفشه بآن نویسنده یا شاعر می‌گوید که این سطرها را دست لرزنده و لاغر ماهر وی نازک اندامی نوشته است که دل او در اثر نخستین زخمه‌های عشق ذوق و قریحه شاعرانه‌ای دارد و این گلان نازک زود رنج را دستی چیده است که هنوز بدامان مقصود خویش نرسیده و دیدگانی آنها را نوازش داده که در انتظار مقدم موعود خود هم بر صحایف مکتوب دلدار خویش و هم بر اوراق نوشته شما اشک ریخته است.

این چهار پنج گل بنفشه نیم پژمرده را در گلدان چینی بروی میز تحریر جای می‌دهد. آن نویسنده و شاعر اغلب در انشای نگارش از روی صهیغه خود سیر بر می‌دارد و برین گلپای گویا که نشانه قدر شناسی دل‌حیاسیت نکاهی دقیق می‌کنند.

دوسه روز بدین سان می‌گذرد و نویسنده‌ای که بدین گونه ستایشگر ناشناسی او را تقریظ گفته است همه مراحل پژمرده شدن این گلها را سیر میکند و بچشم خود می‌بیند. بسا هر رشته‌ای از الیاف این گلها که پژمرده میشوند تلری از قلب او هم همراه است.

آوخ نمیدانید هنگامیکه این گلها یکسره خشک میشوند چگونه قلب او هم میل میکند که از جنبش باز ایستد. ولی درینا که این گلها نیز رحم نمی‌کنند و همچنان پژمرده میشوند.

طهران - اول مرداد ماه ۱۳۰۲

دم واپسین

بسروح جاودان مستوره
افشار بیاد چاره اندیشه‌های بسیار
که در نیکبختی ز نان ایران باهم
کرده ایم.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد. آفتاب رنگ باخته
زمستان مانند واپسین دم محضران درسکرات بود. مریم نیز میرفت که با
چهره رنگ باخته غروب کند.

در آن دامنه افق، در کیران آسمان پنهان، آخرین برتو خونین
آفتاب غروب، مانند مفتولهای گداخته که از کوره آهنگری بیرون آمده
باشد، فضای گرداگرد خود را زعفرانی رنگ کرده بود.

در گونهای وی نیز سرخی خون دیده میشد. آفتاب اندک اندک
در پس پرده افق پنهان میگشت و آفتاب زندگی مریم نیز میرفت نهان گردد.
سالهاست که چهره وی از بیخونی بسارنک سفید و دایه گفته است.
آفتاب طهران نیز از وی پیروی کرده و اینک تمام جلوه خود را از دست
داده و مانند رخساره رنگ باخته مریم شده است.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد. کودک دوساله وی در
بغل او خفته بود. خواب برای کودکان بهشت جاودان نیست. روح بیگناهاشان
میتواند ساعتها با کمال آزادی در آنجا بیاساید و از شکنجه‌ای که کودکان
برهنه و گرسنه در آغاز زندگی دوجار آن میشوند برهد.

ای فرشتگان پاک نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناهرادر
آغوش مهر جای میدهند و تا جاودان از دست ستمگر آدمی میرهانید مریم
بزودی فرزند گرامی خود را بشما خواهد سپرد.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد. هیچ يك از درها بروی
اوباز نشد. هیچ بانگ رحمی از پس این درها نشیند. هیچ دست بغشتمه‌ای
از آن بیرون نیامد. سه روزیست که چیزی نخورده. کودک بیگنااهش نیز
در روزه مادران باز بوده است.

تا کی مهر مادری میتواند اشک فروریزد؟ دو چشم سیاه کوچک که
چهره لاغری را میآراید تا چه اندازه میتواند سرشک در خود جای دهد؟
شش ساعت بود که هردی را میزد. نه، دیگر دی را نخواهد زد!
دیگر در برابر خانه ای نخواهد ایستاد! دیگر کسی را در دسر نخواهد داد!
با بانگ وقت انگیز خود دیگر آسایش کسی را بهم نخواهد زد!
بر سکوی روبروی دروازه شمیران نشست. مردم رهگذران سستی
سرمای زمستان طهران بیش از پیش کم می شدند. سه چهارتن مردم بیکار
که در کنار خیابان روبروی دروازه نشسته و بر دیوار پشت داده بودند و از
آفتاب پایان روز بهره مند میشدند، اینک که آفتاب فرو رفته است،
بقهوه خانه روبرو پناه میبرند. پرده قهوه خانه هم فرو افتاد و آخرین امید
از میان رفت. آخرین دریچه زندگی هم بسته شد!

چهل روز از زمستان گذشته است. درین چهل روز هنوز مریم
توانسته است باتش نزدیک بشود. درون گرم وی و دل فروزنده اش،
هرچه آتش خداداد در نهاد خود داشته، بکار برده اند و اینک آن کانون هم
خاموش گشته و سرد شده است! اگر مرد میبود چندان بیچاره نمیشد.
میتوانست بگوشه قهوه خانه ای یا بطویلۀ توانگری پناه ببرد! ولیکن
زن جوان بیست ساله ای، با کودکی دوساله که از آغوش او جدا نمیشود،
بکجا میتواند پناه بجوید؟ بجز آنجایی که اینک بسوی آن رهسپار
خواهد شد؟

چهل روز از زمستان گذشته است. این چهل روز زمستان با تمام
سرمای خود و با تمام کینه ای که در دل خود دارد پروتاخته است. مگر
یک زن جوان بیست ساله و یک کودک دوساله تا کی میتوانند در برابر تاخت
و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه، دیگر نیست! شاید زمستان چهل روز دیگر هم بکشد. شاید
فردا هم شش ساعت تمام هر دی را بزند. سرانجام آیا نباید فردا را
هم چون امروز بگذرانند و در آغوش باد و سرما برین سکوی روبروی
دروازه بنشینند؟

نه، دیگر نیست! تا کی میتوان این چنین زندگی بکنواخت را از
سر گرفت؟ تا کی میتوان هردی را زد؟

درین اندیشه بود که باز پسین دم زندگی خود را بهوای آزاد و
آخرین یادگار زندگی خود، آن کسودك دوساله را، که تازه خواش
برده بود، بسرماي زمستان سپرد!

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد! سرانجام دری بروی او
باز شد! شاید در بهشت بود. نمیدانم. همینقدر میدانم درستکاری و
رهایی بود!

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد! سرانجام در جهان جاودانی
بروی او باز شد!

۱۰ دیماه ۱۳۰۲

آشیان خراب

بیرادر عزیزم فتح‌الله نفیسی

برتوزرین آفتاب آخربهار ، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند و هنوز نمیسوزاند ، براندام من میتافت .

دامنه چمن خرمی ، که آنروز گردشگاه من بود ، از درخشدگی مخصوص این آفتاب خرداد ماه زربفت بود .

تازه غنچه‌های شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند ، پیراهن سبزشان چاک خورده بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین ، عاشق‌آسا ، بیرون آمده و در برابر خورشید ، معشوقه گلها ، خویش را جلوه میداد ؛ گویی میخواست نظر مهرش را جلب کند .

درخت نارون کهنی ، در کنار جویبار ، مغرور و سرافراز ، شاخ و برگ تیره خود را ، که سحرگاه قطره‌های شبنم کوهساری آنرا شست و شوداده بود ، باین آفتاب تابان دامنه کوه نشان میداد ، چون توانگری که هزاران درو گوهر در طبقی نهاده و توانگر تر از خود را ارمغان می‌آورد . آب‌هم‌درزیر پای درخت باتأنی و وقار سرآشینی کم‌جویبار رامیپیمود . ذرات سیال الماسگون آن ، چون نور همان خورشید ، بريك د گرمی غلتیدند ، با هم بازی میکردند ، یکدیگر را در آغوش میگرفتند و مانند کودکان خردسال سیم تن ، که از درس و مکتب آزاد شده‌اند ، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر میجستند .

گاهی برگاهی یا برگ درختی را ، بزوروا کراه ، در بغل میگرفتند و درین جست و خیز کودکانه با خویش میبردند ، چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی ایستاده است ولی عاقبت از دحام میدانداران بازی اوراقم خواهی نخواهی جلب میکند .

تازه راه کشورهای گرمی‌سبز برین کوهسار شمال طهران باز شده بود . کاروانهای شادی ، طلایه شاد خواری و خود آرای طبیعت ، هر روز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند . چند روز پیش آن مرغک نغمه‌سرا آمده بود . همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران هم بهمانی آمده بودند و حالا دیگر ،

هروز عصر ، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنه کوهستان چادر سباهی سرمیگردد ، تا وقتی که نسیم شجر شاخ درختان را بجنبش میآورد و غروس دعای صبح خویش را ، چون مناجات سحر خیزان ، میخواند ، این رامشگران رنگین جامه بر فراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی وزند خوانیشان شاخ و برگ این پیرسالخورده را برقص میآورد .

پس ازین کاروان رامشگران نوبت جهان گردان رسیده بود . مرغان صحرا نورد يك يك از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانه یزدان پیاده میشدند . چند روز بود سهره خوش پرو بالی از راه دور رسیده بود . دوروز اول رادر مهمانسرای خدا بسر برد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سراییی برای خود بسازد .

چند روز پیش ، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم ، گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظر بازی میکردم ، دیدم که بساختن خانه خود پرداخته است . نخست با مهارت استادانه اش ، معماریوار ، بغل شاخی را برگزید ، سپس بساختن سرگرم شد . با نوك نازك سرخ خویش برهای کاه ، خردهای چوب و ذرهای خاک را ، ازین سو و آن سو ، پس از انتخای دقیق ، جمع میکرد و يك يك رویهم میگذاشت . دوباره از درخت فرود میآمد و از آب جویبار ، پیش پای من ، جرعه ای برمیداشت ، در دهانش انداخته میکرد و بار دیگر بیالای درخت میرفت . چون قطره چکانی ، قطره قطره ، انداخته دهان خویش را بر مصالح بنایی خود میریخت . گهی هم با لعل دهان کوچک شنکرفین خود خاک را ترمیکرد و با ضربت های کوچک منقارش آنرا ماله میکشید . سپس برهای کاه و خردهای چوب را ، چون آجر و خشت ، در آن میان جا میداد .

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت . آنروز تف آفتاب نیمروز ، که نزدیک وسط آسمان رسیده بود ، کم کم آغاز کردهانهای مرا نوازش بدهد ، گرم گرم شد و تاب بدهد . بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم . کتاب را بستم و تماشای خود را بدرود گفتم و بسایه سقف اطاق خود بنشیندم .



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانه خود را پیموده بود و آهسته آهسته بسوی مقصد هر روزش رهسپار میشد. حسینعلی دهقان پیرهم، که از برآمدن خورشید بیلی را بدست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنه تپه کنار کوهست، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده بآب و گل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بدوش نهاده، بتانی گیوهای کهنه خود را روی زمین میکشید و بده بر میگشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تابستانی سهره بغواندنش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشک نمیکذاشت بمعشوق دیگر خود بیردازم. اما باز طبیعت بر آن دلدار خود خواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید. بدیدن جویبار خود میرفتم که در ضمن چهره خورشید عصر را در آن آیین صیقلی اندکی بشگرم و سهره همسایه خویش را هم از فرود آمدن بغانه نوبار کباد بگویم. کسانی که چهره غازه اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده اند نمیدانند که آن روز چه چیز بی اختیار مرا از خانه بصحرا کشیده بود. زیباترین چیزی که در حجره مشاطه طبیعت میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست. آفتاب گونه خویش را بسرخاب آغشته بود. چهره مهتابی رنگش از میان معجز گلگون شفق چون رخساره نوعروسی، که از خجلت زفاف یا از شادی حجله دامادی بشرم آمده باشد، در میانه آبگینه صیقلی جویبار پدیدار بود.

در کرانه افق رشته کوهسار بریده میشد و در پایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابرقهوهای، در فرود آمدن آهسته خود بسوی زمین، گوشه ای از آسمان رنگ آمیزی شده غروب را پوشیده میساخت. گویی قوس و قزح الوان خود را باین آسمان غروب وام داده بود، یا اینکه رنگ رزی بیراهنش را بتن آسمان پوشانده بود.

فکرم لحظه ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود و همسایه نورسیده خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک از فراز نارون مرا ازین منظره دلفریب بازداشت و بسوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد.

آن سهره تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه اش فارغ شده است. اینک بر آستانه کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچک دیوارنگش نرمک نرمک بردیوارهای نوساز آن پروبال میزند گویی میخواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرنده کوچک و قشنگ و گهواره جوجگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بالهای کوچکش پی و دیوار تازه ساز آنرا بهم بفرشد. شاید این جنبشهای کوچک بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانه سنگی خود فارغ میشود؟ اندکی قد راست میکند، خستگی کمرش را که از نشست بسیار فراهم شده است باین وسیله فرومینشاند. قدمی باز پس میگذازد، از شادی دیدگان براقش میدرخشد و ازین خرمی بیگناه جست و خیزهای کوچک بر میدارد و دستان لطیف خود را بیکدیگر میساید.

این پروبال زندهای کوچک سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود.

لحظه ای چندنگذشت که این سهره مهندس پروبال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچک، چون بانگ چرخیدن فرفره کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، بر هوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت. گویا بیشتر قضا و قدر او را از پاسبانی خانه خویش دور کرد.



در همین میان آن کودک هشت و نه ساله، رجب پسر حسینی، کلاه نمدی سفیدی بر سر، قبای قدک آبی رنگ کوچکی بگردد اندام لاغر خود پیچیده و از میان شال باریکی از پارچه ای تیره رنگ کمر وی را در آغوش گرفته، پاهای گرد آلودش از گیوه ای که گل ولای صحرا رنگ سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه ای تیره ای در عوض بخشیده، بشتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تک پیش میفتند، یا چون آن نور کهربایی که از دیدگان سحاری میترا و دونه نو زنجیر شده که اندرون لاغر دل داده ای را بچشم زخمی درهم میشکافد، مسافتی را که از دامنه تپه تا باینجا بود بشتاب طی کرد.

نمیدانم در رسیدن بکنار جویبار خستگی او را نگاهداشت یا بیایی این

منظمه چمن، جو بازار اطراف آن، نارون کهن سال و عکس آفتاب مغرب در آب اورا جلب کرد. در هر صورت کنار جوی استاد، نفسی چند بشتاب کشید، از دور خیره نگاهی شکفت زده بر سراپای من دوخت و با کمال خون سردی در ده قلمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خود را در آب فرو میبرد و شفافیت این آبکینه صیقلی قشنگ را بهم میزد. سنگهای شسته اندرون جوی را پس و پیش کرد، برگهایی را که آب درین چندروزه دلدايه و اور در آغوش گرفته بود از کنارش ستمگرانه بدر کشید، خزه های سرخ را که چون گیسوان خضاب کسوده پیران در دوسوی جوی آرمیده بودند از آرامگاه خود بیرون کرد، با سنگی ریشه زعفرانی رنگ نارون کهن سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و آنکشت بعنا آغشته پای خویش را در آب جویبار میسوزید.

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افکند. پس از کاوشی استادانه آشیانه سهره مرا در بغل شاخی دید. بی اختیار از جای جست. اگر میدانستم این جستن او چه سرانجام نابکاری دارد اورا باز میداشتم، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافلست!

رجب گیوهای گل آلود را در پای نارون گذاشت. نخست پای راست را بتنه درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد، با دودست پیکر آن پیر موقر را در بغل گرفت و در هر برداشتن پای بالا ترمیرفت، تا اینکه دستش با آشیان سهره بیکیس رسید. تا من از جای جستم که آن دست کوچک نابکار را از بیدادگری باز دارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار با خاک هموار شده بود!

ای ستمگر کوچک بیگناه، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد! رجب از برخاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکار افگنی، که در راه ستم دوچار توانا تر از خویش شده باشد، شتاهان از دهنة تپه دوباره باز رفت و بیک نظر از دیدگان رنج دیده من ناپدید شد.

من هنوز از شکفتی این بیداد و از خشمیکه در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله ای چون افغان و غر بود در متمدان از فراز سر من برخاست. آن سهره بی خانمان را دیدم که در همان موقع

بامید خانهٔ نوساز خود بازگشته و شاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جزمشتی خس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید!

مادر فرزند مرده را دیده اید؟ نالهٔ زنان را در سوك شوهران شنیده اید؟ دهقانی را دیده اید که خرمن وی بیاد نیستی رفته باشد؟ امیدواری را میشناسید که پس از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم زدگان همه نوحه‌ای حزین دارند و من آنروز مرثیه خوانسی دیگر مانند شان یافتم. آن سهرهٔ خانه بر باد شده بود که در آن غروب آفتاب در کنار جویبار، زیر درخت نارون، هنگامیکه خورشید هم میخواست نور خویش را دریغ کند و هنگامیکه چمن زار دامنهٔ کوه میخواست جامهٔ سیاه سو کواری ببوشد، بار دیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگریست که حتی از خرد سالی در بیدادگری استادست!



این مشت خس و خاشاک را که در آن گوشهٔ چمن زار دامنهٔ کوه، در طرف جویبار، زیر درخت نارون می بینید بزمین ریخته است به تقارن منگرید! این آشیانهٔ ویران شدهٔ پرندهٔ کوچکیست که هندو و قچهٔ امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست بیدادگری آنرا با خاک راه یکسان کرده است! ای کسانی که بتماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیر درخت نارون میروید ز نهار پای خویش را آهسته نهید! ز نهارد ز زیر پی آن مشت خس و خاشاک را نسایید! زیرا امیدهای پرندهٔ کوچکی در زیر آن خار و خس با خاک بزا بر شده است!

طهران - مهرماه ۱۳۰۸

ستاره من

بدو خواهر عزیزم

که از کودکی تا کنون آنی از دل

من بیرون نرفته اند

تنها یادگار گرامیکه از زمان کودکی خود دارم این ستاره تابانستکه در آن گوشه آسمان شبها بمن چشمک میزند . بچه بودم ، تازه نخستین فروغ شناسایی جهان ، اولین پرتو بدبختی ، در دماغ من نور افکنده بود . تازه میخواستم بدانم بدبختی چیست ! دانستم !

آه از آن پیرزن لاغر اندام بلند بالا ، که گیسوان حنا بسته او و چینهای رخساره مصیبت کشیده اش نخستین آموزگار ان بدبختی من بودند !

با همان اندیشه کودکانه میدانستم که زن حاجی در زندگی خود مصیبتهای گوناگون کشیده است . در آغاز جوانی او را بشوهری داده اند که همواره شب مست و بی پول بخانه بازگشته وزن و فرزندانش را بجای چاشت و شام مشت و لگد داده است !

هنوز نمیدانستم مستی چیست ، اما میدانستم ضربت هایی که زنان نا توان و کودکان بیكس از مردان ستمگر زورمند میخورند چیست . زن حاجی هرگز از شوهرش چیزی نمیکفت . گاهی پاره ای کلمات ترکی بمن یاد میداد و میگفت از شوی خود آموخته است ! میدانستم که وی مرك دو فرزند را در آغاز زندگی دیده و فرزند ان دیگرش هرگز ازو دستگیری نکرده اند .

میدانستم که شوهرش سالهاست مرده و ویرا بخانه گردی و خدمت این در و آنسدر نیازمند کرده است . بهمین جهت نبود که هر چه برای من میگفت غم انگیز و دلگیر بود ؟

دریلاق یکی از شبها خوابم نمیبرد . آنشب برای من تازه بود ولی پس از آنکه ازین شبان بیداری در زندگی خود بسیار دیده ام دیگر بدان خوی گرفته ام .

او ، که آموزگار روح رنج کشیده من بود ، در کنار بستر من نشست

و میخواست مرا خواب کند. سخنان بسیار گفت. اکنون بیادم نیست که چه گفت. تنها یکی دو کلمه از سخنان دور و دراز آن شب هنوز بیادم هست. ستارگان را بمن مینمود و میگفت: «هر کس در آسمان ستاره ای دارد».

— زن حاجی، من هم ستاره دارم؟

— جانم تو هم ستاره ای داری.

هر چه از خواستم ستاره مرا بمن بنماید عذر آورد و گفت: «خودت پیدا میکنی!».

آه ازین یادگار گرامی و اندوهناک! نمیدانم سخنان آن شب اوجه اثر بایدار در روح من گذاشت! نمیدانم چرا تار و پودهای مرا از آن سخنان غم انگیز آن شب بافته اند! همینقدر میدانم که در زندگی خود هرگز آنرا فراموش نکرده ام.

شبی نشد که من در پی ستاره خود نگردم. شبنهای تابستان دیدگان خیره من از شمال بجنوب و از شرق بغرب آسمان را میپیمود و شبهای زمستان چشم من جز پنجره اطاق چیزی نمیدید که شاید از پشت شیشها ستاره خود را در آسمان ببابم. نمیدانم این دوره سرگردانی فراموش ناشدنی من چند کشید. بهمین اندازه میدانم که گاهی آسمان از من شرم زده میشد و ستارگان دیگر خود را بمن نشان نمیداد، که مبادا باز من در حسرت اختر خود بمانم. آنوقت هم باز راحت نمیشستم. میگفتم این شومی ستاره منست که اختران دیگر را هم در پس پرده شرمساری پنهان میکند.

گاهی هم تمام اختران در سطح آسمان دیده میشدند. ستارگان خرد و بزرگ هر یک گوشه ای از فضای بی کران را میگرفتند. تاریکی شب شکوه خاصی بپیرتوضیف این غمازان آسمانی میبخشید. همه این ستارگان می - درخشیدند و هیچیک از آنها نگاه مهربی بمن نمیکرد، زیرا که هیچیک از آنها از آن من نبود، من ستاره خود را نمیافتم.



آه از آن چهارده سال زندگی من که در پی این ستاره سبزی شد! ای اختر من، تو میدانی چسان انتظار ترا داشته ام! ای آسمان بی مهر، تو میدانی چقدر از تو یاری جسته ام! ای سپیده روشن بآمدادی، تو میدانی چقدر دیدگان خیره ناخفته من تاریکی شب را از آغاز غروب تا هنگام برآمدن

صبح، با پیام‌راهی کرده است! ای اختران درخشان، که در گوشه‌های آسمان بر فراز تخت‌های خود نشسته اید و بی هیچ مهری بر چهره رنگ باخته مضیبت دیدگان و شب زنده داران دیار غم می‌نگرید، شما میدانید چقدر مردمك چشم من باتانی و ژرفی تمام غمازیهای شما را نگرسته و چقدر بانتظار ستاره خود از هريك از شما نظر مهری‌گدایی کرده است.

چهارده سال کشید تا اینکه شبی در گوشه تاريك این آسمان زنگاری ستاره ای خرد دیدم. اختريکه از بس بر تو آن ضعیف بود بزحمت زیاد دیده میشد.

دیدم این ستاره كوچك، این اختر نیم شب، چشمکی بمن میزند که تا کنون هیچيك از ستارگان بمن نزده اند.

آیا این همان ستاره ای نیست که زن حاجی میخواست بمن نشان بدهد و از نیم آنکه مرا چون خود دید بخت کند طفره میزد؟ آیا آن پیر زن بلند بالای لاغر اندام نمیخواست بمن بگوید: «این اختر تیره بختیست؟»

تنها یادگار گرامیکه از زمان کودکی خود دارم این ستاره تابان نیست که در آن گوشه آسمان بمن چشمك میزند. میگویند این ستاره چون تو زاده شده ای در آسمان پدیدار گشته و چون تو بمیری او هم ازین دیار رخت برمیندد. میگویند این ستاره تست!

بهمن ماه ۱۳۰۲

شبهه عشق

بنویسنده بزرگ و دوست عزیز من محمد علی جمال زاده

با همه معجزه‌هایی که برای عشق میگویند باز باید اعتراف کرد که این قوه مغناطیس حیوانی و این جاذبه مردم فریب‌واین کهر بای گیرنده که گاهی میسوزاند، گاهی خاکستر میکند و گاهی هم بهیچوجه دردی وارد نمی‌آورد، این نیروی ناشناس که در اعماق موجودات همواره چون شکار افکن ستمگری در کمین نخچیر خود نشسته است و بسمل تیر خورده خود را زمانی با شادی وصل و روز گساری با سوز هجران همنشین میکند، این مایه فرهی و اندوه گاهی هم اشتباه میکند. لازم نیست که همیشه تیر او بنشانه برسد، گاهی هم ممکن است تیرش بسنگ بخورد، در یونان قدیم عشق را بصورت ربه النوع زیبایی در می‌آوردند که همواره کمانی بدست دارد و در کمان توانای او همیشه چند تیری برای پرتاب کردن و از پای در آوردن صیدی آماده است. البته هر تیر اندازی، هر قدر هم که زبردست باشد، همیشه نمیتواند تیر بآماجگاه برساند. گاهی هم ممکن است تیرش از پهلوی گوش نخچیر بگذرد و تنها بانگ جستن و لغزیدن سر تیر برخیزد، بی آنکه زخمی بر نشانه خود وارد آورد و گاهی هم میشود که اصلاً تیر او بخاطر رود. من یکی از شگفتیهای اشتباهات این کماندار شکار افکن را دیده‌ام ولی یادگار این زمان از زندگی من در پس پرده تاریک مرور زمان پنهان مانده است و اینک نمیتوانم جزئیات آنرا بوسیله طول زمان بنظر آورم، همینقدر خاطره مبهمی از این دو برادر در ذهن من هست. میدانید که مرور پانزده سال از دور زمان منظر هر چیز را بسیار تاریک میکند و شفافیت روشنائی روز نخستین دیگر از میان میرود.

پانزده سال پیش در دبستان دو برادر همدرس من بودند. دو برادری که تمام مصداق واقعی این لفظ را در خویشتن گرد آورده بودند. دو برادری که حتی در یک روز از مادر زاده بودند. در سیمایشان، در اندام و رفتارشان، حتی در لباس و گفتار و در آهنگ صدا و در تمام جزئیات ظاهری بهیچوجه مفایرتی در میان نبود.

یکی از زیبا پیه‌های شاهکارهای آفرینش سرشت این دو برادر بود. تصور

کنید که دوتن اندکی از شباهت درونی و بیرونی بایکدیگر اختلاف نداشته باشند .

در نگاه نخستین فوراً بینندگان را شگفتی بسیار دست میداد . میپنداشتند که کسی با ایشان شوخی کرده یا اینکه زبردستی در علوم سحر و جادو توانسته است يك تن را دوبار آشکار کند . شاید پاره ای کسان هم بی اختیار دست بر چشمان خود میکشیدند که ببینند اشتباه نکرده اند . یا آنکه خواب را از بیداری تمیز دهند یا بنگرند که لوچ نشده اند و این از راه دویینی نیست که يك تن را دوبار می بینند !

راستی مانند این بود که در برابر کسی آئینه نا پدید گذاشته اند و آن دیگری که دیده میشود مشخص دومی نیست بلکه تصویر او است که در این آئینه سحرآمیز این آئینه ناپیدای غیبی مصور شده است .

ولی هیچیک از این فرضها نبود ، تنها دو برادر توأم بودند که در يك روز و يك ساعت از يك پدر و يك مادر زاده شده و تمام ظواهر صوری خود را از روی یکدیگر درست کرده بودند .

این دو یکرازیك قالب بیرون آمده بود ، این دو برادر که بایکدیگر شباهت تام داشتند اندکی از هم باز پس نمیانداختند !

ما که همدرس آنها بودیم نمیدانستیم که حتی در اندیشه و روح آنها اختلافی نبود : هوش ، استعداد ، قریحه ، حافظه حتی عقل و شهوتشان نیز یکسان بود . چیزی را که آموزگار ما میگفت هر دو در يك زمان در مییافتند و از چهره شان پیدا بود که هر دو با هم فهمیده اند . اگر این یکی متغیر میشد بی آنکه وسایل تغیر برای آن دیگری فراهم باشد او هم بی اختیار و خواهی نخواهی موجبات خشم و آزر دگی را در خود حس میکرد و خواهی نخواهی بغضب میآمد .

شادی این شادی آندگری و اندوه این اندوه آن برادر دیگر بود . سلیقه آنها یکسان ، خوبی و بدی بسهم مساوی در ایشان تقسیم شده بود ، بهمان اندازه که این یکی خوشخوی بود آن دگری هم بود و در هیچیک از مظالم و آفرینش از یکدیگر عقب نمیانداختند . پدر و مادرشان ، برای اینکه بیشتر مردم را خیره کنند . جامه هاشان را از يك پارچه میدوختند و يك خياط میدادند ، این دو برادر از حیث قد و درشتی اندام سر موئی با یکدیگر

اختلاف نداشتند و برای ما یگانه وسیله تمیزی که در میان بود اختلاف اسم این دو برادر بود .

ولی نامشان نیز از يك ریشه گرفته شده بود و از يك ماده مشتق میشد مانند حسن و حسین یا احمد و محمود .

راستی اگر امتیاز نام در میان نبود مراد و با این دو برادر بهیچ سحر و کرامت صورت نمیپذیرفت ، زیرا که طبیعت حتی در بوالهوسی های خود این شباهت را بهم نزده بود ! هر دو يك سالك كوچك روی گونه راست داشتند و اگر کسی میخواست با تحقیق ترین سنجش ها جلی این دو سالك را اندازه بگیرد اندك تفاوتی نمیدید چیزی که برای شاگردان دبستان و همدرسان ، اندکی کار را آسان کرده بود این امتیاز نام ایشان بود : هر گاه احمد صدا میکردیم یکی از آنها پاسخ میداد و هر گاه نام محمود را میبردیم دیگری متوجه میشد ولی برای ما هر گز ممکن نشده بود بدانیم احمد کدامست و محمود کدام و با اندازه ای تمیز این دو برادر دشوار بود که : پاره ای از همدرسان ما همیشه این دو برادر را بصیغه جمع میخواندند ، هرگز نمیگفتند احمد خان یا محمود خان بلکه همواره میگفتند : (احمد خان و محمود خان) .

این جمله « احمد خان و محمود خان » نام مشترکی بود که در دبستان برای آنها وضع کرده بودیم . این دو برادر هر گاه غایب میشدند با هم غیبت میکردند هر زمان که دردی بریکی از آنها چیره میشد طبعاً دیگر را هم رخ میداد . در میان شاگردان دوستانی که داشتند هر دو با هم داشتند . هرگز بیش نمیآمد که یکی از آنها چیزی را بخواهد و دیگری نخواهد . آموزگاران اگر از یکی از ایشان پرسش میکردند و درس خود را خوب پس میداد بی آنکه از دیگری بپرسند نمره او را هم خوب میدادند .

مکرر پیش آمده بود که يك آموزگار پی در پی چندین بار درس را از یکی از آنها پرسیده بود و از دیگری بهیچوجه سؤال نکرده بود و یقین داشت که از هر دو پرسیده است . گاهی هم این دو برادر با آموزگاران شوخی میکردند و هنگامیکه آموزگار نام احمد خان را میخواند محمود خان بر میخاست و هیچکس بی بساین اشتباه نمیداد ولی فوراً میدیدم که خودشان خنده ای زیر لب میکردند و پیدا بود که با آموزگار شوخی کودکانه

بی گناهی کرده اند .

این دو برادر خود میگفتند که تفاوت سنی در میانشان تنها چند دقیقه است که احمد خان زودتر از محمود خان بجهان آمده است . میگفتند تنها کسانی که میتوانند از یکدیگر امتیازشان دهند پدر و مادرشانند و آنهم پیدا بود که بواسطه مدر که وعاطفه خاصی است که تنها در خون پدر و مادرست که گاهی هم نادیده میتوانند فرزندان خود را از راه دور بشناسند . میگفتند از پدر و مادر که بگذرد دیگر همه همین حال ما را دارند و حتی خدمت گزاران خانه که از نخستین روز ایشان را دیده اند تا کنون نتوانسته اند این دو برادر را از یکدیگر تمیز دهند .

بیش از سه سال این دو برادر با من همدرس بودند و روزهای مدرسه هم ایشان را میدیدم که پهلوی یکدیگر در آن سراطاق درس روی نیمکت چوبی کهن سال نشسته اند . هنگامیکه جامه ایشان عوض میشد هر دو باهم تغییر لباس میدادند . مانده آن بود که باهم نذر بسته اند جامه خود را در یک روز پاره کنند . یکی که بر میخواست دیگری هم نمیتوانست بنشیند و ناچار میشد فوراً برخیزد هنگامیکه آموزگاری از یکی از ایشان چیزی میپرسید و او برای پس دادن بر میخواست دیگری را هم طبیعت برمی انگیزخت که برخیزد . آموزگار فقه ما که پیرمردی بود و خشمانش از صد قدمی درست نمی دید همیشه در اشتباه بود و نمیدانست جواب سوال های او از دهان کدامیک بیرون میآید . آموزگار ریاضی که از دیگران زرنگتر بود کار خود را آسان میکرد ، در کتابچه درس دیگر بخود زحمت نمیداد که دو نام بنویسد : « فقط مینوشت » احمد خان و محمود خان « در برابر آن يك نمره بیشتر نهی گذاشت و پیدا است که در پایان سال هر دو يك نمره داشتند . هر وقت هم که هنگام تنبیه یا ملامت میرسید دو برادر را با هم سیاست میکرد . راستی که این دو برادر زیباترین مظهر آفرینش بودند . همین قدر تصور کنید ؛ دو مغاوقی که در شادی و غم انباز یکدیگر کردند ، دو موجودی که پیرو اراده یکدیگر و وابسته شهوات یکدیگرند ، دو برادری که از خوی و سرشت با هم شباهت تام دارند و دقیقه ای از یکدیگر جدا نمیشوند . آیا نظاره ایسن آفرینش زیبا بالاتر از هر سطح روحانی نیست ؟

من اندکی بواسطه شگفتی این دو طبیعت متشابه و بیشتر برای آنکه کنجکاوی را که بدبختانه طبیعی ترین احساسات آدمی است و همواره در نهاد من بوده است راضی کرده باشم، از روز نخست با این دو برادر مانوس و با اصطلاح شاگردان دبستان « رفیق » شده بودم. اعتراف میکنم که تا اندازه این نزدیکی از آن بازیهای کودکانه بود.

این شباهت تام مرا بتماشا میخواند، همچنانکه کودکان در برابر هر چیز شگفتی و هر چیز نایابی ساعتهای پی آپی انگشت بدهان میایستند و تماشا میکنند من هم از دیدار ایشان لذت میبردم و شادی میکردم. اینجا اعتراف دیگری هم باید بکنم و آن اینست که از آغاز کودکی، از زمانی که حافظه من توانسته است خاطره روزگار ان زندگی با خود نگاه دارد یادم میآید که با برادر کوچک تر خود که بیش از دو سال خرد تر از من نبود در جزئیات مخالف بودم. آیا هر دو برادر کوچک که این اندک تفاوت من را داشته باشند مانند ما پیوسته با هم در زد و خورد بیستند؟ گمان میکنم در جواب پرسش من بجز احمد خان و محمود خان همه چون من سر شرمساری فرو دآورند. کیست بیاد نیاورد که در خرد سالی با برادر و خواهر مهتر یا کهنتر خود چه نزاعهای کودکانه نداشته است؟ کیست اقرار نکند که اگر روزی برای برادر او جامه نو خریده اند و برای او نخریده اند رگ حسد او نجنبیده و طرح نفاق کودکانه کوچکی نریخته است؟ کیست بیاد نداشته باشد که اگر برادر و خواهر او اندکی بیش از او مهرورزیده اند دلگیر نشده و آن برادر و خواهر را ستمگرانه قربانی گناه دیگران نکرده و خطای دیگران را از او انتقام نکشیده است؟

همین معامله در میان من و برادر کهنترم سالها رواج داشته است. امروز که بیاد آن لجاجت ها و خود سری های کودکانه میافتم نمیدانید چگونه حسرت پشیمانی مرا دست میدهد! ولی آنروز نمیدانستم که روزی پشیمانی و حسرت خواری خواهد رسید. بهمین جهت روزی نبود که بهانه ای برای نزاع کودکانه ای با برادر خود نمیجستم.

از این سبب بود که هرگاه رابطه خویش را با برادر میسنجیدم و ارتباط این دو برادر توأم را با یکدیگر مشاهده میکردم بی اختیار کنجکاوی مرا و امید داشت باین دو برادر، باین دو موجودی که آن چنان یگانه شده

بودند، نزدیک تر شوم. این انس و یگانگی شگفت را از نزدیکتر بنگرم. بهمین جهت روابط من درد بیرستان با این دو برادر باندازه ای بود که کوچکترین کارهایشان از نظر من پنهان نمی ماند. نیمکتی که من بر آن می نشستم زو بروی نیمکت نشیمن آن دو بود و چقدر از روزهای مدرسه را بنظراره دو چهره همسان ایشان بسر بردم! چقدر هنگامی که آموزگار جغرافیا مارا ازین سر زمین بآن سوی دیگر میگرداند و از کوهها و دره های زمین و از موجهای دریا و اوقیانوسها می گذراندمن باین دور خساره همانند می نگریستم و می کوشیدم بتوانم نشانه انبازی در میان آن دو پیدا کنم! ولی چه رنج بیهوده ای بود!

سه سال گذشت. سه سال نگریستم و سرانجام نتوانستم کوچکترین نشانه این را بیابم. راستی که حتی حرکات و وجنات این دو برادر، حتی کمترین آثار حیوتی ایشان، مانند یکدیگر بود. هنگامیکه این لبخند میزد آن دیگری هم تبسم میکرد هرگاه احمد خان چشم بهم میزد، محمود خانهم بی اختیار چشم را می بست و می گشود. یکی دوبار دیدم که برادر مهتر که چند دقیقه پیشتر از برادر خود بزرگتر نبود، گونه خویش را خارید و در همان زمان برادر کهنتر بهمان کار سرگرم بود. در آن کودک کی ناآزموده، با آن اندیشه های کودکانه، نمیدانم چه چیز این عقیده را بمن تلقین کرده بود که اگر روزی مرگ فرا رسد این دو برادر را در یک زمان از زندگی خواهد ربود و هر دو باهم جهان را بدرود خواهند گفت.

کم کم درین فاصله سه سال همدرسان من و من همه بزرگتر شده بودیم. این دو برادر هم در پیمایش مراحل زندگی با هم انباز و همسفر بودند. اینک دیگر آن چشمان بی گناه که هر روز بر تخته سیاه یا بر نقشه های جغرافیا و تاریخ طبیعی دوخته میشد ناآلودگی پیشین را بدرود گفته بود. اندک اندک آن بانگهای نارسای زیرین که پرسش های آموزگار فیزیک و شیمی را پاسخ میگفت خشن تر، بم تر، مردانه تر شده بود. درزنگهای تنفس و تفریح در حیاط دبستان مکرر میتوانستید دوتن از ماها را به بینید که رازهای آغاز جوانی خود را بیکدیگر می سپردند. اینک دیگر یاره ای نامها با قضایای هندسه و مسایل جبر و مقابله در اندیشه ماهمداستان میشدند. کم کم بجز نامهای کسانی که آموزگار تاریخ یا

ادبیات بما یاد میدادند نامهای دیگری هم نهانی در میان دوتن از ما رد و بدل میشد. آموزگار ادبیات که با سیمای لاغر و چشمان فرو رفته درخشان خویش با آهنگی حزین اشعار سرایندهگان بزرگ را بر میخواند کم کم میتوانست هنگام خواندن بعضی غزلیات تار و پود های نهان دل‌های کودکان ما را بارتعاش و لرزه آورد. آن آموزگار نقاشی، آن جوان بلند بالای باریک اندام، با موهای آشفته و انگشتان لاغر، که چهار سال پیش آغاز کرده بود دست ما را بکشیدن آب‌پاش یا چراغ نفتی خوی دهد کم کم میتوانست در میان جزوه های نقاشی با چهره لاغری، قد باریکی، يك جفت کیسوان آشفته‌ای را ببیند که دست بی‌استعدادی با هزاران راز درون و بیم‌وهراس با مداد خود در گوشه‌ای رسم کرده بود.

کسانی که هنوز مراحل خرد سالی و روزگاران دبستان را بیاد دارند میدانند که این زمان، درین نخستین گامهای جوانی، این جوانی آشفته که هزاران خوابهای شیرین در بردارد و هیكل های شوم بدبختی در پس توده و پرده های آینده زندگی بکین آن نشسته اند. درین سن مخصوص هر کس از میان همدرسان خود یکی دو تن را برازداری بر میگـزیند و اسرار درون تازه کار و دل نا آزموده نوآموخته خود را درین ساعتیایی که در میان دو درس برای تنفس و تفریح گذاشته اند بایشان میسپارد. نه در خانه پدر و مادر و دایه و خدمتگزار و حتی برادر و خواهر میتوانند رازدار این اندیشه ها باشند و نه در مدرسه مدیر و ناظم و آموزگار.

نمیدانم درین سن همواره چه چیز دل تازه کار را دعوت میکند که مجرمی اختیار کند و امیدهای واهی و مبهم درون خود را باو بسپارد. نمیدانم کدام نیروی درونی است که کسان را وادار میکند برای احساسات تازه رس نا بالغ و انتظارهای بیکران تاریک خویش شریکی در میان هم-درسان بجویند و بعضی اینکه زنگ تفریح زده شد و دنبال آموزگار از پله های دبستان بصحن سرای سرازیر شدند فوراً رفیق و مجرم اختیاری خود را در میان دیگران پیدا کنند، بازوی او را بگیرند، او را بکناری و بگوشه خلوتی بکشند، با نیمه صدا و با آهنگی براز التهاب و شوق باز مانده سرگذشتی که دیروز ناتمام مانده است با يك «نمیدانی» که هم دعوت

بشنیدن وهم در آمدی برای گفتن است، آغاز کنند. يك نيمه از ايت ربع ساعت تفریح را شما بگفتن راز خود وقف میکنید و نيمه ديگر را ميگذاريد كه آن ديگري بنوبه خود در پاسخ سؤال شما كه هميشه باين جمله «خوب، توجه كردي؟» آغاز ميشود آنچه در دل دارد و بجز او و شما و يك كس ديگر هرگز كسي نخواهد دانست بيرون ريزد.

اين رشته يگانگي و رازداري كه طبيعت بخودي خود آنرا درميان دو همدرس مأنوس ميگسترد درميان من و اين دو برادر استوار شده بود. بي آنكه من هرگز پيش دستي كرده باشم يا ايشان مقدم شده باشند همين طور طبعاً اين انس و وحدت پيش آمده بود. هرچه فكر ميكنم نميتوانم بياد آورم كه کدام يك از ما نخست آغاز كرده بود، همين قدر مي دانم كه مدت ها هنگام زنگهاي تفریح ميتوانستيد ماسه تن را ببينيد كه در يك گوشه دور افتاده صحن دبستان سر هارادر هم فرو برده و بگزارش واقعي كه در دوري يكديگر مارا رخ داده بود هر روز چهار بار ربع ساعت هاي تفریح را ميگذرانيديم. هر چند كه ماسه تن بوديم اما گويي كه دو تن بيشتر نبوديم. زيرا كه من هر گاه با آن دو برادر سخن ميگفتم مسلم ميدانستم كه بيش از يك تن مخاطب من نيست. آن دو نيز هنگامي كه تلافي ميكردند و بنوبت خود سخن ميراندند پنداري كه يك تن بيشتر نبودند. هر يك از آنها كه چيز ميگفت مانند آن بود كه ديگري هم گفته است. وانگهي آيا اين دو برادر همواره باهم نبودند؟ هر چه براي اين پيش ميآمد براي ديگري هم رخ نميداد؟ جسم و روح ايشان يكي نبود؟ هر دو داراي همان عواطف و احساسات و مشاعر نبودند؟

مدتها اين مراودت درميان ما برقرار بود. چه چيزها كه هنگام تفریح يك ديگر نگفتم! چه مراتب شوق و اميد را بايكديگر نيمه نموديم! آن چنار هاي كهن سال دبستان چقدر گفتگوهاي نيم آهنگ ما را شنيده اند! آن پرندگان زيباي كوچك كه روزهاي آفتابي بر فراز شاخسار هاي درختان پروبال ميزدند چقدر نگران رفتار و رازدار گفتار ما بوده اند!

نمي دانيد اين گفتگوهاي پنهان ما چسان شيرين بود! چقدر بارانديشه و پریشانی خیال جوانی را سبك میکرد! چگونه ما را پيمودن مراحل تدريجي

این فکرهای تازه وارد نیرو میداد و دلیر میکرد؛ شامی توانید تصور کنید که خاطره این راز کشائی کودکانه، این سپردن اسرار نوین، هنوز چگونه اندیشه مرا در قلمرو یادهای گرامی گردش میدهد؛ چگونه دور نمای زیبای آن احساسهای بی گناه آغاز جوانی را در دیده دور بین من بالذات آشکار میسازد؛

اوه ای روزهایی که نخستین نغمه ها و داستانهای دل جوانان در تست، ای روزگاری که نخستین ورزش این نسیم روح نواز احساسات تند جوانی را در می یابی، چسان زود میگذری و چه لذت بزرگ و ناپایدار در برداری؟ روزها هم چنین میگذشت، مراحل زندگی اندک اندک طی میشد، ربع ساعتهای تنفس مدرسه درین گفتگوها سپری میشد و دور زمانه بکمین دلهای ما نشسته بود؛

یکروز با مداد که بدبستان رفتم نیمکتی را که نشیمن این دو برادر بود تهی دیدم. ساعت نخستین گذشت. تنفس اول هم سپری شد. نیمکت باز هم چنان خالی بود. تنفس دوم را هم بقدم زدن در سرای دبیرستان بتهنائی گذراندم. ظهر شد و هنگام بازگشت بناهار رسید. بعد از ظهر همچنان نیمکت تهی بود و من نیز هنگام تنفس تنها بودم. نمیدانید آن روز تا چه اندازه بمن سخت گذشت. هزاران درد در دل داشتم و کسی نبود که دل خود را در برابر من ریزم. هر دو تن که با هم سرگرم گفتگو بودند مرا بر شک میآوردند. هر چند که من با آنها آشنایی چندین ساله داشتم ولی نمیدانم چه چیز مرا باز میداشت که سخنانشان را قطع کنم و یا در مکالمه خود شرکشان دهم. همچنین ربع ساعتهای تفریح بیابای بیطالت و تنهایی و حسرت میگذشت. من چون راهروی بودم که مدت ها رهی را بیاری همسفری پیموده و اینک از وی جدا مانده و میبایست همان راه را بتهنائی سپرد.

اوه ای رفاقت های آغاز جوانی چه چیز میتواند جای شمارا بگیرد؟ جز تنهایی و خاموشی هیچ.

سه روز گرامی از آغاز جوانی من بدبستان گذشت. آن نیمکت همچنان تهی و آن سرای دبستان هنگام تنفس همچنان برای من خالی بود. روز چهارم یکی از آن دو برادر، نمیدانم احمد خان بود یا محمود خان، تنها بدبستان آمد. آن روز تردید و شبهه مادر مراده با ایشان بیشتر شد. نمیدانستیم آن برادر که آمده است، بکدام نام بخوانیم. آموزگار مثلثات

هم که درس اول روز را داشت در همین دودلی و تردید گرفتار بود . بمحض اینکه برصندلی خود نشست دیدم نگاهی گنگ و بی معنی بر آن برادر دوخت و از ترس اینکه مبادا نام او را بخطا گوید در تمام مدت درس باو خطایی نکرد . تنها من هنگام ورود با طاق درس که با او رو برو شدم لب خند انس و یگانگی که باز هم تردید آمیز بود باوردم . دیگران این کار را هم نکردند . مانند آن بود از زمانی که از برادر خود جدا شده است دیگر مقام و پایه خود را از دست داده ، نصف شده و دیگر این نیمه ناقص برای کسی معنی ندارد . گویا خود هم میدانست ، زیرا که در تمام مدت درس خاموش و بی حرکت نشسته بود و گوئی خویشتن را سرشکسته و خرد میدید و حس میکرد که وی را شکستی روی داده است .

سرانجام زنك تغریح زده شد . در پله های دبستان از پشت بازوی مرا گرفت ، خاموش وارد حیاط شدیم .

در صحن دبستان سر خود را نزدیک چهره من آورد ، پس از نگاهی لبخندی زد و گفت :

- من احمد خانم .

- برادرت کی جاست ؟

پس از آه سردی جواب داد :

- برویم زیر آن درخت بید ، تفصیل را برای تو میگویم .

زیر درخت که رسیدیم ، نخست خاموشی ما را او بهم زد و از من پرسید :

- خوب این چند روز ، چه چیز تازه ای رویداده ؟

من خواستم همچنانکه همواره کرده بودم با او سخن بگویم امانی -

دانم کدام نیروی نهانی مرا بازداشت ، پر خاش کردم و عاقبت گفتم :

- نه ، تا برادرت نباشد دیگر چیزی نخواهم گفت !

فوراً معنی سخنان مرا دریافت ، دیدم همچنان که در سر درس سر -

شکسته و حقیر شده بود باز سرافکنده شد و گفت :

- بجان تو تقصیر از من نیست . گوش کن : تفصیل را برای تو می -

گویم ، خودت می بینی که من تقصیر ندارم .

پس از آن واقعه را باختصار برای من چنین نقل کرد ، میگفت .

- همان کسی که برادرم هر روز با تو از سخن میگفت چهار روز پیش

بخانه ما آمده بود. من که از جانی خبر نداشتم، هرگز او را ندیده بودم که بشناسم بر در خانه ایستاده بودم، او هم که مرا نمی شناخت. اگر هم می شناخت تازه نمیتوانست تمیز بدهد. بی اختیار بمن نزدیک شد و خود را در آغوش من انداخت. من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم که دیدم برادرم سر رسید. حالا برای او چه پیش آمد؟ خودت میتوانی تصور کنی. هم خنده داشت و هم حس کردم که تمام قلب آن بیچاره فرو ریخت. در هر صورت آنچه نباید میان من و برادرم رخ دهد پیش آمد. من چه تقصیر دارم؟ از تو میپرسم؟ چرا بیخود از من رنجیده است؟ هر چه درین سه روز اصرار کردم که فراموش کند نشد. هر چه کردم با هم بمدرسه بیایم نیامد. من هم خود میدانستم که اگر تنها بیایم چقدر سرشکسته خواهم شد. همدرسان چقدر بنظر حقارت بمن نگاه خواهند کرد. راست است که تفصیل را نمیدانند ولی پیش خودشان تصور میکنند که باید اتفاق مهمی افتاده باشد.

گذشته از همه من خود دیگر چگونه میتوانم تنها بیایم؟ او هم که نمیخواهد بیاید. امروز آمده ام که باتو یک نفر وداع کنم و بتو خبر بدهم که تا برادرم بمدرسه نیاید من هم نمیآیم. تو میدانی که نمیتوانم تنها بیایم. چیزی هست که بی اختیار مرا مانع میشود. نمیدانم آن چیست ولی همیشه میدانم که از آن روز ناکنون مرا راحت نمیکند. نمیخواهد مرا از برادرم جدا ببیند و نمیدانی امروز با چه زحمتی بمدرسه آمدم. مثل این بود که خود را از چنگ قوه بسیار بزرگی نجات میدهم و الان هم که دارم باتو حرف می-زنم آن قوه مرا بطرف خانه و بسوی برادرم میکشد. خوب، پس تو چرا چیزی نمیگویی؟ بگو ببینم در این چند روز چه کرده ای؟ چه میکنی؟

من نیز بنوبت خود حس کردم که يك نیروی درونی پوشیده، يك قوه توانای ناپیدا، مرا از گفتن رازهای خود باز میدارد. هر چه خواستم چیزی بگویم دیدم نمیتوانم خود را حاضر کنم. فقط با آن سادگی مخصوص آغاز جوانی باو گفتم:

- نه عزیزم، من هم چیزی ندارم بتو بگویم. اگر هم داشته باشم بتو تنها نمیگویم، تو يك نصف بیشتر از آن دوست من نیستی، تا آن نصف دیگر تا برادرت نباشد من چیزی نمیگویم.

نمیدانید چگونه از شنیدن سخنان من آثار شکستگی دل او را در چهره

اش خواندم . نمیدانید چگونه از سیمای او حس کردم که سرشکسته و زبون شده است . چنان آثار شرمساری و آزار خساره اش پیدا بود! باز هم نخواست خود را زبون و سرشکسته نشان دهد . باصرار میخواست من اغماض کنم و این حقارت را نسبت باو روا ندارم . او در اصرار بود و من در پرخاش که زنك درس زده شد و میبایست با طاق باز گردیم . گفتگوی ما بهمین جای پایان رسید .

در تمام مدت درس دوم که آموزگار تاریخ طبیعی ما را بشگفتی های دانش خود متوجه میکرد او را دیدم که سر بزیر افکنده و چون کسی است که منتهای ذلت را در حق او روا داشته اند . چون هنگام ناهار رفتن رسید با همان شرمساری و سرشکستگی از دبستان بیرون رفت و با هیچکس چیزی نگفت . نه او جرأت کرد که بامن بدرود گوید و نه من او را سزاوار دیدم که با وی وداع کنم .

دی ماه ۱۳۰۲

کاغذ، مقوا، حلبی

دیشب بسیاری در خواب دیدم، نزدیک ظهر چون خاستم آفتاب شیشه‌های
پنجره و در اطلاق مرا زرین کرده بود. از پشت پرده پرتو خورشید میتابید،
چون رخساره ماهروئی که از پس نقاب تور سفید نمایان شود.
کسالت بامداد را هیچ چیز به از هوای صافی، آفتاب تابان و تسیم ملایم
سحرگاه پاییز تهران از میان نمیرد.

همینکه از درز پنجره هوای بامداد وارد بینی من شد کسالت شب -
بیداری سپری شد. برخاستم که بکارهای روزانه خود پردازم.
از کوچه بانگ موقر مردانه ای برخاست:

کاغذ.... مقوا.... حلبی.... شیشه.... بطری... دواجاتی
... میخریم!



چهار ماه پیش در یکی از باغهای شاه عبدالعظیم بودیم. یکی از رفیقان این
اندیشه شکفترا پیدا کرده بود که هشت تن از ما را گرد هم جمع کند. اگر
دو تن از ما با هم بنشینیم فوراً نزاعی بر میخیزد. دو تن نویسنده نمیتوانند بایکدیگر
هم سلیقه باشند. هر کس عقیده و رأی مخصوصی دارد و نمیدانم عقاید ما چه
اعجوبه‌ایست که همواره ما را بستیز دعوت میکند! ولی آن روز بغیر گذشت،
شاید برای این بود که سه تن بیگانه هم در میان ما بودند:

عتیقی شاعر که تازه از تبریز آمده بود، شهناز موسیقی دان و از همه
مهمتر سیما گر نقاش، این جوان با ذوق که هر چیز مرده را با قلم موی خود
جان میدهد.

پیداست هنگامی که هشت صنعتگر، که چهار تن از ایشان نویسنده
باشند، گرد هم جمع شوند تا چه اندازه بر حرفی میکنند! بعد از ناهار
نمیدانم چه سخن پیش آمد که میان من و رفیق علی نامق، رمان نویس جوان
آتش مناظره روشن شد. او عقیده داشت که هر چه بر سر مردم می‌آید
از خلقت و فطرتست، من مدعی بودم که تربیت اساس اخلاق و زندگی است.
ما هر دو شهوت سخن داریم، او و من و نیم ساعت تمام بر سیرابوت

مسئله سر حاضران را بدر آوردیم. نخستین بار نبود که آنها بدر سرما آشنا میشدند. آیا خودشان مکرر این بلا را بر ما نیاورده اند؟ نامق برای من مثل میزد، دلیل میآورد، فلفله میبافت و من هم معامله بمثل میکردم. سرانجام هر دو خسته شدیم، دیگران هم مدتی بود که پیش از ما خسته شده بودند. مانند بستیم که هر که از ما دو تن نتوانست مدعای خود را بر دیگری ثابت کند مهمانی بزرگی برای حاضران از طرف خود بگیرد.

شکفتی در این بود که ما هر دو یقین داشتیم گروه را خواهیم برد. نویسنده گان همه چنین اند: همه در رأی خود ایمان دارند و عقیده دیگری را سست و سخیف می شمارند. این بار دیگر بخت من غالب شد و مهمانی را بردم.



عصر همان روز در ایستگاه راه آهن هر هشت تن جمع بودیم. ازدحام عجیبی گرد ما را فرا گرفته بود. مردم تعجب میکردند. صنعتگران مردمان شکفتی هستند: بلند حرف میزنند، سخنان عجیب میگویند و مردم حق دارند گرد آنها حلقه زنند. اگر دیوانه ای از خانه بیرون آید همین تماشا بر پا میشود. راستی ببینید مردم حق نداشتند؟

من میگفتم مضمون فردوسی بهتر است، وی طبیعی تر و فصیح تر ساخته. عتیقی میگفت اگر درست در اشعار پوشکین دقت کنید خواهید دید که او بهتر سروده است. خرم مضمون هم را ترجیح میداد. رامش طرفدار سلیقه ویکتور هوگو بود فصیحی میگفت: لرد بایردن در اینجا دست همه را از پشت بسته است. نامق میگفت: اینها هیچکدام بیای ایات امرء القیس نمیرسد. شهناز میگفت: همین مضمون از پیش در آمد معروف بتهوون بیرون میآید. سیماگر مدعی بود که موضوع برده معروف گروه هم همین است.

هیچ دیوانه در برزن این حرفها را میزند؟ مردم چه میدانند پوشکین کیست یا گروه چه کاره است! پس حق ندارند گرد ما جمع شوند، همچنان که ما دور دیوانگان حلقه میزنیم و خنده میکنیم.



دو ماین این هیاهو چشمه بگدایی افتاد که بروی پله ای نشسته بود.

خیالی برق آسا از پیش چشم من گذشت .
 در جهان اصلاً با گدایی دشمنم ، اتفاقاً نامق هم درین باب با من هم-
 رأی است . بعضی اینکه این گدارا با لباس ژنده دیدم شکسیر وهوگو و
 برد بایرون و همر و فردوسی را از چنگ رقّا نجات دادم . گفتم : آقایان
 موقع رسیده است که من شروع بکار کنم .
 - کدام کار ؟

- در باب مهمانی که با نامق شرط بسته ام . نامق تو تصدیق‌داری که
 هیچ پیشه‌ای در جهان پست‌تر از گدایی نیست ؟
 نامق اینجا نتوانست خود را بکوجه علی چپ بزنند . من گفتم : خوب
 الان من با قدم می‌پردازم ، صبر کنید . این گدا را می‌آوریم من باو موعظه
 و تبلیغ می‌کنم و خواهید دید او را از همین ساعت از تنگ گدایی نجات میدهم
 و بپذیرفتن پیشه شریفی وادار می‌کنم .

نامق لبخند سخریه آمیزی زد . میدانم در دل خود میگفت : « بیچاره
 مهمانی را خواهی باخت ! » من هم از جانب خود مطمئن بودم و بهمینجهت
 گفتم : « اگر من کامیاب نشدم دیگر نامق محتاج نخواهد بود اقدام کند .
 همین ناکامی من باعث خواهد شد شرط را بیازم . »

رفتیم گدا را آوردیم ، برقّا گفتم : بگذارید من او را قانع
 کنم . بیش از بیست دقیقه با او حرف نزدیم . اکنون نمی‌خواهم بشما بگویم
 فلسفه من چه بود که او را بتمکین آورد . نه ، نمی‌خواهم سرشمارا بدر دآورم
 زیرا دشمنی با شما ندارم . سرانجام گدای ما که معلوم شد محمد علی نام
 دارد و لواسانی است فلسفه مرا پذیرفت و منطق من او را قانع کرد . حاضر شد
 پیشه پذیرد ولی دوره گدایی را اورا تنبل کرده بود ، نمیخواست در گوشه‌ای
 از آغاز روز تا شام بنشیند و نه هم میخواست پیشه سخت و خسته کننده‌ای را بپذیرد
 من اختیار را بخودش وا گذاشتم . خود پیشنهاد کرد دو تومان بگیرد . با
 این دو تومان سرمایه خود را آماده کرد : يك سبد کهنه بزرگ که بادو
 طناب آنرا بشانه های خود وصل میکرد و چند قران پول سیاه و سفید . در
 کوجه های کم جمعیت و کنار افتاده شهر میگشت :

« کاغذ مقوا حلبی شیشه بطری دواجاتی می‌خریم ! »

همه اینها را می‌خرید و می‌فروخت . دوباره می‌خرید و باز می‌فروخت . این بود

پیشه‌ای که محمد علی را آلت کرد و از گدایی این حرفه بی زحمت تنگین
نجات داد

هر روز بامداد محمد علی از پای پنجره من میگذرد . هفته ای یکبار
بسلام من می‌آید و سرگذشت چند روزه خود را نقل می کند .
پاره ای روز ها که من دیر از خواب برمیخیزم بانگ او را میشنوم :
« کاغذ مقوا حلبی شیشه بطری دواجاتی میخریم » .
آه نامق چقدر خوب بود آن میهمانی چهار ماه پیش تو !
چقدر بما خوشگذشت و چه نیکبختی برای آن گدای لواسانی فراهم
آورد !

۲۵ تیرماه ۱۳۰۱

يك پشت ناخن.

از پير مردان شنیده‌ام که پیش از این در ایران صنعتگرانی بودند که در خوشنویسی معجزه میکردند. میگویند کسی بود که يك آية الكرسي را روی یکدانه برنج مینوشت ، آن دیگری يك سوره قرآن را بر يك نخود ثبت میکرد یا سوره بزرگتر را بروی تخم مرغ مینگاشت . من صنعتگر دیگری میشناختم که این روزها کتاب تاریخ را در پشت ناخنی می نویسد .

تا بحال گمان میکردید که اگر کسی بخواهد از جزئیات تاریخ پنجاه سال اخیر ایران آگاه شود لازمست کتابی بخواند که چندین صد ورق و صحیفه داشته باشد . اینک من بشما راه دیگری مینمایم که زحمت بسیار خواندن و بسیار ورق زدن نداشته باشید . يك پارچه کاغذی که از يك پشت ناخن اندکی بزرگتر است ولی از حاشیه گنگره دور آن که بگذرید از پشت ناخن هم بزرگتر نیست در پنجاه سال پیش ازین دریکی از چاپخانه های مخصوص اروپا چاپ شده و در میان آن شیروخورشید یا چهره ناصرالدین شاه نقش بسته‌اند و برنگهای گوناگون و قیمت‌های مختلف انتشار داده‌اند این پاره کاغذ تاریخ پنجاه سال اخیر ایران را بشما میگوید .

میگوید در طهران روز نخستین که مرا پشت پا کت چسبانند درخشدگی مخصوصی داشتم و چسبندگی من باندازه‌ای بود که از طهران تا مشهد با کاروان شتر رفتم . در میان راه تر کمانان قافله ما را زدند . دختران قافله را باسیری بردند دارای مردان و زنان قافله را غارت کردند .

کیسه‌ای که من در آن بودم با قمه خود دریدند من بزمین افتادم و چند ماهی در بیابان اطراف شاهرود در زیر آفتاب و باران ماندم ، تا آنکه کاروان دیگری از آنجا گذشت و اتفاقاً مرا روی زمین یافتند و بصاحب نخستین من که در مشهد بود رساندند . درین مدت هیچ از درخشدگی من کم نشد و از پا کت خود جدا نگشتم .

این صاحب نخستین من طلبه‌ای بود شصت ساله ، با قدم‌نحنی ، ریش چنای بسته ، پوستین آستین کشادی میپوشید و شب کلاه ماهوت سرمه‌ای که

زیر و گرداگرد آنرا از پوست بره سیاه پوشانده بودند برسر می گذاشت .
 نعلین ساغری سبزی بپا میکرد ، شلوار اوازچند ذرع کرباس سفید بود که
 امروز چند تن میتوانند از آن شلوار برای خود بدوزند کليجۀ قَدك آبی
 او در میان تمام طلاب مسجد گوهر شاد ضرب المثل بود ، هر شب جمعه در
 حمام سر خود را میتراشید و ریش خود را حنا میبست دوبارچه ملك منحصرأ
 در طبس داشت حاکم طبس ملك او را ضبط کرده بود . پسر بزرگش را
 بطهران فرستاده بود که شاید بوسیله شعر گفتن برای وزراء بتواند املاك
 را از حاکم طبس پس بگیرد و من مأمور شده بودم خبر رسیدن پسرش را باو
 برسانم .

آه نمیدانید آنروزی که مرا بدست صاحب اولم دادند در مدرسه
 گوهرشاد چه انقلاب بزرگی بپا شد ! عبدالکریم صاحب اول من از شدت
 خیرگی خواندن مکتوب پسر مطالبه ملك طبس را فراموش کرد . گوشه
 پاکت را با دامن قبای قَدك خود گرفت و میترسید دست او از برخوردن
 باین متاع فرنك نجس شود !

مدتها چشمان كوچك بی نور خود را بروی من دوخته بود شاید
 هر خط و نقشه كوچك و بزرگ رنگین مرا هزاران بار از برابر چشم خود
 گذرانید . پس از نوبت تماشای طلاب دیگر رسید . یکی پس از دیگری
 بحجره ملا عبدالکریم میآمدند ، اگر شب بود در پای پیه سوزی که پراز
 روغن کرچك بود ، بدقت تمام مرامینگریستند و اگر روز بود در ایوان
 پیشاپیش حجره رو بآفتاب مدتها چشمان خود را بر چهره رنگین من میدوختند
 و هنگامیکه ملا محمد اسفراینی همکار پیر صاحب من ذره بینی از تای قبای
 خود بیرون آورد و بر بالای رخساره من گرفت از دحام تماشاچیان رو
 بافزونی رفت .

پس از آنکه طلاب مدرسه گوهرشاد هریك بنوبت خود بتمام تمدن
 فرنك از رنگ و روی من پی بردند و مدتها خیره بمن نگرستند بیچاره
 عبدالکریم گمان برد که دیگر دوره سرگردانی من تمام شده و میتواند
 مرا چندی آسوده بگذارد . ناچار مرا در میان دو صحیفه از نسخه خطی
 شرح امثله که شاید جد هفتم من بود گذاشت . ولی آسایش من چند ساعت
 بیشتر نکشید و خبر ورود من بسرعت تمام در میان طلاب علوم دینی مشهد

مقدس انتشار یافت. هر روز چلک و چلک نعلین بود و ازدحام بر سر حوض مدرسه و رجوع بلولین دار و این همه دیدار کنندگان من بودند که از گوشه و کنار شهر بتماشامی آمدند و آن نسخه شرح امثله سالخورده و موقرنیز در زحمت افتاد. قطعاً اگر کسی بای درد دل آن پیرمرد صدواند ساله مینشست شکایت او را میشنید که این جوان فرنگی مآب از وقتی که همنشین من پیر مرد موقر شده است دوره وقار و فکر و اندیشه مرا بهم زده است.

عاقبت گویا قدم من در حجره ملا عبدالکریم شوم بود، زیرا در همین میان شبی که مشغول مطالعه ورقی از شرح هدایه میبیدی بود و پنه سوز در گوشه حجره مدرسه پر تو ضعیفی میافکند، در همان موقعی که میرزا خلیل الله مؤذن مدرسه در گلدسته بزرگ مشغول مناجات بود در همان موقع که آخوند ملا رحمتعلی مامقانی مدرس معقول مدرسه را روی فصل توحید منظومه مرحوم حاجی عنبزواری طاب ثراه خواب برده بود، در همان موقع که خادم مدرسه مشغول بود شمعها پیرا که شب عاشورا برای منبر مدرسه آورده بودند در کیسه میریخت که شبانه بدکان بقالی بالا خیابان ببرد، همان موقع که در کتابخانه مدرسه دو مجلد کتاب کهنه صرف و نحو عرب موقع را غنیمت شمرده بودند و از قفسه کتابخانه بیرون آمده بتقلید از طلاب بر سر هم میکوفتند، در همان موقع که ضعیفه رخت شوی بحجره ملا کر بلائی رجب قوچانی داخل شده بود که پیراهن و شلوار تازه شسته او را بدهد و بیش از حدی که برای اینکار لازم است مانده بود، در همان موقع که دل شب از آرزوها و دعاها و شب زنده داریها شکافته شده بود، مرحوم ملا عبدالکریم پس از نود و چهار سال سروکار بازید ضارب و عمرو مضروب ناگهان با اجل خدایی رحلت کرد، رحمه الله علیه رحمه واسعه

پس از فوت مرحوم ملا عبدالکریم طاب ثراه باز چند روزی من در گوشه آسایش ماندم، زیرا متولی مدرسه فوراً میرزای ضابط را فرستاد و در حجره آن پیرمرد بزرگوار را که چهل و هشت سال تمام جلیس و انیس شبانروزی زید و عمرو بود قفل کردند، ولی این دوره آسایش من نیز طولی نکشید زیرا که یکشب در آن نیمه های شب که تمام طلبه مدرسه در خواب بودند و هر يك عبارات شرایع و شرح نظام و حاشیه ملا عبدالله و مطول را

برای مباحثه فردا در دماغ خود می بختند و منهم در خواب ناز بودم ناگهان دیدم قفل در حجره آهسته صدا کرد .

در حجره و با کمال تأنی گشودند و کسی کورمال کورمال وارد حجره صاحب مرحوم من شد . صدای پای بی جوراب او را بر روی حصیر حجره می شنیدم که با کمال احتیاط پیش می آمد . من گمان کردم که دزدی از درخت توت میان مدرسه بزرگ آمده و غفلت خادم را غنیمت شمرده و اینک بتاراج من و دیگر همقطاران من می آید .

آه نمیدانید در آن چند دقیقه ای که در میان ترسهای گوناگون بر من گذشت چنان قلب من درهم فشرده میشد و چگونه تار و بود عمر من از هم می گسیخت . عاقبت شخص تازه وارد پس از آنکه عبای برك بجهتانی مرحوم ملا عبدالکریم را برداشت و پنجره مشبك طرف راست را از آن پوشانید که روشنائی بیرون نرود و لحاف قلمکار آن مرحوم را بر پنجره دست چپ فروبرد با کمال احتیاط شمعچه ای از پرشال خود بیرون آورد و پیه سوزی را که در طاقچه بود روشن کرد .

بعض اینک بر تو خفیف پیه سوز بر محوطه حجره افتاد و از فروغ آن سروبالای میرزای ضابط را دیدم چون چشمم بروی آشنا افتاد دلم آرام گرفت ترسم ریخت . ولی تعجب من از این بود که در این نیمه شب ، درین حجره صاحب مرده ، این میرزای بزرگوار با آن همه شأن و شرافت چه میکند و آنهم در حجره ای که تا صاحب آن زنده بود شأن این زایر نیم شب نبود که بیدار یا پرسش آن پیرمرد سرشکسته صاحبش آید .

در هر صورت جناب میرزای ضابط روی زمین نشست و با کمال دقت تمام اثنائه اطلاق را يك يك از نظر گذراند و هر چه بود کاوید و جستجو کرد عاقبت يك کیسه شله قرمز که مرحوم ملا عبدالکریم هر چه سکه طلا و نقره از طبس برای او میفرستادند در آن میریخت و يك قرآن خطی میرزای تبریزی که از طبس چهل و هشت سال پیش پدر و مادرش همراه او کرده بودند و تاریخ ولادت بیشتر از زنان و مردان خاندان او در پشت آن نوشته شده بود و در قولق ترمه امیری سفید و سبز جا داده بودند و تکه طلائی داشت بابت نبت مرحوم ملا که از جمله يك انگشتر فیروزه و يك انگشتر عقیق زرد و با اسم پنج تن بر آن بود در بالای شال خود زیر قبای قهقک پنهان کرد و

انفیه‌دان نقره میله کاری مرحوم ملارا هم در جیب خود گذاشت و پس از آنکه بدقت تمام اشیاء را دوباره بجای خود قرارداد پیه سوز را خاموش کرد و عبا و لعاف را از پشت پنجره ها برداشت و بیرون رفت و سپس با کمال احتیاط دوباره در حجره را بست .

از آن وقت که شصت و دو سال ازین مقدمه میگذرد همه چیز ممکنست مرا فراموش شود جز منظره آنشب و بیشتر سبب اینکه آن واقعه از نظر من دور نشده اینست که هرچه از آن زمان تا کنون فکر کرده ام بقول مرحوم ملا موضوع و معمولی برای این اقدام شبانه میرزای ضابط نیافته‌ام .

گاهی فکر میکردم که چون مرحوم ملا از حاکم طبس بطهران شکایت کرده بود مورد غضب مرحوم سلطان مراد میرزا حسام السلطنه حکمران خراسان واقع شده بود و او هم بضبط دارائی مرحوم ملا امر کرده بود ولی میرزای ضابط نمیخواست که خاطره آن پیرمرد مبرور دچار فضاحتی شود و باین جهت شبانه بضبط دارائی او آمده بود . گاهی هزاران فکر دیگر در تعبیر این واقعه کرده ام ولی البته فکری که ممکن نبوده است هرگز در دماغ کوچک من خطور کند اینست که میرزای ضابط با آن مقامات شرعی و عرفی و علمی و عملی و معقول و منقول و حکمی و اخباری و محضری و منبری و رتق و فتق امور موقوفه خدای ناکرده در آن دلشب بقول طلاب مدرسه بسرقت و لصو صیت آمده باشد .

فردای آنروز در حوالی همان موقع از شب خادم مدرسه با همان حیزم و احتیاط وارد حجره شد و با همان مقدمات يك نمد آبداری و آن عبای برك بجستانی و يك روفرشی دارایی یزدی و چند مجلد کتاب مرحوم ملا را برداشت و از آن جمله همان کتاب شرح امثله بود که من در میان ارواق آن چند روزی آسایش کرده بودم و برای من حکم منعم داشت دو روزی با چهار کتاب دیگر در بالای رف اطلاق مشهدی میرزای خادم مدرسه در زیر جاجیم کهنه ای در هوای تیره و گرفته آن زاویه تنگ و تاریک پنهان بودم ، تا اینکه پس از دو روز در آغاز شب مشهدی میرزا آن چهار کتاب را زیر آن عبای بجستانی گرفت و در برابر يك پنهاناد که سکه آن بکلی محوشده دوره آن از شدت سودگی هیچيك از اشکال هندسی را نشان نمیداد مارا بسید میرزا قلنی کتاب فروش فراغه ای که درسرای شاه حجره داشت سپرد و دیگر

رابطه من با آن عباى برك بچستانى كه آخريين يادگار ملا بود قطع شد .
 دريغا كه بدبختى بهمينجا اکتفا نکرد و فرداى آنروز از سه کتاب ديگر
 جدا گشتم و من ماندم و آن شرح امثله كه با هم چند ماهى درد كان سيد ميرزا
 قلى شريك بدبختى و هم نشين فراموشى و هجران مرحوم ملا عبدالكريم
 بوديم .

سر انجام يك روز پيرزنى ميخواست شرح امثله اى براى فرزند خود
 بخرد مرا در برابر يكريال از آن زاويه خموشى و مسكنيت بيرون كشيد و با
 خود بخانه برد و هنوز از در وارد نشده شروع كرد اوراق كتاب را يك يك
 شمردن و مدت ها گاهى من زير تمام اوراق قرار ميگرفتم و گاهى هم در برابر
 روشنائى پيه سوز پيرزن واقع ميشدم

صاحب جديد من (ياقول متصرفين ادبيات ايران : صاحبه جديدۀ من)
 آغا سلطان بيگم نام داشت و زن يكي از خوانين درجه دوم طهران بود كه
 چند سال پيش از اين شوهر عزيز ناز نينش درس هشتاد و سه سالگى جوانمرك
 شده بود و اين خانم عزيز را درس هفتاد و شش سالگى بيوه گذاشته بود و
 او هم براى اينكه پشت پاى باين دنياى دنى دون پرست بزند و از آب و
 هواى طهران كه جوانان مردم را بسر قبر آقا ميكشاند قهر كند دست اولاد
 خود را گرفته و بمشهد آمده بود كه مجاور شود .

از دار دنيا براى آغا سلطان بيگم پس از جوانمرك شدن مرحوم امير
 ارسلان خان باجمالو يك خانه مانده بود نزديك بازارچه زعفران باجى كه
 آنرا بكر بلائى مشهدى محمد قلى عطار بچهار صد و شانزده تومان سكه
 امين السلطاني فروخته بود و يكدۀ موقوفه در مقابل بيست و شش تومان
 رشوه بمجتهد محل و دو كله قند روسى رشوه بمرحوم وزير نظام بشاهزاده
 درويش نوۀ مرحوم مبرور خاقان مغفور بسالى نود و سه تومان « صلح کرده
 بود » و مال الاجاره شرعى (البته شرعى بمذاق متشرعين بهتر است) بيست
 و پنج سالكه آنرا از مرحوم شاهزاده پيش گرفته بود و با قدرى مس و تس و
 رخت و پخت ويك كنيز سياه بمباسى پير « المسماء بگلبدن باجى » راه مشهد
 رضا را پيش گرفته بود .

البته واضح است كه درين سفر آقا زادگان نيز همراه بودند : پسر
 ارشد او امير سليمان خان سر هنگ فوج سيلاخور و پسر دوم امير نريمان خان

ياور زنبورك خانه مباركه (لعنت بر آنكس كه مباركه ننويسد) كه پيش از ولادت باين منصب برقرار شده بود و دودختر يكي المسماء بنرجس خاتون (كه بي سوادان نرگس ميگويند) و ديگر المسماء بنخورشيد كلاه خاتون درين سفر خيرت اثر همراه او بودند .

در روز ورود بمشهد آغا سلطان بيگم در صدد شد كه خانه ديگري در آخرت مخصوصاً با آن وجهي كه از فروش ملك موقوفه فراهم شده بود بنا كند . بهمين جهت در شوراي خانوادگي كه رأي گلبدين بساجي ورأي مشهدي غضنفر نوكر در خانه بيش از ديگران دخالت داشت تصميم گرفتند دلال اين معامله را امير نريمان خان قرارداد دهند . باين معني كه او را جزو طلاب مدرسه بالاخيابان جاكندند و او بدين وسيله رابط معامله با عالم آخرت و ساختمان آن بناي ركين باشد . خود امير نريمان خان هم چندان بيميل نبود زيرا كه روزي در گردش صحن نو با هياهوئي مصادف شد .

نخست گمان برد كه درويشي از هندوستان آمده و جادو گري ميكند ولي وقتي كه نزديك شدديد مردم دور طلبه جواني حلقه زده اند . اين طلبه از خاك پاك بيابانك براي تحصيل معقول و منقول آمده بود ، چندين فرسنگ راه پر خار و سنك را پاي پياده و شكم گرسنه طي کرده ، درميان راه فندق سوخته بر گونه هاي خود مالیده بود كه زودتر محاسن مبارك بر آن خرمن از گل بهتر كه آبله چند جاي پائي در آن گذاشته بود برويد . اما حالا بمصدق آن شعر عربي خود آقا يان طلاب « البرد من يخ » شده و با صدائي كه بصداي بوق شبیه تر بود صاد ضاد و طاء و ظاء از مخرج ادا ميكرد و شعر امرء القيس و نابقه را كه پيراهم معني آنرا نميدانست از يخ حلق ميخواند و فردوسي را « شاعرك طوسي » و شاگرد خود ميدانست و هر روز يادش ميرفت كه « اين شعر را من ساخته ام يا آن شاعرك طوسي » در ضمن گاهي جمله « حضرت استادي » را در حق آن آخوند و احدا لعين گوشه مدرسه مادر شاه كه مقامات حريري را حفظ بود ولي معني شعر موش و گربه عبيد زاكاني را نميدانست بزبان ميآورد و هر روز عصر از دو ساعت بغروب مانده تا غروب دريكي از ايوانهاي صحن نوظاهرأ بعنوان مذاكره با شاگردان حضرت استادي و باطناً مانند همان درويش هندی يا ملازگير

افغانی معرکه میگرفت و جمعی از خانزادگان همدانی که از پشت کوه الموند برای نماز و روزه درست کردن اجردنیا و آخرت ستدن آمده بودند و جمعی دیگر از طلاب هفت جوش اکناف و اطراف ایران که در فهم و شعور از آن خانزادگان همدانی بیشتر نبودند کرد مجلس شیخ بزرگ که بیش از شانزده سال از سنین مبارکشان نگذشته بود ولی با آن عمامه ژولیده و لحن عربی حجاز و ریش که بزور فندق سوخته روئیده بود از پیران شصت ساله هم عقب نمی افتاد جمع میشدند و « بخ بخ » میگفتند .

یکی از آقا زادگان مرحوم ملا عبدالغفور فیروز کوهی هم در حاشیه مجلس مینشست و با ریش زرد خود بازی میکرد و در فکر آن بود که کمی موقع شام میرسد تا از خورش غوره بادنجان سر سفره یکی از آن خانزادگان همدانی رمقی برای نصف روز دیگر بردارد ؛ امیر نریمان خان را نخست از دیدن این منظره خنده گرفت ولی پس از آنکه درست فکر کرد دید این آخوندک خراسانی از همه زرنگترست . دنیا جز آکل و مأکول چیز دیگر نیست . اینهمه هیاو و همهمه و کشمکش برای همان خورش غوره و بادنجان سر سفره خان همدانیست . درین صورت چرا انسان بیهوده وقت را در جفت کردن کفشهای امیر نریمان و امیر تومان و اسیر پنجه های دولت علیه ایران بگذراند ؟ چرا هر روز چهار ساعت سر با پشت پله های اطاق نظام بایستد و مواظب باشد که کی باید سرغلیان امیر تو بخانه مبارکه را برداشته و در سوراخ آن فوت کرد و دوباره تعظیم کرد و بجای خود گذاشت ؟ راحت ترین کارها همین کاریست که آخوند خراسانی پیش گرفته : عمامه ژولیده ، پیراهن چاک ، پای بیجوراب ، سرو صورت نشسته ، دهان گنبدیده ، بالای مجلس نشین و حرف های بزرگ بزرگ زدن از مردم خیریت و از خدا برکت .

از همان ساعت بخیال افتاد که او هم طلبه شود . فوراً بخانه برگشت اول دم در خانه با دو قران رأی مشهدی غضنفر را خرید و بعد در اندرون خانه دو قران دیگر مایه گذاشت و گلبدن باجی عضو محترم شورای خانوادگی را هم بنفع خود جلب کرد . همان شب شورای خانوادگی تشکیل یافت ، از امیر نریمان خان انکار و از دیگران اصرار . مخصوصاً آغا سلطانت بیگم این همه راه را نکو بییده بود که از اینجا یکسره بسدوخ برود .

آخر در آن دارد دنیا شفیع لازمست که ده گز چلوار دورسر داشته باشد و چه بهتر که آن شفیع پسر آدم و محرم آدم باشد.

اما چیزی که درین معاوضه مشکل بود این بود که اسم این خانزاده باجمالو باطلاب علوم دینیّه مناسبت نداشت. مثلاً ملا نریمان یا شیخ نریمان یا شیخ میرزا نریمان خیلی مضحک میشد. ولی اینهم چاره داشت: خدا پدربان عربی را بیامرزد که تا آخردنیا برای ایرانیان لغت گذاشته است. فوراً قرآنی آوردند و تفأل کردند، سرصفحه کلمه مسیح آمد، بهمین جهت فوراً باتفاق رأی دادند که امیر نریمان خان باجمالو از این پس « شیخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی » باشد.

فردای آن روز آغا سلطان بیگم جمعی از طلاب علوم دینیّه و از آن جمله آن ریش بزور فندق سوخته روئیده را دعوت کرد که اولاً شیخ مسیح با همکاران خود آشنا شود و البته بهترین آشنایی در میان طلاب از راه شکم است و ثانیاً در باب درسهای این شیخ جدید مشورتی بکنند.

آنروز کَشک و بادنجان خیلی چربی بناف آن ریش بزور فندق روئیده و آقا زاده مرحوم ملا عبدالغفور فیروز کوهی مدرس ادبیات عالیّه بستند و بعد هم دوبار انگور نذر آقایان طلاب کردند و بالا اتفاق در مجلس طلاب العلم رأی داده شد که آقا شیخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی را در جرگه خود بپذیرند. آنروز آغا سلطان بیگم با دم خود گردو میشکست و تا غروب در تمام مدارس شهر مشهد صدای آروغ از طلاب شنیده میشد. عصر آنروز معرکه ریش بزور فندق روئیده گرمتر بود و ظهر آنروز خانزاده همدانی از زیارت و میزبان نوازی آقا زاده مرحوم ملا عبدالغفور فیروز کوهی محروم ماند. وقتی که شیخ مسیح وارد مجلس ریش بزور فندق روئیده شد در حالی که محاسن مبارک درست پر پشت نشده و گرفتن دامن عبارهنوز بسبک طلاب نمیدانست همه حضار و البته همدانی های مجلس مقدم بر همه تواضع بلند و بالائی کردند و صدای « یا الله، یا الله » گوش هارون الرشید را زیر خاک کر کرد. او هم « علیکم السلام » را با همان لهجه ای که دیروز از آخوندک خراسانی یاد گرفته بود در میان مجلس رها کرد و در دل خود فوقی داشت که چگونه با کَشک و بادنجان و انگور میتوان صدر نشین حوزه علمیه شد. اما غافل از آنکه تا خوراک امروز از هضم نگذشته

برای او فرصتی هست ولی همین که از هضم گذشت خر همان خرس و لو اینکه بالان عوض کرده باشد .

همان شب بود که آغا سلطان بیگم برای اینکه درخريد اورا اغفال نکند بیای خود بدکان سيد ميرزا قلی کتابفروش آمد و آن شرح امثله معروف را برای نورچشم خود آقا شيخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی خرید و مرا با خود بخانه خویش برد .

از آن روز من نفس تازه کردم ، زیرا اگر صدای صاد ضاد شيخ مسیح مرا یاد آن روزهای بدبختی مدرسه گوهر شاد می انداخت لا اقل لهجه کسان دیگری که در خانه بودند ، مخصوصاً لهجه زنکی گلبدن باجی و لهجه ترکی زنجانی مشهدی غضنفر برای من مفرح بود و گاهی در میان بدبختی لبخندی مرا دست میداد . . .

اسفند ماه ۱۳۰۷

يك جفت كفش

بياد مرحوم عنايت الله سميعي
و بزرگواربهاي بسيار كه از لودیده ام

آن روز در خانه احمد خان وقاري بناهار مهمان بوديم . نهار روز
جمعه در خانه دوستان ، مخصوصاً هنگامي كه الفت خاصي درميان تمام حاضران
باشد ، خيلي بيش از معمول طول ميكشد . مثل ناهار سرختم نيست كه بدل
انسان نچسبد و از بس دست هاي طلاب از اطراف سفره بقاتب هاي پلو
و ظرفهاي خورش تا آرنج فرو ميرود انسان را تا پايان عمر از غذا خوردن
بيزار كند . مثل ناهاري كه روز هاي جمعه اعضاي ادارات بيكديگر
ميدهند و اصطلاح مخصوص آن « مهماني دوره » است نيست كه روزهاي
تعطيل همه باهم دوست و يگانه اند ولي درشش روز ديگر هفته تمام بزبان
يكديگر درسيسه و فتنه ميكند .

احمد خان وقاري تازه زن گرفته بود . گويي از آغاز آفرينش آدم
معمول بوده است كه هر گاه كسي زن بگيرد خواهي نخواهي تا دوستان
ناهار و شامي در خانه او نخورند زناشوي او را برسميت نميشناسند . من
عقيده دارم كه برخلاف گفته اطباء دماغ عضو عامل و آمر بدن انسان نيست .
برخلاف عقيده علماي طبيعى ايران قلب منشاء احساسات نيست . بلكه معده
انسانست كه يگانه فرمانده وجود است . تمام كشمكش هاي زندگي براي
خشنود كردن همين عضو خود پسندست .

از قديم گفته اند دعوها همه براي شكم است . بايد گفت : « بلكه
دوستي ها هم براي شكم است » . انسان تا ناهار و شام كسي را نخورد با
او دوست نميشود . شما البته هزاران تن آشنا داريد . اغلب در معاير يا
محافل با آنها ميرسيد ، هميشه با روي خوش با آنها برخورد ميكنيد ولي
هر گز رشته دوستي با آنها محكم نميشود ، تا مگر روزي يا شبی كه او
شما را بر سفره خود بخواند . نمك خوراكي خوب طلسمي است . مانند
آنست كه خوراك مردم سحر و جادويي دارد و بمحض اينكه داخل در معده
شما شد شما را اسير و دست نشانده خداوند خود مي سازد . زرنك ترين

ارباب رجوع ادارت کسانی اند که بجای هر رشوة نقدی یا جنسی رئیس اداره را بر سر سفره خود مهمان میکنند . قطعی است که فردا صبح نخستین مراسله ای که از آن اداره صادر شود همان مکتوبی است که صاحب ناهار دیروز خواسته و بر بالای آن ورقه چهارگوشی از مقوای آبی تیره رنگ سنجاق کرده اند که روی آن بفارسی وانگلیسی بخط جلی نوشته شده است «فوری» و حتی دیس اداره برای آنکه چشمان اندیکاتور نویس و پاک نویس کننده و متصدی ارسال مراسلات را خیره کند در حاشیه مینوت بخط خود نوشته است : «حسب الامر صادر میشود» ، یعنی دیگر فضولی موقوف و باید حتماً این مراسله صادر شود .

ماهم آنروز جمعه همه بنده ورشوت خواره احمدخان وقاری بودیم . هنگامیکه ناهار پس از یکساعت طول و تفصیل تمام شد ، دیدم میزبان نفس راحتی کشید ، مانند آنکه از ادای تکلیف اجباری ولی لازمی فراغت یافته است . دانست بمحض اینکه ناهار او در شکم ما وارد شد دیگر همه ز ناشوئی او را رسماً خواهند شناخت و دیگر کسی منکر نیست که حالا شأن آقای احمد خان وقاری ده برابر شده و داماد یکی از رجال معروفست که لااقل با این کساد بازار مردی تا دم مرگ يك دفعه دیگر بر سر کار خواهد آمد و همین کافی است که آقای احمد خان وقاری از رتبه شش برتبه هفت ارتقاء یابد . زیرا واقعاً تا کسی از این بستگی ها نداشته باشد تمام مواد پریچ وخم داستان دوسال و سه سال ماندن در يك رتبه فایده ندارد !

عاقبت وقتی که حضار با ولع تمام هرچه بر تقال و نازنگی و گلابی بر سر میز بود خوردند ، یکمرتبه همه صندلی ها را عقب کشیدند و باطابق دیگر رفتند . من آنروز این نيك بختی را داشتم که در سر میز با محمدخان دادخواه عضو محترم و معروف اداره رسمی مراسلات حمل و نقل بحری همسایه بودم . من همیشه از ملاقات با این جوان که اینك بعنوان کتراتی روز مزد با نود و دو تومان کار میکند و در تمام خیابان لاله زار مشهورست خوشوقت میشوم ، زیرا که نویسندگان هم مانند همه مردم کم یا بیش مادی و منفعت پرستند . اگر فایده ای در وجود کسی نباشد معاشرت و نشست و برخاست با او البته احمقانه است . منتهی هر کس از وجود محمد خان دادخواه فایده ای میبرد . یکی با او دوست است که از اتومبیل مجانی

اداره حمل و نقل بهره مند گردد و البته آن کسی است که مرد گردش است. دیگری شکم پرست است و بهمین قانع میشود که آقای دادخواه او را گاهی شبها بکافه گانف سابق و کافه کنسر فعلی و کافه نمیدانم چه لاحق دعوت کند. دیگری همین قدر شادست که محمد خان دادخواه را خانم های لاله بزّار اوایل شب با او ببینند و بدینوسیله بدانند که او هم درین خط است.

اما من آقای دادخواه را برای اطلاعات مخصوصی که در فن خود داور میخوام. نویسندگی در زمان حاضر يك قسم فضولی است. باید انسان از همه جا خبر داشته باشد والا در قحط موضوع گرفتار خواهد بود و بجز انتقاد ادبی کاری از او بر نمیآید. البته کتاب و قلم وقت برای انسان نمیکندارد که هر چیز را درك کند، اگر هم وقتی بگذارند تازه روزی پنج شش ساعت آنرا وزارت جلیله متبوعه دامت شوکت بزور کتابچه حاضر و غایب واداره محترمه تفتیش کل میگیرد. پس اگر امثال محمدخان دادخواه نباشند من هم باید بساط خود را بر چینم و بترجمه رمان های جدید برای پاورقی روزنامه های کتابخانه شرق قناعت کنم. ناچار وجود محمد خان برای من لازمست، زیرا که او در راهی که من هرگز نرفته ام بسیار كفش پاره کرده و اطلاعات او برای من بسیار سودمندست.

بهمین جهت آن روز جمعه بمحض اینکه او را در میان مهمانان دیدم فوراً موقع را غنیمت شمردم و خود را پهلوی او جا دادم. او هم از دادن اطلاعات فنی درباره من دریغ نورزید، اگر دریغ میکرد موضوعی نداشتم که این سخنان را بنویسم.

آن روز آقای محمد خان دادخواه اطلاعات بسیار بمن داد ازین پس مدت های مدید شما را از تجارب فنی او آگاه خواهم کرد. عاقبت در سر سفره سخن از ناشوئی میزبان آنروز ما آقای احمد خان وقاری پیش آمد و دنباله آن بعد از ناهار کشیده شد. هنگامیکه باطابق دیگر رفتیم و بروی صندلی نزدیک یکدیگر نشستیم قوطی سیگار نقره کار تبریز را از جیب بیرون آورد و باز کرد، سیگاری بمن داد و سیگاری هم خود برداشت و همچنان گرم گفتگو شدیم. دردنباله سخنان سر ناهار من از او پرسیدم: شما که در باره زنان اینهمه تجربه دارید چو از ن نمیکیرید؟ من خود اگر زن نمیکرم. نه ای، انست که مستر سم دو به کار تجربه نداشته باشم!

گفت : اينكه من زن نميگيرم براي همانست كه تجربه دارم و اگر تجربه نميداشتم قطعاً تاكنون زن گرفته بودم . فرنگي مآبي مرضي است كه در ميان من و آقای محمدخان دادخواه مشترك است . ديده ايد بعضي مردم . بيماري مزمن دارند و هرچيز را بدان حمل ميكنند . اگرهم بول نداشته باشند آنرا نتيجه بيماري خود ميدانند . مثلاً كسي كه مسلول است بگم كردن تسبيح خود را هم نتيجه درد خود ميشمارد . من واوهم چون بيماري فرنگي مآبي داريم هميشه هرچيز را بدان متوجه ميكنيم . عاقبت نتيجه فلسفه فرنگي مآبي آن روز آقای محمد خان دادخواه اين بود كه تازنان تربيت نشوند و تا آزادي زن برقرار نگردد كاري از پيش نخواهد رفت . البته ميدانيد كه نتيجه مسلم اين گفتگو ها و فلسفه هاي فرنگي مآبي هميشه موضوع حجاب است . آقای محمدخان دادخواه هم هرگز مطلب را بي نتيجه نميگذارد و چنان در اظهار معلومات فني و تجارب خود بخشنده و كريم است كه وجود او از هر منبع فيضي براي من سودمند تر است و در هر ملاقاتي من از بهره مند شده ام .

آن روز اين داستان را براي من روايت كرد : ميگفت : « يكروز در تعطيل نوروز پس از آنكه صبح زود از خانه بيرون آمدم و مدتي با درشكه كرايه اي در برابر دو تومان كرايه درشكه از قرار ساعتی پنج قران تقريباً بتمام خانه هاي طهران رفتم و در هر خانه اي كارتبي گذاشتم عاقبت نزديك ظهر خسته شدم و چون گذارم بلاله زار افتاده بود ميل كردم قدری گردش كنم ؛ شايد در ضمن درين روز آغاز بهار با اين آفتاب درخشان و هوای معتدل و حقوق اسفند ماه كه چند روز پيش از خزانه گرفته بودم و پس از عيدي دادن حتى بيهودي هاي خرازی فروش لاله زار باز چهل پنجاه تومان از آن باقي مانده بود و سيله تفريح يا تفرجي هم پيدا شود . در بالاي لاله زار همينطور كه بدقت هرسياهي را كه در مغازه ها ميديدم نگاه ميكردم و بروي آجيل فروشي چشم بزن بلند بالاي رعنائی افتاد كه از وضع راه رفتن آن معلوم بود جوانست . فوراً قدمهاي خود را تند كردم تا بنزديكي او رسيدم . ديدم هرچه نزديكتر ميشوم دلپسند تر است . عاقبت باندازه اي نزديك شدم كه بر حسب عادت ديرين شروع بشيرين زباني كردم . خانم خدمتگار جواني همراه داشت كه از دكان آجيل فروشي باهم بيرون آمده بودند

و پاكتهای بزرگ آجيل را زیر چادر بدست داشت . در میان خانم و خدمتكار او حایل شدم و البته درین موقع خدمتكار ادب میکند و میگذازد ردیا قبول را خانم خود ادا کند ، من هم بقدر کفایت تجربه دارم .

بالاخره تا شیرینی فروشی حاجی نایب او از پیش و من از میان و خدمتكار از عقب میرفتیم تا اینکه وارد شیرینی فروشی شد و من بقدری سرگرم بودم که بجز آن نتیجه ای که در نظر داشتم بفکر دیگری نبودم و شاید کامیابی که درین گونه موارد همواره داشته ام مرا چنان دلیر ساخته که هرگز تصور دیگری نمیکردم . وقتی که بشیرینی فروشی وارد شد دیدم موقع مناسبتر است . صبر کردم تا آنچه میخواست انتخاب کرد . همینکه شیرینی فروش آنهارا در پاکتهایی که از روزنامه های کهنه ترتیب داده و یکمن چهارقران خریده بود جاداد پیش رفتم و قیمت شیرینهارا دادم . او هم پذیرفت و چیزی نگفت . بلکه بالعکس زیر چادر خنده کوچکی کرد و مرا یقین شد که ردی در کار نیست عاقبت از دکان شیرینی فروشی بیرون آمد و مختصر توقفی کرد ، مانند آن بود که در انتخاب راه خود مردد بود و سرانجام دوباره بسوی بالای لاله زار رهسپار شد و خدمتكار او هم چیزی بمن نگفت ، مانند آنکه در کار بسیار عادی شرکت دارد ، یا آنکه مشغول تماشاست و میخواهد ببیند که عاقبت این مضحکه بکجا خواهد کشید .

پس از چندی خانم بهمراهی من بمغازه بزرگی که پهلوی گراند هتل بود وارد شد . مانند آن بود که در راه تمام فکرهای خود را کرده و در ضمن اینکه من شیرین زبانی میکنم او در خیال دیگر بوده است . بمحض اینکه وارد مغازه شد نزدیک کفشهاییکه روی بساط چیده بودند رفت و قیمت هریک را پرسید ، عاقبت گرانتر از همه را اختیار کرد . آنجا هم همان شاهکاری را که در دکان شیرینی فروشی کرده بودم بکار زدم ولی با این تفاوت که بسیار گرانتر تمام شد و ده تومان از جیب من بیرون رفت . دیگر یقین کردم که روزاؤل بهارتلف نخواهد شد و اگر قیمت آن گرانست لااقل لذایت آن بابایی که داده ام برابری خواهد کرد . بمحض اینکه از مغازه بیرون آمدم خانم دوباره زیر چادر خنده ای کرد که معنی آن را درست ندانستم ولی پیش خود ترجمه کردم که لابد از بخشنده گی من مغرور است .

پس از آن بادست بمن اشاره ای کرد که همین جا باش و در تمام این مدت

يك كلمه جواب هم بمن نداده بود . من از يكطرف بسيار متعجب بودم و تابعال با اينهمه سوابق در عمر خود بچنين چيزی بر نخورده بودم ، زیرا که درين گونه موارد ازدو حال خارج نيست : يا جوابی احمقانه است که با آهنگ بي پروايی ادا ميکنند و نشانه قبول است و يا فحشهای آبدار که اگر اصرار بورزيد پاشنه كفش هم با آن توأم ميشود و آن نشانه قطعی رديست . اين شق سوم و اين سکوت و خنده را تا آن زمان ندیده بودم . از طرف ديگر خوشحال بودم که راه تازه ای در زندگي من باز ميشود و تمام را در فکر نتیجه آن بودم کاری که تا آن زمان تجربه نکرده بودم بکجا خواهد کشيد . عاقبت پس از آنکه خانم چند قدمی از من دور شد گدای سياهی را که رو بروی مغازه ايستاده بود و با چند تن از جوانانی چون من حرف ميزد نزديك خود خواند ، پولی بدست او گذاشت و چيزی باو گفت . گداهم نزديك من آمد و چون از قدیم با من آشنایی داشت و شايد چندين هزار بار از اين پيغامها برای من آورده بود با وضعی بسيار طبيعی گفت : « ميگويند خوب نيست شما دنبال من بياييد . فردا صبح در فلان محل درس فلان کوچه همين وقت شمارا می بينم » من تجربه داشتم که هر که هديه ای را پذيرد عشق را هم ميپذيرد و يقين داشتم که ممکن نيست درين قبيل معاملات فريب بخورم . بهمين جهت فوراً قانع شدم و بااميد فردای خود بخانه برگشتم . بعد از ظهر هم بدنباله ديد و بازديد های گوناگون نوروز گذشت .

اوایل شب باز بهمان اميد فردا بخیال افتادم برای ديدن عيد بخانه خواهر خود بروم . هنگامیکه وارد حياط اندرون او شدم فوراً خدمتکارش باستقبال من آمد . پس از سلام و تعارف بلافاصله بمن گفت : « احوال شريف آقای ميرزا محمد خان ؟ هيچ خدمت نميرسيم ! » من از اين را يکانی و جسارت او بسيار تعجب کردم ، زیرا که معمول نيست خدمتکار خانه باين آهنگ سخنان برانند . گفتم شايد اين تعارف را برای عیدی گرفتن ميکند . فوراً يك دو هزارى زرد از جيب جلیقه خود بيرون آوردم و باو دادم و همينکه گرفت گفت : « خدا سايه شما را کم نکند ! ما از اين سخاوتها خیلی از شما ديده ايم ! » . ديدم معنی حرفهای او بيش از پيش مشکلتر ميشود و از اين آهنگ الفت چيزی نمی فهمم ، هر چه بود اصرار نکردم که توضيح بدهد و در اين ميان خواهرم باستقبال من آمد .

هوا بسیار لطیف و اندك مهتابی هم بود . در كنار باغچه نشستیم . چند دقیقه بعد شوهرش هم آمد . همینكه بمن رسید گفت : « خوب ، آقای میرزا محمدخان ، چشم ماروشن ! انشاء الله امروز بدنگذشته است ؛ امیدوارم فردا بهتر بگذرد ! » دیدم معما خیلی مشکلكتر شده . عاقبت چه بیرسم ؟ خواهرم خدمتكار را بصدای بلند آواز داد : « از آن شیرینی های امروز صبح بیاور . » این تأکید هم اسباب تعجب من شد . خدمتكار چند ظرف شیرینی آورد و روبروی من گذاشت و گفت : « میل بفرمایید كه خیلی لذت دارد ! » . دیدم كه موضوع بسیار لاینحلی است و البته چیزی كه بهیچوجه فكر آنرا نمیكردم و قایم صبح بود .

بالاخره پس از یكی دو ساعت مذاكرات مختلف كه اغلب گوشه ها و كنایه هایی در آن بود كه بهیچ وجه برای من معنی نداشت خواستم برخیزم باصرار تمام مانع شدند و مرا برای شام نگاه داشتند .

در سر میز شام خواهرم روبروی من نشسته بود و هرگاه كه چشمش بمن میافتاد بی اختیار میخندید و من هرچه فكر میكردم معنی این خنده های استهزاء آمیز او را نمی دانستم . در میان شام لایق قطع از زیر میز نوك كفش خود را به بزائوی من میزد و این بیش از هر چیز برای من سبب تعجب بود .

عاقبت پس از شام بازوی مرا گرفت كه قدری در باغ قدم بزنیم . همینكه روبروی چراغی كه در كنار حوض گذاشته بودند رسیدیم بازوی مرا فشرد و مرا نگاه داشت . سپس پای خود را در روشنایی چراغ بلند كرد ، كفشهای خود را بمن نشان داد و گفت : « ایسن كفشها را ببینید چطور است ؟ » . نخست نفهمیدم كه مقصود او چیست ، پس از آنكه قدری دقت كردم یكدفعه مطلب برای من واضح شد و ناگهان معما را حل كردم . دیدم این كفشها بسیار شبیه آن كفشهایی است كه صبح آنروز خانم جوان در مغازه لاله زار انتخاب کرده و پول آنرا من داده بودم . باز هم باور نكردم ، پرسیدم : « چند خریده اید ؟ » جواب داد : « پولش را من نداده ام ! » . بالاخره اصرار كردم و پرسیدم : « كه خریده است ؟ » . دیدم ناگهان دستی بسختی بشانه من زد و گفت : « این كفشها را امروز احمقی در لاله زار برای من خریده و ده تومان پول داده است . نمیدانید چه مردك خری بود ! »

دیگر اینجا مطلب برای من روشن شد و با كمال شرمندگی فوراً

خدا حافظی نکرده از خانه بیرون آمدم . البته واضح است که فردا صبح هم بمیعاد نرفتم زیرا که شب پیش رفته بودم .
این واقعه را آقای محمد خان دادخواه از میان هزاران تجربه خود برای من نقل کرد . لبخندی زد و گفت : « اما بشرط آنکه یکروز بنگاهات نزنند و مانند سایر چیزها که سابقاً بتو گفته ام چاپ نکنی . و بدست مردم ندهی ! »

—خیر آقای محمدخان دادخواه ، هرگز این راز شما را بروز نخواهم داد ، مطمئن باشید چاپ نمیکنم و بدست مردم نمیدهم !

۲۴ بهمن ماه ۱۳۰۵

تنبان زری

بیسر خاله بسیار عزیزم

ابوالحسن نورافشار

ماه شب هفدهم تازه یکساعت است که بر فراز آسمان خود نمایی میکند، گویی طبقی زرانود است که کناره آنرا بریده اند، یا قرص نانی است که بدست کودک افتاده و گوشه ای از آنرا دندان گرفته.

دیوارهای کاه گلی پر نرنگ در زیر پرتو همین ماه سفید رنگ شده؛ آن رنگ تیره را که در زیر آفتاب زرین روز نمایان میساخت اینک از ترس شب باخته است. آسیاب ده در آن دوردست، در کنار جوی، در دامنه تپه کوچکی، از میان امواج سیمگون ماه، چون دیوی رنگ پریده آشکار میشود.

سگهای پاسبان حالا دیگر خفته اند. جز خدیجه دیگر کسی درده بیدار

نیست!

توشه وی و دخترش را تا فردا شب همین وقت فراهم میکند. جاروب کردن یگانه اطاق خانه. در سبد ریختن سه چهار تخم مرغی که از مرغان بدست آورده، بودادن تخمه های هندوانه که مردان ده در کنار جوی خورده اند. ووی دو سه روز پیش گرد آورده و در آفتاب روی بام خشک کرده است. چه باید کرد؟ لیلی تنقل میخواهد. شما میدانید که این دختر بچه گان شانزده و هفده ساله چه عشوه گریها دارند. کاش لیلی جز تخمه شکستن وسیله دیگری برای عشوه های بی گناه خویش نمیخواست!

از همه اینها گذشته جاروب کردن حیاط که مرغ و خروس فرتوت هر روز خاک و خاشاک آنرا زیرورو میکنند؛ ذخیره کردن چوب و شاخ و برگی که در راه برای زمستان گرد کرده و اینک اندوخته میکند. هفته ای یکی دو شب شستن و چوبک زدن جامها لیلی عزیز و یکی دو پارچه رختهای از رنگ و ورورفته خود. این هم عشوه گری مادر لیلی! عشوه گری لیلی هم کم ازو نیست!

دختران ده همه چادر چیت و تنبانهای رنگارنگ دارند. لیلی تا کنون بروی خود نیاورده. است که چادر میخواهد و بهمان چادر قد آقا بانوی دیرین

که از چهار سالگی بسر کرده است قناعت میکند. ولی مادران آرزوهای دختران خود را میدانند، مگر خدیجه خود زمانی بسن لیلی نبوده است؛ مگر او هم با همسران خود همچشمی نکرده است؟

یکی دو ساعت است که لیلی بر فراز بام روی دوشکی که از کاه انباشته اند خفته و چادر شب خانه خانه سرخ وزردی بر روی خود کشیده است. مژه های بلند انبوه او که در زیر پرتو سیمین ماه بر روی یکدیگر فرو افتاده، ابروهای پیوسته مشکین وی که در زیر پیشانی برجسته اش چون دو پیچک مونقش بسته، گیسوان بلندش که از زیر شانه راست بر روی دوشك چیت بروجردی قهوه ای چون دوالهای تازیانه ای فرو ریخته، دو مرغوله موی مشکین وی که بر روی گونه های سرخ گرد او فرو افتاده، آیا اینهمه برای بیدار کردن احساسات مادری که بجز این میوه ای از زندگی خود ندارد بس نیست؟

بخواب لیلی عزیزم، در خواب ناز فرو رو، آسوده باش، تا مادرت هست و تا توانگران ده کارهای خرده پای خود را باور جوع میکنند، نمی گذارد که دهانت بتلخیهای زندگی آشنا شود!

لیلی شانزده سالست پدر ندارد، او هم یکی از قربانیهای سال قحطی پرندک بوده است. آه هنوز بیاد آنسال اندام لاغر خدیجه در میان پیراهن و تنبان رنگ و رو رفته ای که از همان سال بیاد گاردارد می لرزد.

روی بام سه خانه آنطرف تر چراغ میسوزد. روشنایی نفت بر پایه آبی لاجوردی بلورین چراغ میتابد و درخشندگی کاشی های امامزاده آلاراد را در میان روز تابستان بیاد می آورد. از همین چراغ پیدا است که این خانه کیست، همچنانکه از درهای بزرگ آهنین میتوان بسرای توانگران شهر پی برد.

در زیر پرتو چراغ رنگ سبز زنده ای چشمان خدیجه را ناگهان آزرده. تنبان زری سبز منصوره دختر کد خدا سیف الله اشکی را که سالها بود در دیدگان خدیجه اندوخته شده بود، چون تراوش چشمه ای از زیر سنگ، روان کرد.

خدیجه هم زمانی روزگاری داشته است! شوهرش کربلایی محمد علی از توانگران پرندک بود. شب عروسی تنبان زری سبزی که از بازار طهران خریده بود باو چشم روشنی داد. از روزیکه این تنبان در پرندک

پیدا شد این ده کوچک هشتاد خانواری زیرو زبر شد . چه تلخی ها و ترش رویی ها که شوهران از زنان خود ندیدند و چه سیلی ها و مشت ها که زنان از شوهران نخوردند ! همه کس تنبان زری سبز میخواست و همه برخدیجه رشك میبردند .

سالها خریدار بر در خانه کربلایی محمد علی آمد . زن جوانی که تازه خدا لیلی کوچک دلربایی باو عطا کرده است چرا تنبان زری سبز خود را بفروشد ؟

سال قحطی فرارسید . شوهرش مرد . لیلی بیمار شد ، اندوخته چندین ساله پدر دربی جوشانده و خیسانده و گرد و حب رفت . دوجفت گاویک خر بارکش فروخته شد . لیلی خوب نمیشد . عطاری بر ندک آنچه در چنته داشت بکار برد . چاره نشد . ناچار بطیب رباط کریم رجوع کردند . دواهای او گران بود !

چهار سال بود که منصوره ، دختر کدخدا سیف الله خریدار تنبان زری سبز قشنگ بود . هر چه باشد باز لیلی ، لیلی شیرین زبان که تازه لب بسخن گشاده است ، از آن عزیز تر بود .

چرا دختر کدخدا آن تنبان زری سبز را در صندوق خود پنهان نمیکند ؟ چرا نمیگذارد خدیجه یادش برود که چنین گرهر گرانمایی داشته است ؟ چرا روزگارد را نبود کردن این دوزخ پارچه سبز که آنهمه یادگارهای تلخ در بردارد یاری نمیکند ؟ دیوار کاروانسرای رباط کریم ، با آنهمه آجر و آهک ، پارسال در برابر تابش آفتاب و وزش هوا برابری نکرد و از پای درآمد . پس چگونه است که این دوزخ پارچه ابریشم و گلابتون تا این پایه پایداری میکنند ؟

در میان اشک ناگهان خدیجه بانك آهسته ای شنید . لیلی ازین پهلوبان پهلوغلطیده بود . در میان خواب ، شاید در حسرت آن چادر چیت که تا کنون نامی از آن نبرده ولی مادر خود حدس زده است ، ناله کوچکی راند !

چاك گریبان وی با پرتو ماهتاب رو بروشده بود . باندازه نیم وجب از سینه سیمین او از زیر آن چاك گریبان بیرون آمده بود . مادر یکبار دیگر

در بر تو چراغ بلورین کبود ، روی بام سه خانه آنطرف تر ، نگاهی برونك
 سبز دل آزار تنبان زری افکند و مانند آنکه ازین نگاه جانگاہ پشیمان
 شده است فوراً نظری بر سینه لیلی دوخت و ناگهان روی دوشك انباشته
 از گاه فروخفت و چادر شب سرخ و زرد را بر سر کشید . در زیر چادر شب آهسته
 بوسه ای بر بالای سینه لیلی زد .

باز هم از تنبان زری سبزیاد خواهد کرد ؟ نه .

طهران ۱۶ شهریور ماه ۱۳۱۴

قفسه موش دارد

آقای میزا احمد خان قاهر نیا امشب در سینما ایران بهیچ وجه متوجه فیلم نبود. نگاه میکرد ولی نمیفهمید؛ اگر در آخر فیلم کسی از او میپرسید چه بود و چه شد؟ قطعاً مانند داوطلب امتحان دوره دوم متوسطه که سن او از هیجده سال بیشتر باشد اندکی سکوت را با مغالطه توأم میساخت. در ضمن اینکه چشمان آقای قاهر نیا باز بود و پرده سینما را مینگریست ذهن او کار نمیکرد؛ قوه متفکره او مثل این اتومبیلهای فرد بود که از زمان افتتاح کارخانه تاکنون در ایران کار میکنند.

اگر یکی از مرتاضان هندوستان یا یکی از عرفای قدیم ایران امشب بر یکی از صندلیهای درجه اول سینما ایران در کنار آقای میرزا احمد خان قاهر نیا نشسته بود و میتوانست مکنونات خاطر او را از بر بخواند و کلماتی را که در لوحه ضمیر او لا ینقطع نوشته میشد کشف کند میدید دائماً این جمله در ذهن او خطور میکند: «قفسه موش دارد! قفسه موش دارد!».

شاید آن مرتاض هندی یا عارف ایرانی در آغاز گمان میبرد که یکی دودست از لباسهای بسیار قشنگ خوش دوخت آقای قاهر نیا که از شاهکارهای بارن هامبار سوم یا خیاطخانه لوکس است در قفسه طعمه دندانهای تیز موشان بیرحم شده است و البته آقای قاهر نیا حق دارد که از هفتاد هشتاد تومان ضرر ریهوده چنین نگران باشد. ولی این نبود.

شاید دیگری از دانستن این نکته چنین پندارد که آقای قاهر نیا با این همه لباسهای فاخر و بقیه و پیراهن ابریشمین و دستمال گردنی که هنوز بوی یزدنشیده و جورابی که بهیچوجه یکی از صفات وطنی در آن نیست و آن ککلاه ساخته اروپا و سایر مظاهر تمدن و تمول یا بعبارۀ آخری پول کار نکرده از آن کسبه و پیشه ورا نیست که چون شب شود و دکان بر بندند و بسینما آیند کسی ایشان را از نوبۀ اترخان رشتی تمیز نخواهد داد. شاید شما در دل خود چنین اندیشید که این آقای خوش لباس آراسته و پیراسته سقط فروش یا

رزا زست و موش بعضی از ذخایر دکان او را با انتقام گرانی بازار طهران نسیه برده است .

خیر ، دور از جان او ، چنین اندیشه‌های بد در حق او مکنید . نه بلباس نود و یخته او آسیبی رسیده و نه بکلای بازار او . بلکه موش اندک آسیبی بجان آقای قاهر نیا رسانیده و بدتر از همه سلسله عشق او را از هم گسیخته و پیوند او را بایکی از چندین معشوقه او گسسته است .

در میان عاشق و معشوق ریسمان بسیار نازک دقیقی رابطه است که تمام عشق بدان ریسمان باز بسته و آن ریسمان را موش مانند هرتار و بودی میتواند از هم گسست .

روزی آقای قاهر نیا در حوالی ساعت چهار بعد از ظهر از اداره خود بیرون آمد و چون سی و یکم ماه بود کسانی که همواره هر سی روز بانتظار روز سی و یکم یا هر بیست و نه روز را بانتظار روز سی ام گذرانده اند میدانند که در آن روز پاداش و بها ، کسی که مسئول سر نوشت خانواده ای نیست یا اگر احياناً هست و چندان پای بست بدین بندها و قیده‌های اجتماعی نیست بیش از هر روزی طبعی بهجت انگیز و نشاط جوی دارد . این سکه های نقره که از هر ده یکی از آنها ساییده است جاذبه عجیب دارند و گویی دامی برای عشق جوانان و تله ای برای شکار کردن دختران جوان میکسترند . آقای قاهر نیا آن روز با شتاب بسیار و بانیت راسخ از اداره تفتیش و زارتخانه متبوعه خود پس از امضای دفتر حاضر و غایب بیرون آمده بود که بهر يك از چندین معشوقه خویش برخورد یکی چند سکه از آن کرده های سیم را در راه او نثار کند .

جوانان خوش سیمای رعنا مانند آقای قاهر نیا که جامه فاخر و ظاهر پیراسته دارند هر گز بیک یادوتن از این معشوقگان سیم جوی و سیم برا کتفا نمیکند ، هر روزی سودایی و هر شبی غوغایی دگر می‌خواهند . عشق غذای روح و مایده جوانیست و هر طعمی که هر روز مکرر شود طبع را آزرده و خاطر را رمیده میکند . همچنانکه هر روز و هر فصلی را خوراک دیگری درخور است ، هر روز و هر شبی را نیز عشق دیگر و معشوقه ای دیگری باید و هر چه این غذا رنگین تر و گوناگون تر باشد خورنده از آن شاد تر و پرورش جان و تن فراهم ترست . ذایقه لطیف عشق آموزان یا عشق اندوزان همواره

در پی آنست که بطعامی ناچشیده و باده‌ای ناکشیده آشنا گردد .
 آقای قاهر نیا با این ذایقهٔ آزمون عشق در میدان سپه در برابر ایستگاه
 اتوبوسها ایستاد و هر چادر ابریشمین سیاه و کفش براق را که از پله‌های آن
 گندستان نارنجی رنگ فروت که از بیرون و درون تفسیر آیت « اذا زلزاله
 الارض زلزالها » است بالا میشد بدیدهٔ خریداری و چشم آزمون دقیق
 مینگریست ، تا اینکه میوهٔ مطلوب ذایقهٔ مهر آزمون او پدیدار شد در کنار
 او نشستن و بهای این سفر را پرداختن و در ضمن تکانها و جنبشهای شدید این
 مرکوب بیجان و تن و این کجاوهٔ بی‌چاوش و ساربان را برای پختن آن
 مایدهٔ عشق غنیمت شمردن در برابر مهارت دیرینی که آقای قاهر نیا دارد
 چیزی نبود .

بالاخره این راه بیابان رسید و در پایان سفریک نازنین دیگر بر چندین
 معشوقهٔ آقای قاهر نیا افزوده شد . چندین ماه این دلبر همسفر، همخانه و
 همنشین او نیز بود . چه بسا گرد و خاکها و گل‌ولایهای خیابانها را سنجیدند
 و چه بسا کافه‌ها و سینماها را در جوار یکدیگر آزمودند .
 همیشه مشت کودکان شکم‌خوار بازاست و کسانی که شکم‌خوارگان
 عشقند و بیک میزبان قناعت نمیکند نیز مانند آن کودکان که روزی گرفتار
 بازخواست مادر میشوند دوچار عتاب میگرددند .

روزی این معشوقهٔ همسفر اتوبوس آقای قاهر نیا را دریاده رو خیابانی
 شانه بشانهٔ رقیبی دید ؛ در چنین موارد زنان بیش از مردان صبر و سکون
 دارند . مرد در حال بر میآشوبد و هر دو تن را از خویش میرنجاند و رشته‌را
 چنان میکسلد که جای گره زدن نیست . اما زن اندیشهٔ کیفری در دل خویش
 راه میدهد و بیشتر خواستار آنست که در خاموشی زیر پردهٔ خویش انتقامی
 ببرد و چنان کند که آن بی‌وفادرم رفتن و ازو گسستن اگر یاد گار زخمی بر
 دل نیندازد لا اقل بر یکی از اعضای دیگر جراحتی با خود ببرد که چند روزی
 اثر آن پدیدار باشد .

معشوقهٔ آقای قاهر نیا شوهری داشت که همواره با کمال زیر دستی
 میتوانست او را از خوشتن دور کند و جای او را بمعشوق خود ببخشد . ولی
 اینبار نخواست . فردای آنروز که معشوق خویش را با رقیبی در خیابان دید

همچنان که کراراً او را بخانه خود خوانده بود اینبار نیز باهمان گشاده رویی بخانه خویشان راه داد. هنوز نیمساعتی از راز و نیاز ایشان نگذشته بود که بانگی از اطاق مجاور برخاست و معشوقه او با کمال بیم و هراس او را مژده وصال همسر خویش داد.

یگانه جایی که مأمّن عاشقان غفلت زده است قفسه چوبینی است که در گوشه اطاق محفظه لباسها و در ضمن پاسبان هر موجود زنده ایست که در اطاق زن و شوهری جرأت اقامت کند. آقای قاهر نیا بدانجا پناه برد. قفسه چوبین که از سمساری لاله زار خریده شد بارها و گنجایش پیکر جوانی چون آقای قاهر نیا را ندارد. هنوز از آن شبی که شاید میبایست تا بامداد در آن قفسه بگذراند دوسه دقیقه نگذشته بود که قفسه بنا نهاد با صدای هرچه فصیح تر ورود میهمان ناخوانده خویشرا اعلان کند.

شوهران ممکن است کور باشند ولی کرد در میان ایشان نیست. پارچه های ابریشمین که در این روزگار ان جامه زنان فراهم میسازد بسیار گران است و روز بروز فراهم آوردن آن برای شوهران دشوارتر میشود. آفت جان این پارچه های ابریشمین موش است. بهمین جهت شوهرانی که چندان استطاعت ندارند ولی دل آن دارند که باموش درستیزند دشمن موش خانگی گشته اند و هر جا در قفسه ای موش بیابند بآن امان زیستن و ماندن نمیدهند خانم را نیز اندیشه انتقام از این معشوق خیانت شعار بود. از موش نالیدن و بر جامه های نو دوخته خود دلسوزی کردن همان و از جای جستن شوهر و در قفسه گشودن همان.

موش اگر از حد طبیعی درشت تر و گستاختر باشد آنرا با چوب و عصا از خانه بیرون میکنند و گاهی همسایگان و خدمت گزاران خانه نیز درین شکار باموش کش همداستان میشوند.

آقای قاهر نیا را بدین رسوایی و مهمان آزاری از قفسه بیرون کردند حالاسه روز است که هنوز جای آن ضربه های شوهر و خدمت گزاران خانه و همسایگان که درین گیر و دار لشکر داد و طلب شوهرانند در اندام ظریف و پیکر زیبای آقای قاهر نیاست.

امشب در سینما ایران آقای میرزا احمدخان قاهر نیا بهیچوجه متوجه

فیلم نبود. مینگریست و نمیدید، میخواند و نمیفهمید، فقط در ذهن خویش يك جمله سه حرفی که شامل يك فعل و فاعل و مفعول بیش نبود دایماً مینوشت و شاید همواره آن جمله را در ذهن خویش بنویسد و اگر روزی بخواهد یکی از شاگردان مدارس ابتدائی را در دستور زبان فارسی امتحان کند و جمله ای برای تجزیه و ترکیب باو بگوید یقین بدانید این جمله را خواهد گفت: «قفسه موش دارد!»

طهران اسفند ماه ۱۳۱۰

پرده درون نمای

بدوست جوانمرد ثابت قدمم

دکتر رضا زاده شفق

بسیار مردان بزرگ بوده اند که در تاریکی های روز گاران گذشته کم شده اند . تاریخ روسبئی است که تنها بروی توانگران لبخند میزند و در پی مال میرود . ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده اند ، این روشنایی های فروزان تیرگی ، هرگز نگاهی ازین عشوه جوی خیانت پیشه جلب نکرده اند . ولیکن خاطره مردم حق پرست تراست و یسار کار کسانی را که راهنمای راه نیک بختی بوده اند باوفای بسیار نگاه میدارد . نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند .

پیرمردان سراوند ، آن روستایی که در پس تپه های نیشابور پنهان شده ، هنوز بیاد آن مرد بزرگواری هستند که ملا علی نام داشت و هرگز در هیچیک از شهرهای ایران ازوسخن نگفته اند .

ملا علی وارث فرزانی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند . پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهر نشینان را بدست آورند . چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانه این و آن نمیرود . نیکبختی که کسی بدیگران میدهد ، این دلداری روحانی که فرزند آدم ببوده در پی آن گشته است ، در این جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد . حکیمان شهر نشین که با فتن و خروش این کالا را در کوی و برزن اعلان میکنند و در بساط خود میگسترند هرگز بشیزی از آن نداشته اند . بهمین جهت شهرت ملا علی از آستانه روستای وی بیرون نرفته بود . با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جویی خریداران داشت . در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی را چون صدقه ای بیمزد بمردم میبخشد . اغلب ازو رأی میخواستند ، قطره ای آرامی بخش از سرچشمه زلال تصوفی و از بی قیدی او نسبت بجهان مادی بر میگرفتند و از

نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهره‌مند میشدند. وی همه کس را دلداری میداد ولی چون هر پزشک مسیحا دمی دارو و درمان خویش را در هیچ کتابی نمی‌جست. داروی خود را در آزمون خویشتن مییافت و هر مزاجی و سرشتی را درمانی میداد. آنچه باین میداد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد بهیچ چیز مطلق و بهیچ چیز عمومی پاسبان نبود. همه چیز، حتی نیکبختی و حتی عقیده را، نسبی میدانست. میگفت که خدای را در اندرون خود بجویند و هر کس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیک بخت یا بدبخت کند. پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود. تمام مردم آن روستا امت وی و مریدان او بودند. قانون گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. هر کسی را که بدبختی روی میداد از ویاری می‌جست. هر گز چیزی نیاموخت و هر گز بند و اندرزی نمیداد. بدین قناعت میکرد که هر کس بتیمار خانه وی پناه میبرد ازو پرسش میکرد. مردم را میگذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن بینی کلمه ای را میگرفت و بر آن تکیه میکرد و یکسره بسوی مقصد میشتافت. درمان را در همان درد می‌جست.

در میان کسانی که همواره از ویاری می‌جستند تنگدست ترین مردم آن روستا، ژنده پوش بی سروپایی بود که پیشه ای نداشت. هر چه ازو میخواستند میکرد. هم گاو چران، هم پای کار، هم حمال، هم فعله، هم کناس و هم گورکن بود. خاندانی نداشت، چهل سال پیش وی را از سر راه برداشته بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هر کاری داشت باو میسپرد. بسخت ترین کارها تن در میداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد.

این کارگر باز بچه قضا و قدر، این کودک سر راهی روستاییان، خداداد نام داشت و این نامی بود که چون وی را از سر راه برداشته بودند باو داده بودند زیرا که وی را ره آورد خدا میدانستند.

خداداد هر گز ندانسته بود که بدبختی چیست، زیرا که همواره بدبخت بود. کسانی که نیک بختی را نجشیده اند هر گز نمیتوانند از سر نوشت خویش بنالند، زیرا که نمیدانند در خانه همسایه چه خبر است. از حس کردن نیکبختی دیگرانست که کسی از بدبختی خویش رنج میبرد.

وانگهی ملاعلی همواره بی آنکه وی بدان پی ببرد ازومراقبت کرده بود. بتوانگران سپرده بود که هرگز نگذارند وی تجمل وشکوهشان را ببیند. همیشه نگاهست که میل را بر میانگیزد و کسانی که نمی بینند دلشان بدرد نمی آید.

ازچندی پیش خداداد حس میکرد که پیر شده است. بعضی کارها وی را خسته میکرد. آغاز کرده بود که در اندیشه پایان زندگی باشد. روزی در کنار جویباری نشسته بود، بر آفتاب مغرب از میان شاخ و برگ درخت نارون بسیلر کهن چتر آسایی نظاره میکرد، با شاخه درخت اناری که از سر راه برداشته و با آن آب روشن جوی را که بآبیاری کشت زار بزرگی میرفت تیره میساخت، باز باندیشه یگانه غمی افتاد که از اندک زمانی فکر دوشیزه او را فرا گرفته بود. تا آن زمان آرزوی چیزی نکرده بود، زیرا که بی برگی خویش را ندیده بود. هوی وهوس ها در پی یکدیگر نهند. نخستین هوسی هوسهای دیگر را باخود میآورد و چون وی تا کنون این هوس نخستین را در دل نپخته بود آرزوی چیزی نمیکرد. همواره گمان کرده بود که هر کس دیگر پیوسته چون وی زیسته است.

ولی چون اینک پایان زندگی را از دور میدید. و حس میکرد که نیروهای وی زایل شده آغاز کرده بود یاد از آن اوقاتی کند که خویش را خسته می بیند.

آن روز باز همین اندیشه را کرد. آنگاه متوجه شد که کدخدای روستا که مردی بسن اوست بیهانه خستگی گاهی در خانه میماند یا اینکه پیش از غروب بخانه بر میگردد. این نخستین حس بدبختی او بود. باز اندیشه کرد، بیادش آمد که خداوند آن کشت زار بزرگ هر هفته سرگوسفندی میبرد. بیاد آن بیوه زنی افتاد که در آن روبرو خانه دارد و برنج بسیار میخرد. سرانجام گروهی از مردم را بیاد آورد.

این نخستین حس رشک او بود. بدبختی دوم در پی آن آمد. وی نیز مانند بدبختان دیگر یک راست نزد ملاعلی رفت. ولی مانند همه کسانی که در بدبختی تازه کارند سخت ترین آهنگ را پیش گرفت:

— ملا گوش کن، هزار بار بمن نگفتی که بدبختی درین عالم نیست؟

- بگو عزیزم ، بگو.
- تودروغ میگویی ، تو فریب میدهی !
- خداداد ، مقصود خود را بگو ،
- تو اینطور مردم را گول میزنی ؟
- بگو ، حرف تو را گوش میدهم .
- همین پرریوز من نگفتی که من خوش بختم ، خیلی خوشبخت تراز دیگرانم ؟ سالهاست که تو اینطور مرا گول میزنی . تو بیدین ترین کسانی هستی که من در عمر خود دیده ام .
- بگو بینم چرا ؟
- برای اینکه توسی سال مرا دست انداخته ای . تو بساده دلی من رحم نکردی . من سی سال حرف ترا باور کردم و اینک می بینم که من بیچاره ترین بدبختانم . درباره این کسانی که در آسایش زندگی میکنند و هر چه میخواهند همیشه دارند و محتاج نیستند که در پیری از این دربان در برونند و کف نانی بدست آورند چه میگوئی ؟
- ملا علی چشمان خود را بهم فشرد .
- خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟
- آری ، من بدبختی خود را می بینم ، بآن پی میبرم .
- آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت تر از تو اند ؟
- گفتم که شکمی ندارم .
- میخواهی جای آنها باشی ؟
- آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !
- ای دوست بیچاره من در اینصورت الان در پس این پرده سنیدی که رو بروی تست همه آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنهارا همچنان که هستند ، وارسته از هر آرایشی و از هر پیرایه ای برهنه ، خواهی دید . تو پنهان ترین جنبه های وجودشان را خواهی دید . هر که را بیشتر می پسندی بمن بگو . نگاه کن ، این کد خداست که میکند
- آه نه ، زشت و نفرت انگیزست ، سرا پای او جنایت و زشت کاری است . هرگز نمیخواهم جای او باشم .
- این دیگری ، خوب او را میشناسی ، صاحب آن کشت زار بزرگ است .

- نه نه ، بگذار اوهم برود . ازو بدم میآید ، دستهای او خون آلود است، یتیمان را نمیبینی که در پی او میدوند وارث پدر خود را ازو میخواهند؟
 - این یکی را چه میگوئی ؟ این همان بیوه و بروی خانه تست؟
 - اینرا هم نمیپسندم ، نفرت انگیز تر از دیگرانست .
 - خوب ، دیگران ، همه مردم ده را خواهی دید .
 - نه دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مرا آزار مده . آری اینك شفا یافته ام . اینك میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . تو حق داشتی . من از دیگران بسیار خوشبخت ترم من از این خوشبختی های خون آلود نمیخواهم ...
 در فروردین ۱۳۱۴ بزبان فرانسه و در دیماه ۱۳۱۵ بفارسی نوشته شده است .

ظهر و نیم

برای دختران دلبایم

نوشین و شیرین

بیش از همه چیز لجاجت در نهاد آدمی جایگزین است. اینهمه کارهایی که مردم میکنند و در بد و خوب آن اختلاف است، زیرا که کاری را کسی خوب میداند و همان کار را دیگری بد می شمارد، برای آنست که سر بر آنها میگذارند. اگر مردم را آزاد بگذارید شاید کمتر برخلاف میل شما رفتار کنند. هرچه بیشتر در صدد منصرف کردن مردم بر آید بیشتر در آن کار پای می فشارند. بهترین مظهر آدمی کودکانند. این خویهای کودکانه که بعضی را بخنده کریمانه اغماض آمیز و ادا می کنند و برخی از کم حوصلگان مخصوصاً مادران جوان را بخشم می آورد، اگر درست بنگرید همان خصالی است که تا پایان عمر و تا روزی که فرزند آدمی را بخاک گور میسپارند در نهاد او هست. منتهی کودکان کم تجربه اند و نمیتوانند زشتکاری های خود را در لفافه ای از فلسفه و حکمت و توجیه و تعبیر و تفسیر پنهان کنند.

این لجاجت ها و خود سربیهایی که در کودکان هست در جوانان و در پیران هم هست. آیا همین لجاجت نیست که ستاره خانم راستی شناس را و ادا می کند که آنچه مرحومه جدّه او قمر الحاجیه از آغاز زندگی باو گفته است اینک که سر او را دور دیده درست ضد آنرا بکند؟

خدا بیا مرزد مرحوم قمر الحاجیه را، کیست که گیسوان حنا بسته و چهار قد بی آهار سمنقر و نیم تنه ترمه کشمیری او را که زمستان و تابستان ازو جدا نمیشد بیاد نیاورد؟ کیست که درین پانزده سالی که از مرگ او میگذرد آن کفشهای برقی بی گل و بی باشنه و آن تنبان تافته بنفش پر رنگ و آن شلوار شال سفید پنبه دوزی او را هر روز و شب در برابر چشم نیاورد و آنرا مایه غفران و آمرزش روح او قرار ندهد؟

قمر الحاجیه مانند همه دختران صدراعظم های سابق دوشوهر کرده بود، از شوهر اول بشوهر دوم پناه برده و از شوهر دوم هم بحرمانت و حسرت و دل سوختگی قناعت کرده بود. از شوی دوم خود يك دختر داشت،

بارنك مہتابی ، قد بلند ، اندام لاغر ، انگشتان باریك زرد رنگ ، رخساره او تہ رنگ زردی داشت و چشمان وی اندکی آبی رنگ و اندکی زرد رنگ مانند فیروزہ رنگ پریدہ ای از دور میدرخشید و این ہمہ بابانگ آہستہ ضعیف او توأم میشد و اگر طبییی حاذق و آزمودہ او را میدید حدس میزد کہ در جوانی می میرد و دوسرویکدختر را بجا در خود میسپارد . شوہر ش درست نقطہ مقابل او بود ، چہرہ پر گوشت و سر کوچک ، قد بلند و شکم پیش آمده ، بسیار خوش خوراك و مہمان دوست و او ہم میبایست اندکی پس از واز میان برود . طبیعت از این شگفتی ہا و تردستی ہا بسیار دارد ، یکی از اندك خوردن می میرد و دیگری از بسیار خوردن جاف میسپارد ، این یکی از لاغری و کم خونی جان میدہد و جوانمرگ میشود و آن دیگری از بس میخورد دیگر ناب نمیآورد .

روزی کہ ستارہ خانم یگانہ دختر قمر الحاجیہ دوسرویکدختر را تنها گذاشت و رفت شوہر ش راجی الدولہ جہان را در پیش چشم خود سیاہ دید . زیرا کہ سہ کودک خردسال را میبایست تر و خشك کند و آنکسی کہ آنہمہ در شیرینی پختن و تہیہ دیدن خورا کهای چرب و شیرین چندین سال وی را چشیدہ خور کردہ بود اینك دیگر از میان رفتہ بود . ہر کسی در مرگ زن خود بیک گونه افسوس میخورد ، یکی دلگیرست کہ دیگر کسی نیست پیراہن و شلوار او را اتوزند و دوخت و دوز کند ، دیگری دلگیرست کہ دیگر بار گندم و ہندوانہ از خانہ پدر زن نمیآید ، سومی حسرت میخورد کہ دیگر کسی نیست در خانہ از عہدہ آن نو کرو خد متکار لگام گسیختہ بر آید . راجی الدولہ ہم فقط در موقع شام و نلہار و مہمان آمدن بخانہ و گریہ کردن شبانہ ابو تراب و جعفر پسران خود و خدیجہ دختر خویش یاد از زن خود میکرد .

ہنگامی کہ ستارہ خانم ہمسر جوان شیرینی پز مر با ساز ترشی انداز رشتہ بر چانہ گیر آقای راجی الدولہ و دختر قمر الحاجیہ رخت بر بست آقای راجی الدولہ یگانہ دلداری کہ برای معدہ مصیبت گرفتہ عزادار خود یافت این بود کہ همان اسم ستارہ خانم را بخدیجہ دختر سہ سالہ خود بدہد و بدین وسیلہ حسن طلبی کند و فال نيك زند کہ شاید آن دختر ہم چون بزرگ شد بخوبی مادر رشتہ ببرد و رشتہ بر شتہ سرخ کند و مر با و ترشی بیاندازد و خلال نارنج ببرد و با قلو و سوهان و قطاب و گوش فیل و نان پنجرہ ای و نان

بادامی و نان برنجی و بک و قرص آب لیمو و نقل پسته و برنجک حرمت کند و در دہہ دوم ماہ صفر کہ روضہ میخوانند قلووت دوست کند و عدس بوبدھہ و قہوہ پیزد. انسان موجود خود پسندی است کہ تا پایان عمر ہم بفکر شکم پرستی است و حتی تا سی سال بعد ہم نقشہ سورچرانی خود را میکشد. اما هیچ مقلد مسخرہ ای ہم از رب النوع مرگ شیرین کارتر نیست، یکبرون هنگامی کہ آقای راجی الدولہ دلمہ نارنگی را بدھن گذاشتہ و هنوز داد دل از آت نکر فتنہ بود در میات این گیرودار، این رب النوع شیرین کار اورا بقل کرد و ازین جہان برد.

ای شکم پرستان جہان عبرت بگیرید! آن دختری کہ آقای راجی الدولہ برای شیرینی پزی و مربا سازی و ترشی اندازی خود ذخیرہ میکرد و ہزاران امید بدست و پنجہ ہنرمند او داشت اینک در سفرہ دیگری شکم سیر میکند!

پس از مرگ راجی الدولہ پیدا است کہ ابو تراب و جعفر و ستارہ جزو خانہ و اثاثیہ و ملک و در شگہ و اسب سهم قمر الحاجیہ میشوند و ہموارہ از روز پیدایش فرزند آدمی معمول بودہ است کہ چون شکم پرستی را از سفرہ این جہان بیرون کنند ماترک او از جاندار و بی جان و منقول و غیر منقول بار گردن پیرزنی میشود کہ در آغوش مہر شان جا میدھد ولی از همان آغاز زد و خوردی در میان کودکان بی کس و پیرزنان پیش میآید. هیچکس در جہان از پیرزنان موحنہ بستہ چارقد پوش زیر کرسی نشین کھنہ پرست تر نیست. چنان با آنچه در پنجہ شست سال پیش دیدہ اند خو گرفتہ اند کہ ہرگز راضی نمیشوند اندکی از آنرا دگرگون بینند و روز کار پس از خوبشتن را اندیشہ کنند.

از نخستین روز آفرینش ہموارہ در میان پیرزنان و دختران جوان زد و خوردی و کشمکش در میان بودہ است و آن جنگ میان تجدد و کھنہ پرستی یا ارتجاع است. ستارہ خانم ہم پیش از آنکہ ہمسر زبای آقای دکتر حسینقلی راستی شناس گردد و در جامعہ زنان جوان طہران بفرنگی مآبی دو آتشہ معروف شود از همان دورہ کودکی کہ هنوز گیسوان بلند اورا نبریدہ و پشت گردنش بدہ دوازده قتیلہ بافتہ می آویختند با قمر الحاجیہ مادر بزرگش در زد و خورد بود.

از همان روز لجاجتی در میان نوه و مادر بزرگ آغاز شد: قمرالحاجیه اصرار داشت که ستاره خانم بیزرگتر از خود حتماً سلام کند و بهمین جهت است که این خانم جوان زیبای خوش لباس اینک جواب سلام پیران فرتوت را هم نمیدهد. قمرالحاجیه اصرار میورزید که نوه اش حتماً زبان فارسی فصیحی را که وی در زمان صدارت پدرش از مرحوم ملا فتحعلی دردشتی بوسیله گلستان و تاریخ معجم و ترسل آموخته بود ترك نکند. آیهامین اصرار قمرالحاجیه بس نبود که ستاره خانم پس از بازگشت از سفر چندروزه سویس در گفتن «لاك لمان» بجای «دریاچه لمان» لذتی نبرد؟

اینک چند سالست که تنبان های زری گجرات مرحوم قمرالحاجیه که تاریخ زمان حاج میرزا آقاسی و میرزا تقی خان امیررا بهتر از هر کس میداندتند بردیوار اطاق پذیرائی ستاره خانم کوبیده شده، سوزنی و جانماز و بقیچه های ترمه او روی بخاری و روی میزها را فراگرفته، روکرسی سلسله دوزی او پشت گردن اروپاییانی را که در «ژورفیکس» خانم برآن «شزلنک» معروف تکیه میکنند نوازش میدهد. يك جفت جارسه شاخه سفید و سرخ که کاسه لاله آن چهره پادشاه قاجار را با هزاران نشان و ملیله دوزی و الماس و زمرد و یاقوت و مروارید جلوه میدهد و قمرالحاجیه برای سر قبر خود مدت هفتاد سال هر روز گرد و خاک آنهارا پاك میکرد و هر سال شب عید نوروز در طشت مسین با آب و صابون شست و شومیداد اینک بر بالای بخاری اطاق پذیرائی خانم جوان تکیه گاه عکس های جهود و گبر و ترسا واقع شده.

تنها چیزی که از ماترك مرحوم قمرالحاجیه در خانه خانم فرنگ رفته سویس دیده راه آهن و کشتی نشسته هنوز اندک جلوه ای دارد زهرا باجی خادمه پیر منحنی اوست. آه از درد دل های این خدمتکاران کهن سال خرف خود سر کهنه پرست!

دیگر نمیتوان تاب آورد، دیگر نمیتوان بیش ازین خون دل خورد! البته که زهرا باجی را باید بیرون کرد. تا کی میتواند هر روز و هر شب لغت فرانسه باو گفت و هر ساعتی ده بار مکرر کرد و آخر هم او آنهارا یاد نگیرد. کاش بهمین جا اکتفا میکرد. یاد گرفتن آن پیشکش او، این پیر خرف کند ذهن معنی آنهارا هم درك نمیکند. حالا سه سال است که خانم

از فرنگ برگشته ، اقلاروزی ده بار باو گفته است: «آن تروا کار مرا که در تیروار پائین کمد است بیاور» و هنوز آن ابله نمیداند «تیروار» چیست و «کمد» کدام است و هنوز «تروا کار» را از «ماتتو» و «ماتتو» را از «دمی سزن» و «دمی سزن» را از «کرساژ بژ» تمیز نمیدهد. اینها همه بکنار هنوز پس از سه سال نمیدانند «کرم» چه رنگی است و «اکر» را از «بلومارن» و «ور دو گری» و «روژ اکارلات» تمیز نمیدهد.

هرچه خانم جوان «سر خود را حفر میکند» و «ظهر را در ساعت چهارده جستجو میکند» و «تمام نخ هارا استعمال میکند» باز هم نمیتواند مقصود خود را باو بفهماند. تا کنون يك چنین «کله چوبی» مثل او ندیده است.

آخر بچه زبان باید باو حرف زد که معنی آنرا بداند؟ وقتی هم که خانم زحمت بسیار بگوید میدهد و کلمات فرانسه را که هزاران بار گفته است و او نفهمیده بفارسی ترجمه میکند باز هم این پیرزن کند ذهن «کله چوبی» معنی آنرا نمیداند. مگر همین دیشب نبود که باو گفت: «پتی دژوئه مرا ظهور نیم بیاور، من فردا میخواهم صبح چرب بکنم!» باز ساعت ده تلك و تلك از پله ها بالا آمده و خانم را از خواب ناز بیدار کرده است. ظهور نیم که دیگر فارسی است چرا باید معنی آنرا نداند، مگر هزار دفعه نشنیده؟ البته کسی که معنی ظهر و نیم را نداند شایسته خدمت کردن به خانم جوان تحصیل کرده زبان دانی مانند ستاره خانم راستی شناس نیست؟

- زود باش زهرا باجی؛ «افه» هایت را جمع کن، دیگر نمیخواهم در «مناژ» من بمانی من «ترا بدر میگذارم»!

۱۰ دی ماه ۱۳۱۵



ضمیمه: يك صحیفه از فرهنگ فرانسه بفارسی تألیف خانم ستاره راستی شناس همسر جوان فرنگ گرفته آقای دکتر حسینقلی راستی شناس:

Lac Léman	لاک لمان
jour fixe	ژور فیکس
chaise longue	شزلنگ
trois - quarts	تروا کار
tiroir	تیروار

commode	کمد
manteau	مانتو
demi - saison	دمی سزن
corsage beige	کمرساز بژ
crème	کرم
ocre	اکر
bleu marin	بلو مارن
vert de gris	وردو گری
rouge écarlate	روژا کارلات
creuse sa tête	سر خود را حفر میکند
	ظهر را در ساعت چهارده جستجو میکند
cherche midi à quatorze heures	
emploie tous les fils	تمام نخ ها را استعمال میکند
tête de bois	کله چوبی
midi et demi	ظهر ونیم
petit - déjeuner	پتی دژونه
	من میخواهم صبح چرب بکنم
je veux faire la grasse matinée	
effets	اِفِه
ménage	مناژ
je te mets à la porte	ترا بدر میگذارم

راه آدم شدن

بمسمود فرزاد وصادق هدایت

و محمد مقدم . .

مهرانگیز همسر ابراهیم جانباز نویسنده نامی گلهی حرف‌های بسیار خوب میزند. امروز بعد از ظهر با ابراهیم جانباز گفته بود «تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

نویسنده بزرگ ما، نیم ساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان، این جمله‌ای که باید برجین همه نویسندگان ایران نوشت، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود. اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه‌ای بود که در تاریخ ایران سابقه نداشت: جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس يك تومانی قهوه‌ای رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه مبادا از و پس بگیرند در جیب گذاشت و با کمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تا کنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسنده بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصی دارد. نه تنها این ورق‌های مندرس فرسوده پنجه در پنجه روزگار افکنده و با موریانه و موش چندین قرن دست بگیریان شده پول نان و خوراک روزانه و جامه زمستان و تابستان و کفش و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دوسر می‌بلعند، بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و در عوض آن ده يك یا صد يك بهایی را که چند روز پیش پرداخته است دوباره بدست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان و آب گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه زدن‌ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاهستان یکی بود که نود تومان کتاب را از

ابراهیم جانباز بسی تومان خریده بودند. البته خریدار روزپیش باو گفته بود که: «اگر شما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریدم، چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم!» معذلتك ابراهیم جانباز می ترسید که با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست سال است که ایسن نویسنده نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست. تا هست که او را از همه کار باز میدارد، چون یکی از آنها را می گشاید آت یکی در سطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهازیان را بدرود می گوید، يك وقت خبردار میشود که بانگ خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده دار و معده ای که چندین ساعت از آشنایی باخوراك محروم مانده مدتهاست باو میگویند: «برخیز بخواب» و او اصلاً بروی بزرگواری خود نمی آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیرمانده است و او هم میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هر سال هنگام خانه تکانی شب نوروز که این کتابهای جان فرسای پول ربای ستمگر را مهرانگیز همسر عزیزش زیور و می کند و گردد و غبار سالیان را از آنها میکشد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گرد و غبار تراویده از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده و میانۀ زن و شوهر را تیره کرده اند.

آیا راست است که در دنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی میکردند؟ جانباز هر چند يك بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش، یا برای نان و گوشت زمستان و تابستان، ناچار میشود که بعضی از این انبانهای گرد و خاک و هم نشینان موریانه و موش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده میدهد که این کار را خواهد کرد ولی خودش میداند که دل نمیکند. شب یکی دو ساعت پس از آنکه همه خوابیده اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، بآن کتابخانه پرگرد و خاک، بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته اند، میرود، دروا بروی خویشتن مینهد، مدتها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد بادست و چشم می نوازد، غبار از چهره رنگ رفته آنها میزداید، گیسوان سفید آنها را نوازش میدهد، در هر ورقی دمی از جان خویش

و با هر تار و پودی از شیرازه آنها رشته ای از مهر خود را می نهاد تا اینکه فردا بخواهند آنها را به دست خود قربانی کنند و قتلگاه فروش ببرد ؛ هنگامیکه آنها از وی به ساط کتاب فروش میگذاشتند چشم خود را می بند و چشم بسته چانه میزند از ترس اینکه مبادا چشمش با آنها بیفتد و دوباره رگه ادبی بجوشد آیه و از فروش آنها چشم پیو شد ، در عمر خود صد بار این معامله را کرده است . اگر حساب این معاملات را نگاه میداشت میتوانست بشمار بگوید که هشتاد بار پول او را خورده و پس نداده بودند و بیست بار دیگر چهار یک یا پنج یک قیمتی را که پس از چانه زدنهای بسیار قطع کرده بودند صد دینار صد دینار پس از هزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود . همیشه کتاب فروش عذر میآورد که تا بحال مشتری پیدا نشده است . راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را بخانه خود ببرد ؟ مگر مردم مغز خر خورده اند ؛ با پولیکه میتوان زمین خرید و پس از دوماه ذری سه چهار تومان گرانتر فروخت و یا خانه خرید و قیمت تمام آنرا یکساله از مستاجر پس گرفت چرا این ورق باره های بنجل مایه گرد و خاک و انبان نکبت را باید خرید ؛ در هر صورت امروز ابراهیم جانباز نویسنده معروف شقی القمر کرده بود . سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز و فردا کرده باشند و یک نجره آب روی آن خورده باشند بلو داده بودند . امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود . بهمین جهت هر چه فکر میکرد عفتش قد نمیداد که چرا در چنین روز تاریخی زنش باو گفته بود : تو هرگز آدم نمی شوی ! اگر از خدا نمیترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت میکرد که با او مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب را بسی تومان بفروشند و پول آنرا هم پس از یکروز ، امروز و فردا نکرده ، از هضم رابع نگذشته ، بگیرند ؟ آنوقت بر مهر انگیز خانم همسر عزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز ، منشی معجانی تمام مجامع ادبی طهران ، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد ؛ مگر بالا تر ازین آدم شدن هم هست ؟

با اینهمه این دو جمله زهر آکین پراز سر کوفت : « تو هرگز آدم نمیشوی ، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو ! » تمام فکر نویسنده نامی ایران ابراهیم جانباز را بهود گرفته بود . دو ساعت بود که میخواست یک صفحه کتاب تاریخ گلیاتنگان را که هشتصد سال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط

نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد و در حاشیه آن پی در پی علامت يك و دو سه و چهارالی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف و کاتب نسخه بکوشد ولی این دو جمله پراز شماتت حواس او را بجای خود نمیگذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته اند: «توهر گز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو!»

آیا راست است که اوهر گز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانه هر بزازول بازار و بیش از میچ پای هر جوان گردش کننده سرشب لاله زار کار میکند چگونه هر گز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را بر میکند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری میآورند و پشت آن جای انکشت مرکب خورده حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هر گز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیز خانم امشب اول شب در خانه یکی از دوستان شوهرش مهمان بود. خانه نشستن بی بی از بی چادری است و خانه نشستن مهرانگیز خانم هم برای آنست که کلاه زمستانی نو برای شب نشینی رفتن ندارد. البته که توهر گز آدم نخواهی شد!

مهرانگیز خانم امسال درین سرزمستان نه هنوز زغال و هیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته و مربا پخته و خیار شور درست کرده است و نه لعاف کرسی را که هر سال یکبار جعفرقلی نوکرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد. البته که هر گز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهرانگیز خانم یکی دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب میدهد و میگوید بواسطه اینست که خانم جوان مالاریا دارد و مزاجهای مالاریایی بهانه جوئی میکنند و دنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ولی او خود میداند که هر گز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق تشکی مهرانگیز و برای پیدا کردن راه آدم شدن حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری بجز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته اند که کتاب هر دردی را چاره میکند؟ پس اینهمه کتابهای طب و کحالی و بیطاری را برای چه نوشته اند؟ آیا برای پول پیدا کردن هم چاره ای بجز کتاب هست؟ پس اینهمه کتابهای ثروت

و بانك داری و اقتصاد و غیره برای چیست ؟ آیا وسیله اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است ؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل وانی را برای چه مینویسند و ترجمه میکنند ؟

در همین گیرودار اندیشه های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز و رفع کج خلقی او، خواه از راه مالاریا و خواه در عزای کلاه شب نشینی و اتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتابفروش دوره گرد مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانه موریا نه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی بیرون آورد، با چشمک زدن مخصوصی آنرا با براهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنه خطی را باز میکند دست در پیراهن هیچ فرشته ارضی و سماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقد تر و ساده لوح تر از و ندارد، خریدار و فروشنده خوب بهم می آیند.

- آقا تاریخ جن گیری در حمام سنگلج است. تا بحال نسخه آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده ام، يك راست آمده ام خدمت شما.

- خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیره هر چه خریده ای بگوئی !

بالاخره پس از نیم ساعت بالا و پائین آمدن همان سی تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود و ابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهرانگیز ذخیره کند و برای کلاه شب نشینی خریدن و اتومبیل بدست آوردن و آدم شدن سرمایه ساز ددربی نسخه خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری در حمام سنگلج رفت. میرزا علی محمد میدانست که امروز جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست و اگر تاریخ جن گیری در حمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلفی آنرا در سرفروش کتابهای دیگر در خواهد آورد !

آیا میرزا علی محمد هم که از در خانه بیرون میرفت در دل خود نمیکفت: «تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو؟» بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی محمد خودش میدانده که در موقع بستن آن کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن سال نظر

بازی و عشق ورزی میکرد او آهسته هملن تاریخ گلپایگان را از گوشه میز
جانباز با کمال ساه گی و خوش خیالی برداشته و در میان کیف خود پنهان
کرده بود. چیز قابلی نبود، قط چهار برابر کتاب تاریخ کهن سال جن
حسام مستکلیج ارزش داشت. در میان این خریدار و این مشتری ازین معامله ها
بسیار رفته و همواره جانباز کم شدن کتابهای نازنین خود را بکردن
مهر انگیزانده آخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟
جاشی میرزا علی محمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهد شد
باتومبیل خواهد رسید توئی!

اسفندماه ۱۳۱۵

دزد بدزد میرند

بیراهه زاده بسیار عزیزم

دکتر عباس قیسی

شمارا بقدا بجوانهای مردم نصیحت کنید که همه چیز بشوند. جز
نویسنده و شاعر. این دویشت شریف نهوست و نکبتی دارد که تاذنهایاست
دست از سر آدم برنمیدارد. و خیق گرامی و دوست ارجمند بزرگووار من
شاعر نامی زمانه و ضاقلی پردل سالهاست گرفتار همین نکبت و نهوست
است. درین دنیائی که خرمن خرمن پول و پله از سقف و شیروانی خانه
نوساز گرفته تا سقف اتوبوس راه شیران بردامین شیشه پروآهن کوب
و نجار و گچ بر و خرباکوب و مالک کش و تلمبه ساز و پیاده روساز و کاراژدار
و کنترات چی و مقاطعه کار هر روز و هر شب چه در کویها و خیابانهای شهر و
چه وسط بریابان میبارد این هم کار شد که انبیلان شعرا این و آن و کتاب
بی صاحب هرید و مرده بی کس و بی باعث را با اسم خود بفروشد و هزار تومان
هزار تومان پول مظلالم بخورد؟ تا کی میشود ارث مرد گلن زبان بسته را
باترس و ارز خورد؟ تا کی میتوان با این کمیسیون و آن کمیسیون قرارداد
صفحه ای يك غازیست و هر شب بی ادبی نباشد تا سربوق سنگ نشست و
فکر کرد که کجا میشود مطلب را کش داد، کجا میشود عبارت پردازی
و مرادف تراشی کرد تا اینکه حجم کتاب بیشتر شود؟ چگونه میتوان شش
سطر را با حروف بیست و چهار در وسط صفحه طوری جاداد گسه مضامنت
کتاب بزرگی کردن شیخ حسن خرگردن یا شکم مرحوم شیخ شیور شود؟
راستست که باین وسیله آدم احدی الخصیتین جانشین مرحوم امیر علیشیر
نوائی میشود. راست است هر خانه صاحب مرده ای را که بقیمت آب جوی
میفروشد آدم میخرد. اما اینها همه باز نکبت است. درد سر منفعت پول
گرفتن و کرایه خانه جمع کردن و سر بنائی یکپا ایستادن و سر بازی بکر
بازدن و در راه ثبت اسناد و محضر نبره پنجاه و شش کفش پاره کردن راجه
چراپ میدید؟

بپتر اینست که آدم نداشته باشد، و مردم بکنار زن و بچه آدم هم

توقع خرج کردن نداشته باشند ! همه ناخوشیهای بولداری یکطرف و آن خجالت زن و بچه یکطرف . زن ناقص عقل و بچه نابالغ نمیدانند که پول داشتن آداب مخصوصی دارد و آن اینست که انسان تا میتواند خرج نکند ؛ آنها که خرج میکنند ندارند و اگر آنها هم مانند دوست و همکار گرامی من رضاقلی بردل پول میداشتند خرج نمیکردند . آخر شما را بخدا ببینید زنها عقل دارند ؟ این کرپ دوشین و کرپ ساتن پربری و کلاه ارگاندی و سبدی که یک بادبان بخورد ازهم درمیرود بهتر است یا آن سکه های زروسیم که اگرده هزار سال هم زیر خاک بماند نمیپوسد ، بلکه علاوه بر قیمت اصلی قیمت عتیقه بودن و احیاناً قیمت تاریخی شدن آنهم بر آن افزوده میشود ؟ زیرا پس از هزار سال که از زیر خاک بیرون آمد همه طالب اند . شوخی نیست متعلق بزرگترین شاعر و نویسنده قرن چهاردهم ایران بوده است ! موزه ها برای خریدن آن سرودست میشکنند .

اگر بچه زبان فهم بود خودش پی میبرد که این اسباب بازیهای مقوائی و تخته ای و خمیری که سرد و روزهر تنگ آنرا باید از جانی پیدا کرد کجا میتواند با آن اسکناسهای سرخ و سبز و آبی که با کمال دقت در میان بر متکا یا پنجه تشک پنهان کرده اند برابری کند ؟ کدام شیرینی و قاقالی لی است که دودقیقه دیگر مزه آن از دهان نرود ؟ این خروس قندیها و آب نباتهای سرخ و زرد و سبز کجا میتواند جای آن اوراق ثبت اسناد و اسناد مالکیت و قبالة ها و بنچاقهارا بگیرد ؟

ولی چه میتوان کرد ؟ زن و بچه هیچکدام عقل درستی ندارند و بهمین جهت است که شاعر معروف رضاقلی بردل هر روز و هر شب باید خجالت اهل و عیال را تحمل کند ! اگر میدانست که پول زیاد اینهمه دردسر و آلم شنکه دارد هرگز دردسر و زحمت عیال را هم بر آن نمیافزود ! افسوس که فرزندان آدمی تا پول ندارد احمق است وقتی هم که بولداری دیگر کار از کار گذشته است !

شما نمیدانید در راه این یکشاهی صد دینار چه زحمت ها نکشیده و چه خون دلها نهورده است ! اگر سر بازی پکر او را دیده باشید که هر وقت حریف توپی باو بزنند چگونه بند دل او پاره میشود و دست او میلرزد و تا پول را از روی میز بر نداشته و آهسته در جیب جلیقه خود پنهان نکرده است

از چند مرحله خون جگر و پریشانی خاطر نمیگذرد !
 تازه آخر بازی با وجود آنکه همه میدانند دو یست تومان برده است
 باید هزار قسم رو قبله بخورد که صد تومان باخته است !
 همیشه پیش از رفتن بمجلس قمار بغانم میسپرد که یکساعت دیگر باو
 تلفن کند و او را برای کار لازم با کمال عجله بخانه دعوت کند تا اگر برده
 است بهانه کند و برخیزد . بهمین جهت وقتی که مشغول بردنست همیشه دل
 نوی دلش نیست که زنست و درست ملتفت ملایمات نیست، نکند که یادش
 برود و تلفن باو نرسد و حریفان دوباره پول خود را پس بگیرند ؛ شمای تصور
 میکنید که اینهمه پریشانی خاطر آدم را پیر نمیکند ؟ تا کسی دردی را نکشیده
 باشد درنجهای آنرا نمیداند و تا کسی هم بجای او نباشد نمیداند چگونه
 باید هر روز و هر شب مصائب پول داری و مال اندوژی را مفت و مجانی تحمل
 کرد . بدتر از همه آنکه کسی هم نیست دلش بحال او بسوزد ! نزدیکتر از
 زن و بچه هم کسی میشود ؟ عوض اینکه با درد او انازی کنند و همیشه او را
 دلداری دهند هر ساعت که او را می بینند نمک بر زخمش میباشند و باز اسم
 پول را می آورند . راستی چرا نمیگذارند او این کلمه شوم دل آزار جانگاہ
 را اقلای یکی دو ساعت در عمر خود نشنود ؟

از همه بدتر آنکه سابقاً هم سایه ای بود که هر وقت بچه ها بول شیرینی
 یا بستنی میخواستند آنهارا بدرخانه او حواله میداد و اینک او هم از آن محله
 رفته است . هر چه پیش میآید بضرر او تمام میشود : تا چندی پیش دو پسر
 کوچکش موهای زرد دلربائی داشتند و بهمین جهت هر کس آنهارا میدید
 باخود بکافه میبرد و حتی شوهر اتومبیل آب پاش آنهارا باخود سوار
 میکرد و کرایه از شهرتا شمیران هم نداشتند . ولی اینک آنها هم بزرگ
 شده اند و کسی ازین راه هم دیگر باو رحمی نمیکند ؛ وانگهی بچه هر چه
 بزرگتر شود خرچش بیشتر میشود . اگر آنهارا بکود کستان نفرستاد پیشکش ؛
 اما حالا دیگر نمیتواند بدمرسته هم نفرستد ، زیرا که اقلاد را نجا خورا کسی
 های بچه های دیگر را از دستشان می ربایند و این خود غنیمت است ؛ دو ساعت
 شکمشان بهانه نمیگیرد . اما مرده شوی آن دو سه شاهی نقل را ببرد
 که ده برابر آن کفش پاره میکنند و صد برابر آن کافه و مرکب و مداد و
 کتاب حرام میکنند و هزار برابر آن رخت و مخلفات میخواهند !

سابقاً بچه ها مدرسه برو نبودند بهمین جهت هر مهمانی که او را دعوت میکردند پنج بچه را هم مثل پنج شاخه شمشاد با خود میبرد. حالا اگر صاحب خانه از دست آنها بشک می آمد و مهمانها همه یکی یکی ناهار و شام خورده و ناخورده فرار میکردند او چه تقصیر داشت؟ از قدیم گفته اند: هر کرا طلوس باید جور هندوستان کشد. کسی هم که افتخار دارد شاعر معروف روزگار رضا قلی بردل بخانه او برود باید بیه همه اینهارا بتن خود بمالد. اما حالا دیگر بچه ها خودشان دل از مدرسه نمیکشند که با او بمهمانی بروند. مگر میتوان بچه را از هوسهای بچگانه خود بازداشت؟ مگر میتوان باو فهماند که اول شکم، و بعد بازی و مدرسه؟ دانتون انقلابی معروف فرانسوی هم که خواسته است منتهای وجوب تعلیم را ثابت کند تازه گفته است: پس از نان تعلیم اولین احتیاج انسان است. پس ازین قرار اول باید شکم را سیر کرد و سوری چراند و بعد که سیر تمام شد بمدرسه رفت. خدا میداند که کی فرزند آدمی بیدار میشود و بگفتار حکمت آمیز بزرگان خود رفتار میکند!

اگر هم يك وقتي بائی بیفتد و اندکی اوازیب خجالت اهل و عیال آسوده شود گویی آسمان فوراً دوز و کلک می چنبد که آن اساس را بهم زند. از آنجمله چند ماه پیش خوب بائی افتاده بود که در نهضت بانوان همه جا از او دعوت میکردند و او هم میتواندست در هر مهمانی عیال و اطفال و حتی مادر خود را هم ببرد اما تا آمد خبر بشود و هنوز شماره مهمانها به صد نرسیده بود که بانوان فوراً همه نهضت را مثل برق پذیرفتند و دیگر اصلاً موضوع از میان رفت. چه خوب میشد که باز هم دری بدیوار میخورد و چنین وسیله ای پیدا میشد!

بنظر شما اینهمه رنجهاییکه در پی پول میکشد کار آسانی است؟ که میتواند بجزاوت این اندازه موجب الدعوات باشد و هر دعوتی را که بقال سر گذر هم ازو میکند در راه آن دلبران سیم رخ کرد سرین که همراه آنها را روی هم در کیسه میکند بپذیرد؟ اگر مرد میدانید بفرمائید: این کجای و این میدان؟

آخر همه مردم سروسامانی دارند، اگر هیچ نباشد گاهی دزد بخانه ایشان می رود و یک چیز میبرد که از وبال و زحمت آن آسوده شوند، ولی

این فلک زده و ضاقلی بردل اگر پس از هزار سال دزد بخانه او برود تنها چیزی که طمع بردن میکند نیم تنه قدس دوزخه جعفرقلی نوکر وفادار آنهاست که بر درخت باغ شمیران بالای سر آقا آویخته است و تا دست میزند که آنرا بر باید آقا بیدار میشود و آن دزد با حق بی رحم پنجاه و چهار صفحه گرامفون نو کار نکرده را که از خانه همسایه آورده بود برای اینکه دستش آزاد شود و بتواند بگریزد در خانه اوجا میکند !

آخر این دزد بی انصاف فکر نمیکنند که پنجاه و چهار صفحه گرامفون که اقلاصد تومان ارزش دارد هیچ نباشد صد تومان خون دل و مصیبت نگاهداری میخواهد ؟ هر وقت که یکی از بچه ها یکی از آنها نزدیک میشود بند دلش پاره میشود و هزار جانت کردی باید بکند تا آنها را از شر این بچه های قدر ناشناس بی رحم نجات دهد !

اینهم باز بدبختی دیگر: دزد ناشی بکاهدان میزند. آخر مرد آن وقت شب با پنجاه و چهار صفحه گرامفون بخانه مردم آمدند چه بود ؟ این دزدی کردند چه بود ؟ وقتی که بخواد پای بدبختی بیافتد اینطور از زمین و آسمان میبارد. ای خوشا بحال آن مفلسانی که دزد از خانه ایشان خجل بیرون میآید ! بعد از عمری که دزد میآید تازه معلوم میشود دزد بدزد میزند ! شمارا بخدا بحال او دلتان بسوزد. شمارا بخدا به بی کسی او چند قطره اشک بریزد. شعرای بزرگ همه بدین گونه بدبختند و کسی نیست که شریک اندوه ایشان بشود ! تا شما باشید برزندگی بزرگان رشک نبرید !

خردادماه ۱۳۱۶

نتیجه کنجکاوها

کودک پنج شش ساله بودم . چنان در جهان ناچیز بودم که آن بعد از ظهر نوروزجامهٔ مغل سبز بر من پوشانده بودند ، موهای من روی چشم می ریخت ، سرم هنوز اوزش کلاهی پیدانکرده بود . بر روی پالان مغل سرخ خربیری که در آن زمان جزمین و زنان خانواده دیگران تنگ داشتند بر آن بنشینند آهسته راه خیابان سپه را که آنروز خیابان مریضخانه می گفتند از مشرق شهر بمغرب می سپردم . دیگران همه براسب می نشستند و هنوز من بآن پایه نرسیده بودم . زهی سرشکستگی که مرا هم نمیگذاشتند با آن خر پیر تنها بجائی بروم . پیرمردی که هم مربی و هم پاسبان من بود همه جا در پی خر تر که ای از چوب انار بدست بامن میرفت . چیزها از این پیر مرد خدا بیامرز بیاد دارم . چه میشد اگر آدمی زاده حافظه نمیداشت؟ راستست که گاهی چیزهای گوارای دل نواز بیاد می آورد و مناظر طرب افزای جان بخش در برابر دیدگان او می گسترده . اما گاهی هم نیش هابدل می زند و حق شکنی ها و دل آزاریها بیاد می آورد . هر زخمی را می توان چنان مرهم نهاد که هرگز سرباز نکند و تنها پوست در آن جای انبوه تر و کشیده تر و سخت تر شود و رنگ تیره تری بگذارد ، اگر آینه ای برابر او غمازی و راز گشایی نکند شاید سالها آن زخم خورده بیاد نیاورد که روزی خون از آنجا تراویده و همانجا درد گرفته است . اما زخمهای دل چنین نیست هرگز جوش نمی خورد ، هرگز پوست نمی بندد ، هرگز از خونابه ریختن فرو نمی نشیند . این پیرمرد شاید در بارهٔ کسانی که هم سن او بودند یاده پانزده سال ازو خردتر بودند دل آزار نبود ، اما چه می توان کرد که کودک کی چون من را آزار میداد . نه هنوز درسی در میان بود و نه بحثی ، نه کتابی ، نه دبستانی ، نه آموزگاری ، نه تختهٔ سیاهی ، نه مداد و کاغذ و مرکبی . شاید من بازی گوش تر از دیگران نبودم . و آنکهی مگر هردلی هوسی ندارد ؟ مگر خودش در برابر چشمان من هزاران بار پارهٔ دنبه ای یا پیپی که نمی دانم از کدام گوسفند زبان بسته سالهای پیش جدا شده بود از میان کاغذ کبود تیره ای ، از آن کاغذهایی

که کله قند در آن می پیچیدند ، با کمال خود نمایی بیرون نمیآورد و پاهای خود را ، یکی پس از دیگری روی پله ای یا سنگ لب حوضی نمی گذاشت و بجای آنچه ما درین زمان وا کس می گوئیم رویه های يك پارچه کفش خود را که از چرم کلفت دانه درشتی دوخته بودند ، يك يك با آن پیه و دنبه برق نمی انداخت ؟

خدایا این چه ستمگریست که پیرمرد تا این اندازه دربند هوس دل خویش باشد و کودک پنج شش ساله را نگذارند در پی هوس دل خود جست و خیزی بکند ، گربه سیاه خانه را تا پای پایه های دار بست و چفته مودنبال کند ، گاهی با دختر بچه ای بزرگتر از او که در خانه هست ستیزه کند ؟ گاهی بی خبر بسرخورا کیهای نهفته برود ؟ گاهی هم پای خویش را از لب باغچه قدری فراتر نهد و احياناً یکی دوشاخه گل را زیر پای خویش نرم بساید ؟ آن پیرمرد ازین نابکارها از من بسیار میدید ، مرا میگرياند . راستست که گریستن را او بمن یاد نداده بود ، سالها پیش از آن نوبه غش میکردم ، محلول گنه گنه بزور در دهان من میریختند ، هرچه پیش از آن بیسته و شیرینی می فریقتندم باز گریه میکردم . پیش از آن هم باز گریسته ام اما چه کنم که سبب آن گریه ها دیگر یادم نیست . امروز هرچه اندیشه میکنم بمحلول گنه گنه حق میدهم که مرا گریانده باشد ولی نمیدانم آن پیرچرا مرا میگرياند !

آن بعد از ظهر نوروز کودک خرسوار مخمل پوش در راه بدوسه تن بازیگر دوره گرد بر خورد که در آن زمان ها دوسه روز پیش از نوروز تا دوسه روز پس از آن در کوی و برزن شهر میگرددیدند و آنها را آتش افروز میگفتند و اگر پیران سالخورده را نمیخنداندند و چنگی بدل آنها نمیزدند دست کم دل ما خردسالانرا بدست میآوردند . خریر مثل این بود که میخواهد دل خود را خوش کند ، ایستاد من هم دل نمیکندم . شباهت شگفتی در میان کودکان و اینگونه جانوران هست . گویی دل ما هر دو یکی بود . ولی دریغ که دل این پیرمرد مانند دل ما نبود . او را با بازیگر دوره گرد نوروزی چه کار ؟ همان کسی که کفش خود را روزی دو سه بار پیه و دنبه میمالید !

تر که ای بغر و بانگی بمن زد . باز هم گریستم . گویی دلش بدرود

آمدند که در آن بعد از ظهر نوروز با آن قبلی مغفل سبز و مویهای پریشانی
ریخته کودک کی خرسوار بگریید. خواست رفع و رجوع کند. گفت: «آخر
خانه حاجی بی بی دورست، نمیشود با این زبان روزه در راه معطل شد.
وانگهی مگر هزار بار این آتش افروز را ندیده ای؟»

یغدا که تا آن روز يك بار هم ندیده بودم. دلم میخواست بینم. همه
بچگی امت و يك دل و يك جفت چشم، اگر اینها هم کار نکنند پس بچگی بچه
درد میخورد؟

ای پیر ستمگر نابکار تو گمان نمی بردی که کودک مغفل بوش خر
سوار با آن همه سادگی و بازیگوشی باز اندکی روان شناسی بداند. من
که میدانستم تو شتاب داشتی زودتر بآن عیدی که هر سال در همین روز
حاجی بی بی برای خاطر من بتو میداد برسی. مثل این بود که میترسیدی
آتش افروز جهان را زیر و بر کنی و این کاسه و کوسه روزگار بهم بخورد
و تو از آن چند سکه سبیل براق بمانی.

نزدیک غروب که بغانه برگشتم هنوز دلم از نادیدن آتش افروز
داغدار بود، همه مهربانی های حاجی بی بی و همه شیرینیهای گوارایی که
بمن داده بود جبران آن ناکامی را نکرده بود. اگر چیز تازه ای در روی
بغاری اطلاق توجه مرا جلب نکرده بود شاید مادرم فوراً بی بآن ناکامی
میبرد. البته من ساعت ندیده نبودم اما این ساعت تازگی داشت. یادام افتاد
که ماه رمضانست و حتماً امروز پدرم این ساعت را خریده است که شبها
شماطه بزند و بیدار شوند و سحری بخورند.

برق آن از بالای بغاری اطلاق چشم مرا خیره کرد. گرداگرد
صفحه سفید آن که از زیر شیشه گرد دل مرا میر بود صفحه زرد درختانی
از برنج بشکل مربع مستطیل در میان دو ستون و روشو براق خود نمایی
شگفتی داشت، صدای حرکت یکنواخت آن در گوش من می پیچید.

چندی نگذشت که پدرم با اطاق مادرم آمد و ساعت را امتحان کرد
شماطه آنرا کوک کرد و عقربه شماطه نما را گرداند. ناگهان دل من
چون مرغ سرگشی خواست از سینه بیرون بجهد. ساعت بزدن آهنگ
دلنوازی آغاز کرد. شاید نغمه ساز هیچ استاد زبردستی تا کنون دور و
من آن اثر را نکرده باشم. پای بغاری در برابر آن ساعت ایستاده و

صورت را بکج دیوار چسبانده بودم و با حضور قلب گوش میدادم. هرچه فکر میکردم پی نمیردم که این ساعت این ساز را از کجا میزند. نمیدانم گاهی چه خودنمایی و چه آبرو دوستی در کودکان همت که در برابر این گونه معماها دلشان نمی آید آنچه را نمیدانند بپرسند و در انتظار آن روزی هستند که خود باندیشه خویش و بدست خویشتن این گره را بکشایند.

همانجا دلم میخواست بپریم، ساعت را از روی بخاری بردارم، پیچ و مهره آنرا از هم بکشایم و ببینم چه جادو و سحر و طلسمی در آن هست که در سر ساعت معینی ساز میزند و تا این اندازه روح ناشکیبای گنجگاو مرا شکنجه میدهد. بیست و نه روز تمام این آرزو در دل من بود.

در دماغ کودکان اندیشه‌هایی هست که خودشان هم نمیدانند چرا هست و شاید ما بزرگان هم ندانیم. گاهی اندیشه‌هایی هست که شاید در دماغ مردم سائلخورده هم نیست. همان کودک مخمل پوش خرسوار فکر میکرد که اگر دست باین ساعت بزند شاید بخوابد و دیگر شماطه نزند و اهل خانه برای سحری خوردن بیدار نشوند و روزه نگیرند. پیش خود میگفتم گناه دارد. کاش آن پیرمرد هم از این فکرها میکرد. در بین بیست و نه روز بارها در اطلاق با آن ساعت تنها ماندم و بارها اندیشیدم آنچه دلم میخواست بکنم، باز میگفتم صبر کن رمضان تمام شود.

آخر آن رمضان تمام شد. همینکه باز در اطلاق خود را با ساعت تنها دیدم دیگر نه گناهی در میان بود و نه دیگر دلم تاب می آورد. ساعت را برداشتم، هرچه از بیرون نگاه کردم بچیزی پی نبردم دیدم زیر آن تخته قهوه ای پراهی کوبیده اند، آچار چرخ خیاطی مادر من همان نزدیکی ها بود، برداشتم و چپار میخ پیچی که آن تخته را در میان من و آن دلداری بیست و نه روزه حایل کرده بود باز کردم. شماطه ساعت را برله انداختم دیدم استوانه ای دارد فلزی که در روی آن بمواصل نهم مرتب برجستگی‌هایی مانند سر میخ هست و روبروی آن تخته فلزی دندانان دلداری مانند شانه کلر گذاشته اند که دندانانهای کوتاه و بلند نامرتب دارد و همینکه استوانه میگردد و برجستگی‌های آن در برابر دندانانهای آن شانه واقع می‌شود و از آن می‌گذرد آن دندانان را می‌غراشد و این تخته‌های دلداری را از آن جداست.

دیگر لازم نبود چرخهای ساعت را باز کنم زیرا که دوسه بار پیش از آن ساعت های دیگر را باز کرده و باصطلاح اوراق کرده بودم و ازین حیث کنجکاو من خشنود شده بود .

بهمین اندازه قناعت کردم ؛ اما البته هرچه کوشیدم پیچ و مهره ها را بسر جای خود بگذارم نشد و چون صدای پائی نزدیک اطلاق شنیدم تخته و پیچ و مهره را بشتاب زیر ساعت گذاشتم و نابکاری خود را پنهان کردم . البته دانستند کار من است ، زیرا که کارگر دیگری درخانه جز من نبود . پیرمرد هم نبود باز مرا بگریانند . مادرم سرزنش کرد و محاکمه بهمین جا ختم شد . ۳

روز نو روزی نو . چند سالی است که پیرمرد مرده است . من هم کمتر میگیرم ؛ باز هم گاهی ساعت می شکم ، اما روزی سه چهار ساعت هم درس میخوانم . تابستان در ییلاق همه اصراری داشتند که من وسط روز بخوابم . اگر بنا بود هروقت بزرگها خوابشان بگیرد بچه یازده ساله هم خوابش ببرد پس خدا بچهارا چرا می آفرید ؛ اما این جوابها را کسی از من نمی شنید .

مدتی خود را بخواب میزدم ، همینکه همه از من مطمئن میشدند و من هم از آنها مطمئن میشدم گاهی زیردرخت ، گاهی لب جوی ، گاهی صحرای بیرون خانه هزارات نقش تازه و هزاران چیز نادیده هرروز دیده برای من داشت . هیچ چیز از هوی وهوس بچه های یازده ساله متنوع تر نیست . گاهی بالای درخت زیج می نشستم ؛ گاهی پای دیوارخانه می ساختم ؛ گاهی لب جوی آسیاب راه می انداختم . گاهی هم در آن گرمگاه میان روز تابستان از کوهی که پشت دیوار خانه بالای استخر ده بود عرق ریزان بالا میرفتم . بسیار روز ها شد که چون اهل خانه از خواب نیمروز برخاستند پیراهن و دست مرا از شاه توت پای دامنه همان کوه رنگین دیدند و بسیار شد که سرگردان بودند کی باین میوه غماز که باین زودی رازمردم یازده ساله را فاش میکند دستبرد زده ام !

آنروز در صحرای بیرون خانه خرمن میکوبیدند . زمین کوفته پراز خرده کاه دلبرائی مخصوصی برای من داشت . هر قدمی که می گذاشتم ملخ کوچک خاکی رنگی از جا می جست و در زیر آفتاب نیمروز بالهای سرخ

تیره خود را می گشود و دوسه گام آن سوتر بزمین می نشست . باز در پی او می رفتم و میکوشیدم آنرا بگیرم . مگر کار باین آسانی بود ؟
درین مسابقه با ملخ سرگرم بودم که ناگهان تخته سنگ درشت کنار کشتزار توجه مرا جلب کرد . این پیرمرد درین گرمای میان روز دو زیر این آفتاب سوزان روی این تخته سنگ چه میکند ؟

در همه ده کسی نام او را نمی دانست . او را پهلوان می گفتند من که از پهلوانی او هرگز چیزی نفهمیدم . گویا از مال جهان جز آن تفنگ ته پر ساچمه زنی که زیر آن دو شاخه ای کوبیده بودند و همیشه همراه او بود و جز آن دوربین یک چشمی مانند دوربین های ستاره شناسان که در قاب چرمی بگردن حمایل وار آویخته بود چیز دیگری نداشت . زیرا اگر میداشت حتماً همراه او بود ، می گفتند پهلوان دیوانه است . می گفتند با این تفنگ بآن کوههای دور میرود . کبک میزند و همانجا کباب میکند و میخورد .

پیرمرد در آن گرمای نیمروز تابستان روی تخته سنگ تفتیده زیر آفتاب نشسته بود و فکر میکرد . ملخهای خاکی رنگ را فراموش کردم ، دست از مسابقه برداشتم . از دور پیرمرد پهلوان کوه پیمای کبک افکن را مینگریستم . می گفتند پهلوان دیوانه است . در همان یازده سالگی بفکر افتادم بینم دیوانگی چیست . شنیده بودم که دیوانگی آن حالست که کسی مانند دیگران فکر نکند و مانند دیگران رفتار نکند .

من که از پنج شش سالگی دلم میخواست آتش افروز را بینم و از راز درون ساعت شماطه ای باخبر شوم آن روز هم دلم خواست بینم در زیر موهای آشفته پهلوان که میگویند جای عقل آنجاست چه خبرست . آن روز یگانه روزی بود که همه از خواب برخاستند و دیدند من بجای خود نیستم . سرانجام راز من فاش شد . دانستند که هرروز کار من همین بوده است . پیداست که در بیرون خانه در پی موت میگردند و سرانجام در آن رصدخانه کشتزار در حالی که میکوشم بینم در دماغ پهلوان چه شورو غوغاست مرا می یابند . تنبیهی که کردند چندان سخت نبود و اندک آگاهی که از رفتار و کردار پهلوان در آن چند ساعت کنجکاو پیدا کرده ام بمراتب بیشتر برای من ارزش داشت .

این طبیعت کنجکاو پی جوی هرگز مرا رها نکرد . هنوز گریبان من بدست آنست ، از آن پنج شش سالگی که برای نادیدن آتش افروز

گو بستم تا کنون همواره گذر قمار همین کنجکاوای ام . نمشی دانیده درین زندگی تا چه اندازه با چشمان خیره بر شیمای مردم نگریسته ام و کوه دیده ام بینم در پشت این چشمانی که نگاه میکنند ، در آن نواخی دوار دشت افکار مردم ، که در زیر آستخوانها پنهانست چه خبر است . بسیار دلم میخواهند بدانم هر کسی چه فکر میکند . هر که خرق میزند گوش میدهم و میگویم با همان کلمات پی برازهای نهفته مغز او بیرم . میدانم از صد تن يك تن آنچه در اندیشه دارد بر سر زبان ندارد . من هم بیشتر سخنان را معکوس در نظر میگیرم و بدینگونه افکار را تجزیه و تحلیل میکنم . هر چه بدستم می افتد میخوانم زیرا میدانم که بهترین وسیله پی بردن بهین رازهاست . دریغ و خمهای تاریخ قرو میروم تا رازهای چندین هزار ساله را فاش کنم . هر چه میخوانم باین اندیشه میخوانم که بینم در آن مغزی که این سخنان را نویساننده چه خبر بوده است .

خالا بیست و پنج سالست که کار من همین است . ازین کار هم خودمانیم بشیخان نیستم . هم فالست و هم تماشا . اما چه تماشایی که خدا نصیب هیچ تیره روزی نکند ! پیکری سفید و زیبا ، با جامه های رنگارنگ چشم فریب ، همه آن حریر و مخمل که سرانگشتها را بالاترین نوازشست ، روزی زیر دست جراحی می افتد ، حریر و مخمل را از پیش دست و نشتر و مقراض خود بر میدارد ، پوست را میشکافد و گوشت را میرود . گویی در پی گوهر شب چراغ میتگرود . چون همه پرده هارا از هم درید و حایل هارا از میان برداشت تازه بچه میرسد ؟ بچرك و خونی چشم آزار و بینی خراش ! من از این کنجکاوها چه نتیجه برده ام ؟ در هر سطر شرادتی ازین آراستگان کوی و برزنها و کاخها و کلبه های تاریخ و ادبیات ؛ من هنوز آن کودک بیچاره ام . این یکی آتش افروز شب نوروز ، آن دیگر استوانه خاردار که در برخورد با هر دندانه ای بانگی از درون میکشد . آن دیگری پهلوانی که دیگران میگویند دیوانه است اما من میدانم بر فراز کوههای دشوار نمیرود مگر آنکه کبکی شکار کند و همانجا کباب کنتو بخورد . با وجود این باز هم کتاب میخوانم و هر که بدستم بیفتد بسجای او مینگرم تا در پس گوشت و پوست چهره اش اندیشه اش را در آن نهان خانه ای که میپندارد بیگانه را در آن راه نیست برهنه بنگرم . چه کنم ؟ يك دلست و هزار آرزو .

آوازی که ازدل نمیآید

تا هوا روشنست بانگ حزب انگیز محمود شنیده میشود . برای او چه فرق میکند ؟ او که این آفتاب زرانود را نمی بیند نمیداند کی روزه میشود و کی شب میشود .

روزی که محمود بجهان آمد چشمش بسته بود . یکی دوساعت زنان همسایه و خویشاوندانی که بیاری مادرش آمده بودند و حالا که خودمانیم آمده بودند ببینند درخانه آشنا و خویش و همسایه چه خبر است او را در تنو رها کرده بودند . ماما هم او را می شست و نافش را می بست و قنداقش میکرد بهمین اندازه میدید پسری که نان آور خانواده خواهد شد و بهمین جهت از زادن او جشن گرفته بودند میگريد . کور و بینا هر دو گریه میکنند . کودکی که میگريد کسی چه میداند که چیزی را هم می بیند و میگريد یا برای آنکه نمی بیند میگريد . هنوز معلوم نیست چیزهای دیده گریه دارد یا چیزهای نادیده ، یکی از دیدن میگريد و یکی از ندیدن .

یکساعت بعد که خاله محمود آمد خاکشی و بارهنگ بدهان او بگذارد همچنان چشمش بسته بود . بچه ای که هنوز درین جهان تازه کار است میخواهد . هنوز نمیداند که وقت برای خفتن بسیار است . یکساعت دیگر عمه اش او را از تنو برداشت و تکه کوچکی را که از خاصه ملول چارقد خود کنده و در میان آن نرمه قند ریخته و دور آنرا نخ پیچیده بود و جای سیاهی انگشتان او درین طرف و آن طرف آن دیده میشد در دهان او گذاشت . باز چشمان محمود بسته بود . عمه هم گمان میکرد خواب است .

فردای آن روز باز چشم بسته پستان مادر را گرفت . شکم تهی هم چشم نمىخواهد و انگهی بچه یکروزه چکار دارد آنچه از دهان او فرو میرود از کجا میآید و چه رنگ است .

روز سوم مادر کم کم متوجه شد که کودک هنوز چشم بلانکرده است . بیچاره زن جوان که هنوز بچه دیگر نزاده بود تجربه نداشت . دیده بود که بچه گریه ها تا چند روز چشم باز نمیکند . کم کم سر کوفتهای در و همسایه او را از یباده گری طبیعت آگاه کرد . از همه بالاتر آن بود که پیر زنهای

خانواده و همسایگان سالخورده در گوش هم بچ و بچ می‌کردند. آن یکی گناه را بگردن پدر می‌انداخت. می‌گفت خدا میداند پدرش چه خونهای ناحق ریخته و چه حلالهارا در عمر خود حرام کرده است. دیگری مادر را گناهکار میدانست. سومی در پدر بچه شك میبرد. هر کسی چیزی می‌گفت و هیچکس نمی‌گفت طبیعت دربارهٔ کودک بدبخت ستم کرده است.

مادرش هر چه آرزو می‌کرد رنگ مردمک چشم او را ببیند بیهوده بود. نخستین بار نبود که مادری چنین آرزویی می‌بخت. نخستین بار نبود که مادری بآرزوی خود نرسید.

پدرش باین کارها کار نداشت. مردان بر رنگ کمتر دلبستگی دارند، از اینگونه آرزوها کمتر دارند. بچه ای که دست و پا در تن دارد چه حاجت بچشم دارد. شلی و لنگی بد غذا نیست که آدمیرا بار دوش مردمان میکند. عصا کش همیشه در جهان فراوانست.

پدرتربیا کی که از جا نمی‌جنبید می‌تواند بی‌یار و بی‌کس بار خانواده را بردوش بکشد؟ مدتهاست پدر محمود پی اندیشهٔ کارگریست که او را ازین روزی یکی دوساعت در تلاش گذران خانوادگی جنبیدن هم رهایی بدهد. روزی ناگهان هنگامیکه کودک ناینا چهار دست و پا روی گلیم پاره می‌خزید و در هر قدمی پای او در پاره گلیم فرو می‌رفت و چشمهایش بزمین می‌خورد و می‌گریست یا اینکه دیدهٔ کوچکش نمیدید و سرش بدیوار می‌خورد و باز گریه را سرمی‌کرد پدرتربیا کی سرانجام آن اندیشه ای را که سالها بود در پی آن میگشت یافت.

مردمیکه کمتر از جای می‌جنبند و در میان دودهای مخدر اندیشه می‌کنند کم و بیش روان شناسند. رحمیکه در دل مردم روزگار هست بکار بسیاری از بیچارگان می‌خورد. همواره گروهی بسیار از مردم جهان ازین رحم و شفقتی که در دل دیگران هست گنجها اندوخته اند. گروهی بسیار ازین راه تنبلی و تن پروری خود را در بسترهای نرم خوابانده اند و آنرا توشهٔ سرشار و خوراک گوارای دلپسند داده اند. گروهی بسیار آهی از دل این و آن و پولی از کیسهٔ مرد وزن ربوده اند و کیسه ها بردوخته اند.

همه چیز در این جهان مادی سرمایه است. دست و پای و چشم نداشتن

هم سرمایه است. کسانی هستند که از خدا میخواهند دست و پای بریده یا چشم نابینا را در کوی و برزن بنمایند و رونمای این ناتوانیها را بگیرند. پسر کور برای پدرت ریاضت‌های بهترین مایه تن پرور است. محمود را از چهار سالگی برای این پیشه جانکاه آماده کرده اند.

یکی از بخشندگیهای طبیعت اینست که گاهی آنچه میگیرد و دو برابر پس میدهد. نابینا حافظهٔ سرشار دارد. اما این نیرویی که طبیعت داده است که مردم از آن شیرین کام شوند اگر بنا باشد تلخی با خود بیاورد ناگوارترین چیزهاست.

کودک چهار ساله را که یزدان برای جست و خیز کردن آفریده، این پروانهٔ زمین خرام را از همان بازیهای کور کورانه باز داشتن و هر روز نشان دادن و سخنانی را که از او بزرگتر هم معنی او را نمیداند طوطی وار باو آموختن کار بسیار جانگزا نیست.

میگویند این سخنان را از آسمان فرود آورده اند تا دل رنج کشیده ایرا دلداری دهد، آبی بر آتش زبانه زن دلهای نابروا بیفشاند، گردی از خاطر غبار گرفته بدبختان و ناکامان و سوگواران این جهان فرو دین بشاند. این سخنان برای آن نیامده است که دل کودک نابینای چهار پنج ساله را بدرد آورد، برای آن نیامده است که دردماغ کودک خردسالی که چشم هم برای دیدن رنگ آمیزی گلها و بازیگری پروانهها ندارد بزور فرو رود و در آنجا انباشته شود و از آنجا بر سر زبان وی بریزد و پدرتن پرور را توشهٔ دودوم تریاک برای گمان ببخشد.

حالا چند سالیست که کودک نابینا هر روز با مداد از خواب خوش میکشند، جامهٔ دریدهٔ ژنده ای بر تن او میکنند، دست لرزان ترسان او را میگیرند و خواهی نخواهی با خود میآورند و در دالان شمالی مسجد شاه آنجا که مردم راهگذر بسیار میروند و می آیند، بر روی آن سکوی آجری که زمستان ازدل پدران بیرحم سردتر و تابستان از سینهٔ مادران ناکام گرمتر است می نشانند.

محمود چه میداند که کی آفتاب می دمد و کی فرو می نشیند. تا کنون رنگ این گوی زرد گداختهٔ تفتیده را ندیده است. چه میداند که گاهی چون کرده زرا خاور قدم زنان بر بام خانها میرود و گاهی چون طبق می خون آلود

و حسرت زده از آن کرانه باختر بزیر زمین می‌رود . چه میدانند اینکه گرم میکنند چیست ، وقتی او را باینجا می‌آورند که هنوز در پس دیوارست و هنگامی او را از اینجا می‌برند که سرزیر چادر سیاه خود فرو برده است .

مکودك هفتساله مگرتاکی میتواند در سکوی دالان مسجد در سر راه مردم چندین ساعت شبانروزی بی کار بنشیند ؟ این یگانه کودکیست که درین شهر با بازی یاد نداده‌اند ، کسی برای او بازیچه ای نخریده و کسی هم از نزدیکان او برای او چشم روشنی نیاورده‌است . یگانه سرگرمی و بازی او واگو کردن آن عباراتیست که چند سال پیش بزور چوب باو آموخته‌اند . اگر بازی دیگری برای او سراغ دارید شمارا بخدا ازودریغ نکنید .

اینکه صدای پای هر راهگدزی از دور بر می‌خیزد بابانگ حزن‌انگیز در پرده های زیر با همان آهنگ یکنواخت همان جمله هایی را که یاد گرفته و معنی آنها را نمیداند مکرر میکند تنها از تلاش روزی نیست یا از ترس چوب ولگدی نیست که شب در بازگشت بخانه اگر کمتر از آنچه پدر انتظار داشته است در آمد آن روز او شده باشد میخورد ، بیشتر هم سرگرمی و بازی اوست . او که بادیگری حرف نمیزند ، چیزی را نمی‌بیند که بگوید ، چیزی نمیشنود که باز گو کند ، هرگز در کنار پدر یا در آغوش مادر نیست . اگر هم چشم میداشت در و دیوار خانه را نمی‌دید . پس میخواهید چه بگوید ؟ میخواهید چه بکنند ؟ اینست که گاهی هم برای خود میخواهند .

از همه گذشته همیشه باو گفته‌اند که بعضی از این سخنان را مردم دیگر هنگامی که شکوه ای از خدای خود در دل دارند بر زبان می‌آورند ، او نمیداند کدامیک از این جمله ها این سود را دارد ، گاهی همه را بابانگ حزن آلودی میخواند ، اشکی در زیر پلکهای خود گرد می‌آورد . دریغاکه راه بیرون ریختن ندارد . دل کوچک زنگ گرفته اوهم میسوزد اما روزنه ای نیست که دودی از آن بادانه سرشک گرمی بیرون بجهد .

نمی‌بیند بچه های دیگر چه میکنند ، مادر آن صحن مسجد ، روی آن آجرهایی که گاهی گرمی آفتاب را از دور بر گونه های زرد او می تابند ، گاه گاه کودکانی بازی میکنند ، جست و خیز میکنند ، می‌خندند ، میدوند ، باهم سخن میگویند ، اوهم اینها را می‌شنود ، اما چه کند ، پائی که چشمی در پی آن نباشد برداشتی و گرداندنی نیست .

گاهی دوسه کودک از پهلوی او می گذرند ، می شنود از درس و دبستان خود سخن میگویند . بهمین اندازه میفهمد که درس آنها بجز درسی است که بزور چوب باو یاد داده اند و هرروز صدبار خواهی نخواهی آنرا پس میدهد . می شنود که این کودکانش شاد میروند و شاد میآیند . پیش خود میاندیشد این چه زندگیست که بر روی گروهی میخندد و تنها بر روی او بترش روئی می نگرد .

تا هوا روشنست بانگ آواز حزن انگیز او در پرده های زیر شنیده میشود . برای او چه فرق میکند ؛ او که این آفتاب زرانده را نمی بیند نمیداند کی روز میشود و کی شب میشود .

پایان

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۱	مقدمهٔ چاپ دوم
۳	مقدمهٔ چاپ اول
۸	ستارگان سیاه
۱۳	اذان مغرب
۱۸	ریش کروکیس
۳۷	طوق لعنت
۴۳	فرب رنگ
۴۹	سیل تمدن
۵۲	فرنگی مآبی
۵۸	پوست خربوزه
۶۱	کیمیای هستی
۶۷	عشق واژگون
۷۲	لقب
۷۷	پس از خودکشی پسرش
۸۴	شهوة کلام
۸۸	خانهٔ پدری
۹۱	جنایت من
۹۶	جای شما نمایان
۱۰۵	گلپای بی رحم
۱۰۹	دم واپسین
۱۱۲	آشیان خراب
۱۱۸	ستارهٔ من
۱۲۱	شبههٔ عشق

صفحه	عنوان
۱۳۳	کاغذ ، مقوا ، حلبی
۱۳۷	یک پشت ناخن
۱۴۷	یک جفت کفش
۱۵۵	تنبان زری
۱۵۹	قفسه موش دارد
۱۶۴	پرده درون نمای
۱۶۹	ظهر ونیم
۱۷۵	راه آدم شدن
۱۸۱	دزد بدزد میزند
۱۸۶	نتیجه کنجکاوها
۱۹۳	آوازی که از دل نمیآید

